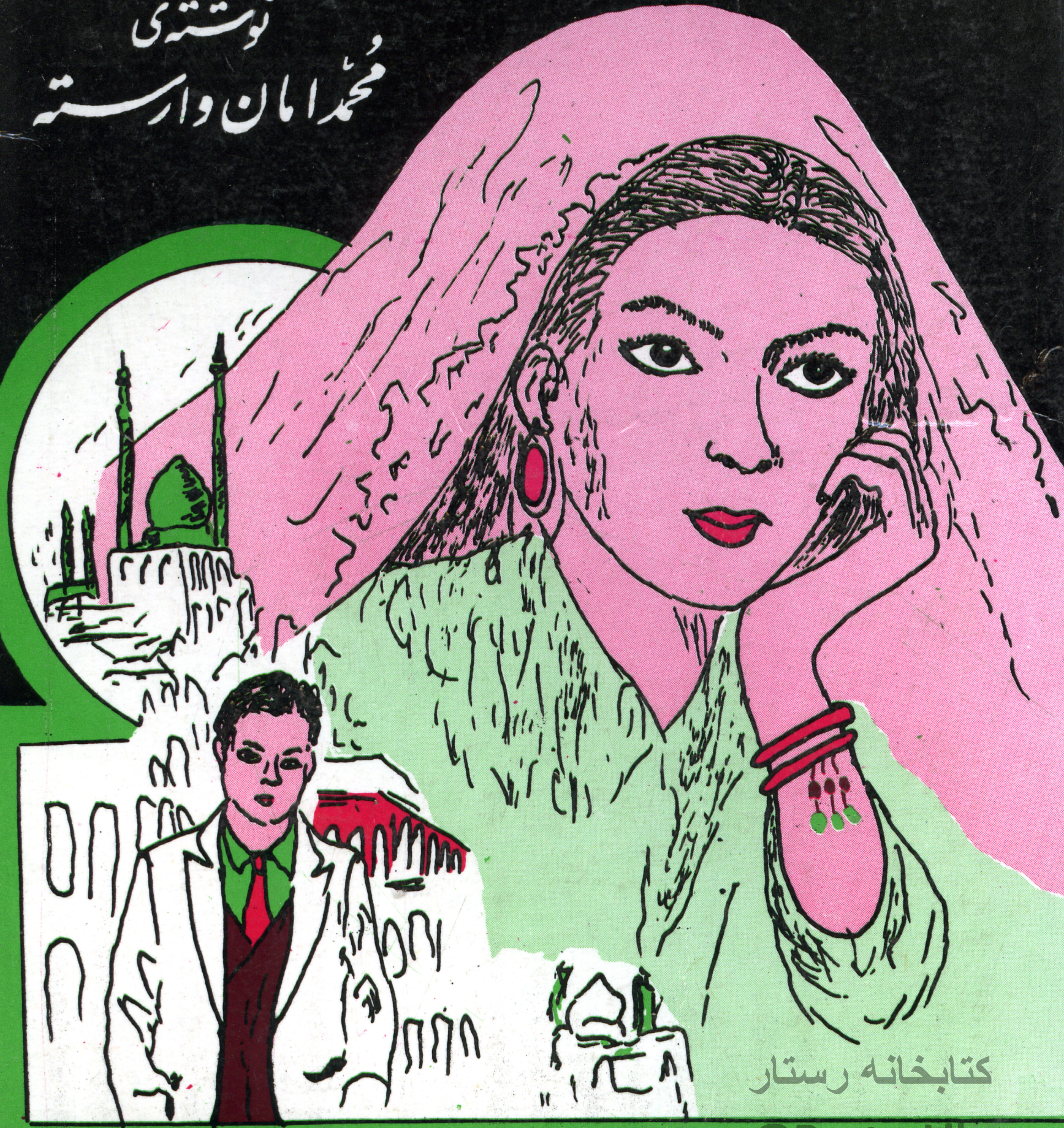


# بازی نوشت

نوشته  
محمد امان وارسته



کتابخانه رستار

@RastarLib



# بازی سرنوشت

محمد امان وارسته

ناشر:

قرطاسیه فروشی وارسته

افغانستان - کابل چهارراه صدارت      تلفن ۲۴۷۲۸

محل فروش در تهران مطبوعاتی عظمی



## مقدمه

پدیده‌های هنری و فرهنگی هر جامعه و بطور کلی زوایا  
بروز و ظهور ایندیشه‌های گروه‌های انسانی بیک سلسله مسائل  
پیچیده بستگی دارد، که بر حسب آنها تکونگی پدیدار شدن  
هر مکتب هنری و فلسفی و ادبی پیش می‌شود.  
از میان عوامل پیشماری که در ظهور آثار فرهنگی و هنری  
یک جامعه نقش مهمتری بعهده دارند، باید در مرحله نخست  
دو عامل کیفیت اقلیمی و جغرافیائی محیط و لغتها و معنیها  
آن جامعه را یاد کرد.

با همه پیشرفتهای علمی و همکاری‌های بین‌المللی  
زمینه‌ی امور فرهنگی و هنری و سیاسی باز هم اخلا  
عادات کشورها در پدیده‌ی آثار آنها نقش عمده را بازی میکند  
نثر پارسی که به تشویق خاندان ایران دوست سامانی در اواسط  
قرن چهارم هجری از افق خراسان خود ائی کرد پس از  
گذشت قرن‌ها که همچنان در راه تکامل پیشرفت؛ هنوز هم با  
همان لطافت و پختگی در عرصه‌ی ادبیات جهانی خود نمائی  
میکند . . . و نویسندگان و شرای پر قدرت و دانشمندی چون  
استاد خلیل‌الخلیلی، که در کشور دوست و همجوار، افغانستان  
مزیسته‌اند توانسته‌اند با همه دلبستگی‌های روحی و معنوی این  
چراغ پرنور ادب و هنر را فروزان نگهدارند و ادب و فرهنگ  
کشور خویش را از گزند حوادث مصون دارند.



مضامین بکرو حفظ اصول وقواعد داستانسرائی با همان لطافت و دست نخوردگی در آثار این نویسندگان همچنان محکم و پایرجای باقی مانده است . . .

ارتباط با دنیای غرب گرچه در روش نگارش نویسندگان افغانی از نظر انتخاب مضامین و موضوعات تشریحی تغییرات شگرفی پدید آورده ، اما این آمیزش هرگز نتوانسته است حس تقلید از اروپائیان را در آثار و نوشته‌های آنها آشکارا نشان دهد . . . بلکه ادبیات و نوشته‌های داستانسرایان افغان رنگ نوینی و مطلب دلپذیری بخود گرفته است .

ساده نوشتن را تا آنجا پذیرفته‌اند که لطمه‌ای به کارشان وارد نیاورد . و آتش تجدد خواهی و آزاد منشی موفق نشده است خرمن دانش و ادب آنها را در شعله‌های سرکش خود فروکشد داستانی که برای اولین بار از یک نویسنده روشنفکر و صاحب نظر افغانی چاپ شده و بتقریب خواتندگان ارجمند میرسد یکی از نمونه‌های این اثر اصیل دست نخورده است و شما با مطالعه آن لذتی عمیق در روح خود احساس میکنید .

انتخاب داستان ، و سبک نوشته ، پیشروی موضوع و بالاخره معرفی و نشان دادن اخلاق و خصوصیات قهرمانان داستان با کمال مهارت و استادی انجام گرفته و نویسنده با چیره دستی و قدرت کامل توانسته است گوشه‌هایی از زندگی مردم را جلو چشمان خواننده قرار دهد . . . الحق با کمال قدرت و اطمینان موفق شده است و بیشک شما هر قدر دیرپسند و سختگیر باشید از مطالعه‌ی آن لذت خواهید برد .

رضا همراه



دبر نفس خود اعتماد کن، در زندگی موفق خواهی شد  
(گفته)

# بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

## فصل اول

- (شهر کلکته) -

از جمله ولایات هند یکی هم ایالت بنکال است که مرکز آن شهر بزرگ، پر جمعیت و صنعتی کلکته میباشد. این شهر از لحاظ تجارت قابل اهمیت بوده و دارای بندر گاه بزرگ تجارتهای است. کثرت جمعیت و آمدوشد مسافری و داد و ستدهای شایانی که در این شهر صورت میگیرد بر جلوه آن صد چندان افزوده است.

غریب عمومی و تحولات سریعی که در این شهر صورت میگیرد معمولاً تا پاسی از شب خاموشی نمیگیرد. اهالی این شهر اعم از فقیر و ثروتمند، دانا و نادان همه برای بدست آوردن پول و امرار معاش خود يك لحظه دست از جدیت نمیکشند از آنجا که این شهر یکی از ایالات بنکال است و بخط استوانزدیک میباشد هوایش بسیار گرم و طاقتفرسا است و با وجود آن که بارانهای



موسمی و رطوبتهای خلیج بنگال و دریای هند جلوگیری  
این گرما بطور قابل ملاحظه‌ای مؤثرند، اما بازهم حرارت شدید  
خورشید ساکنین این نواحی را آزار میدهد. چون مردم این  
شهر را غالباً، بلکه اکثراً طبقه متوسطه و پائین تشکیل داده‌اند  
از اینرو مسائل بهداشتی مورد توجه قرار نگرفته و بهمین جهت  
در هر فصل و بخصوص تابستان که گرما بحداکثر شدت میرسد  
بیماریهای گوناگون و خطرناکی در این سرزمین گسترش  
میابد که غالباً باعث مرگ و میر عده‌ای بیشمار از اهالی عقب  
افتاده این خطه میگردد. مسئله خواربار نسبت به کثرت جمعیت  
مشکل بزرگ است و همه‌ی مردم را دچار مضیقه ساخته و مرض  
مدهش قحطی سالهاست که سایه گستر این مرزوبوم است. با این  
حال ثروتمندان بسیاری در این شهر ساکنند و بعضی از آنها  
چنان زندگی پرتجملی برای خود تشکیل داده‌اند که انسان را  
بیاد بهشت شداد میاندازد. در شبهای مهتابی و بخصوص شبهایی  
که قرص کامل ماه نورنقره میپاشد، ونسیم ملایم و مطبوع میوزد  
بندرگاه این شهر که غرق در نور چراغهای الوان میباشد نظر  
هر بیننده و بخصوص جهانگردان را باشعفی بسیار جلب میکند.  
حرکت قایقها با چراغهای رنگینشان بر روی امواج منظره‌ی  
دلفریبی دارد و دلدادگان و آنان که دارای قلوبی آکنده از مهر  
و محبت و روحی مملو از احساسات پاک و لطیف دارند، بر روی  
نیمکتهای ساحل مینشینند و با تماشای این مناظر بدیع ساعتها در  
عالم بی‌منتهای تخیلات خود گم میشوند. مردانی که سری پرشور  
دارند و وجودشان لبریز از هوس است دلبران طناز و معشوقه‌های



زیبای خود توی قایتها و بر روی امواج سرکش و لغزان دریا  
از سوئی بسوی دیگر میروند و صمیمانه از هم کام میگیرند، قهقهه  
میزنند و یا آنچنان مینشینند در خود فرو میروند که هر تازه  
واردی پای آنجا گذارد گمان میکند به دیار خاموشان راه یافته  
است و تازمانی که سراسر پیکرشان از لذت سرشار نشده دست  
از این معاشقه و کنارها نمیکشند و از این جهان رؤیائی خویش  
دوری نمیگیرند. در گوشه و کنار همین شهر، هزاران نفر هستند  
که شبها بالینشان خاک است و رواندازی جز آسمان ندارند. هر  
لحظه از پهلوی دیگر مینشینند اما هرگز خواب به  
چشمشان نمیروند، شاید گرسنه اند، شاید هم دردی بالاتر از  
گرسنگی دارند. آنها هرگز دست بسوی کسی دراز نمیکنند.  
و با وجود آنکه در نهایت تنگدستی بسر میبرند لیکن گوئی  
واقعیت زندگی را درك کرده اند و میدانند که نباید پولی جز آن  
که با کار و زور بازوی خویش فراهم کرده اند برای گذراندن  
معاش خویش از کسی بگیرند.

موسم گرمای سوزان فرارسیده بود، نه باد میوزید و نه  
هوا جریان داشت، گوئی شهر را از فلزی مذاب بنا کرده بودند،  
از بالا و پائین آتش میبارید، و خورشید بیداد میکرد، ناله‌ی  
همه از این گرمای طاقتفرها با آسمان رسیده بود اما شکایتهای پیر  
و جوان و بزرگ و کوچک چه دردی دوامیکرد؟ و در آن زمان بود  
که در برابر چشم هر کس نموداری از دوزخ نمایان شد. البته  
ثروتمندان در گرمترین نقطه استوا قدرت فراهم کردن یکنزدگی  
لذت بخش را برای خود دارند، اما در شهری که اکثر قریب به  
اتفاق ساکنین آن را مثنی بدبخت و تهیدست تشکیل داده اند



چگونه روی خوش زندگی بچشمشان میرسد؟ گرما، فقر و بیماری  
وقتی این سه بلا دست بدست هم بدهند فنای بشر حتمی خواهد بود.  
رفته. رفته روز به نیمه میرسید و هر لحظه بر شدت گرما  
افزوده میشد.

جوانی از ناحیه شرقی شهر بطرف غرب در حرکت بود  
کفشهای نازکی که پوشیده بود، هیچگونه دفاعی برای او در  
برابر حرارت سوزنده زمین نداشت. آهسته قدم برمیداشت و  
با وجود آنکه يك جفت چشم توی صورتش خود نمائی میکرد  
اما گوئی جائی را نمی دید. انکار دنیا برایش يك مكان تاريك  
و ترس آور بود. عابرین بانگاهائی آمیخته باشبهه باومینگریستند  
زیرا در حالیکه همه ی مردم از آفتاب سوزنده می گریختند و به  
نقطه ای سایه و خنکتر پناه می بردند او بیخیال نسبت به همه چیز،  
آرام و خونسرد زیر نور جانگداز خورشید بسوی مقصد نامعلومی  
پیش میرفت. عرق مثل سیل از بدنش جاری بود. لیکن او  
اهمیت نمیداد. نه گرما در او اثر میکرد، نه سرما، بلکه  
دردی تمام وجودش را میسوزاند و این سوزاندن در برابر  
گرمای خورشید هیچ بود. او رنج جانگاه میبرد. چهره  
رنگ پریده، چشمهای گود افتاده، پیکر نحیف و افکار پریشان  
او، روحش را منقلب ساخته بود که چیزی را درك نمی کرد. انکار  
اصلاً در این عالم نبود.

هر کسی بخود مشغول بود و اگر هم یکباره باوقته میزد  
شاید وی را يك دیوانه تصور مینمود اما اگر دقیقاً در چهره او  
مینگریست بخوبی از سیمایش غم، درد، فلاکت و بینوائی را میخواند.



پوست بدنش سبز، مایل بسفید، سینه‌اش ستبر و بینی‌اش کشیده و قلمی بود. هر چند موی صورتش انبوه و بلند بود لیکن بیشتر از بیست ساله به نظر نمی‌رسید لباسش علاوه بر اینکه اجنبی بودنش را به همه‌کس ثابت میکرد وضع او را نیز بیک دیوانه بیشتر نمایان می‌ساخت. زیرا کتی ضخیم پوشیده و کلاهی از پوست سیاه بسر داشت در حالی که مردم شهر از پیراهنهای بسیار نازک نخی و شلواری با همین خصوصیات بتن داشتند و همه سرهایشان برهنه بود. جوان نگون بخت همینطور بدون هدف پیش میرفت خودش هم نمیدانست بکجا میرود، چه خیالی دارد و هدف او کجاست؟ مثل اشخاص مست، بچپورا است تماماً یل می‌شد و از این سو با آنسو میرفت، درست مانند یک کشتی که بروی آبهای مست و بی‌بنیان دریا دچار طوفانی سهمگین و شدید شده است. دیری نگذشت که بچهارراهی رسید اما آنقدر در خود فرورفته بود که ناگهان بوق شدید اتومبیل او را از جا کند و هنوز بخود نیامده بود که بشدت به سپریک ماشین خورد و نقش زمین گردید: شاید عمداً می‌خواست خود را زیر چرخهای خردکننده‌ی ماشین پیاندازد و قلباً تصمیم به کسینختگی بازندگی فلاکت‌بار خویش داشت اما هر چه بود مهارت راننده او را از یکمرگ حتمی نجات داد و باعث شد تا صدمه زیادی باو نرسد. با کمک عده‌ای او را بکنار جاده آوردند و لب نهری دست و صورتش را شستند. در اینجا بود که حس کرد چشمهایش باز میشود. با آسمان خیره شد و قطره اشکی در دیدگانش حلقه زد و در اینحال با خود زمزمه میکرد:

— خدایا منکه بمرگ خود راضیم، پس چرا دوباره بزندگانیم باز گرداندی؟ حتی مرگ هم از من رومیگرداند.

اونیز از من متنفر است!



من بمردن راضیم اما نمی آید اجل  
بخت بدبین کز اجل هم ناز میباید کشید  
یکی از عابریں او را روی سکوی منازهای نشان دو بازبانی  
شکسته از حالش جو یا شد جوان ققط از نوع دوستی و محبت او  
تشکر کرد و دیگر چیزی نگفت عابر بزودی او را ترک نمود. در  
اینجا جوان حس هشیاریش بکار افتاده بود و روحش جوشش گذشته را  
از سر می گرفت زیر لب با خود گفت :

- اینهمه زاری و شکایت چه سودی دارد ؟ بجز اینکه روح  
در فلاکت میبرد و جسم با خواری بار خود را می کشد مگر نه  
اینست که گفته اند : کسی که از سر نوشت خویش شکایت می کند از  
کوچکی و زبونی روح خود شکایت کرده است، نه من دیگر از  
خود از زمین و زمان شکایت نمی کنم باید تسلیم سر نوشت بشوم.  
بعد چشمهایش را بگوشه ای دوخت و در حالی که سرش را  
تکان میداد زیر لب ادامه داد :

- چه شده ؟ چرا ؟ مگر شکایت از خود اظهار عجز و یأس  
نیست ؟ یأس هم برای یک جوان مرگه است. بله، فنا و نیستی سر  
منشأش حرمان و نومیدیست . خدای من که نیرو، سلامت و  
بخصوص جوانی را بمن بخشیده پس چرا دیگر بنالم ؟  
رویش را بنقطه ای گرداند :

- اوه، اینها چکار می کنند ؟ این پیر مرد چطور این بار  
سنگین را بدوش می کشد ؟ این زن چطور مثل دیگران کار میکند  
مگر او بشر نیست ؟  
و بعد سرش را بجانبی دیگر برگرداند :



این مرد چطور این عرابه را با اینهمه بار می کشد .  
این کودکان چطور پا پپای پدرشان تن بکارهای سنگینی داداند  
پس تو اگر می خواهی مرگ را آسان بخری پس باید نامردی  
و بخصوص بشریت را از خود برداری . نه ، بلند شو ، جلو  
برو ، کار کن زیرا لازمه حیات کار کردن است . بهر سو که  
بروی بتو کار می دهند . هر کسی بکمک تو احتیاج دارد .  
از جا بلند شد اما یکدفعه توی اندیشه فرو رفت :

« کار ! ؟ اما چطوری شروع کنم ؟ پول ندارم ... کسی  
مرا نمی شناسد ... چه کسی بمن قرض میدهد ؟ مگر کسی  
بمسافر هم پول قرض میدهد ؟ حالا اگر پول داشتم احتمال  
کار کردنم بود لیکن کار بدون پول ! ،  
متحیر شده بود . نمیدانست چه کند اما یکباره فکری  
بخاطرش رسید .

« کار بدون پول هم زیاد است . کار کار است . حالا هر  
چه باشد ، چون کار مقدس است .  
افکارش بگذشته متمایل شد . بگذشته ای که خاطرات آن  
باتمام اهمیتش باز ملال آور بود . بدستهایش تکیه داد و از کنار  
دیوار دور شد :  
« باید آنقدر تلاش کنم تا گذشته را فراموش کنم . آری باید  
از گذشته بگریزم . »

و یکدفعه یادش آمد جایی از قول فیلسوف خواند : « نا  
چارم فراموش کنم و گرنه مغزم فاسد میشود . »  
بعد زیر لب غرید :

« میروم تا بهمه ثابت کنم کار برای بشر همه چیز است .



میروم تا در عین کامیابی از زندگی نابودگردم نه در عین فقر و بدبختی. کار.. کار.. بله، مزدوری، حمالی، جارو کشی و کارهایی خیلی پست تر از آن. کار هر چه باشد مقدس است کسی مرا نمی شناسد. نمیدانند کی هستم. چی هستم و از کجا می آیم. در وجود من هنوز ریشه درخت فلاکت باقی است باید آنقدر کوشش کنم تا این ریشه پلید را نابود کنم. نگاههایش توی عابرین میگردید. جلو رفت و همچنان پیشرویش را ادامه داد. او میرفت تا نسبت به زندگی و آینده اش تصمیم بگیرد. همچنان که قدم زنان پیش میرفت گاهی بگذشته می اندیشید، زمانی بوضع کنونی و لحظه ای نیز بآینده مهمی که در پیش داشت. با خود میگفت:

« من دیگر آن نیستم که بودم. گذشته را هر چه باشد فراموش می کنم و باز هم همچنان در عین اینکه ایمان بخدا دارم سعی می کنم دور از دنائت و خدعه و خیانت باشم و با شرافت انسانیت و صداقت بزندگی خویش ادامه دهم، امیدوار هستم که سرانجام فرشته ی خوشبختی را باغوش خواهم کشید. من در این راه ایمان و اعتقاد بخدا تا آخرین قطره خونم ایستادگی خواهم کرد. اگر در گذشته همه چیزم را بساخته ام ولی يك چیز را با خود دارم و آن نیروئی است که مرا بزندگی امیدوار می کند آن روح پاک و وجدان منزه است. در این صورت گوئی نباخته و چیزی از دست نداده ام حتی برنده هم هستم. روزگار غدار از این زیر و روها بسیار دارد. اگر کامیاب گردیدم که بمراد خود رسیده ام و اگر نابود شدم باز هم زهی خوشبختی. هنگامیکه افکار جوان از هم گسیخت شروع بقدم زدن



کرد. حرارت روز به منتهی درجه شدت رسیده بود. میخواست  
برود اما حس کرده نیرویش آنقدرها نیست و احتیاج شدیدی  
به غذا خوردن دارد. چیزی هم نداشت تا بفروشد و با پول آن  
کمی نان بخرد، کسی را هم نمی شناخت تا از او پولی قرض کند.  
حاضر بگدائی هم نبود چه اینعمل را برای خود بامرگ برابر  
میدانست و حتی حاضر بود بمیرد اما دست نیاز پیش کسی  
دراز نکند. درمواقع یأس و ناامیدی افکار زیادی بآنان  
مستولی میگردد، مجهولات بنظرش روشنتر میآید از هنگامت  
که گفته اند و وقتی دردها زیاد میشود عقل و هوش زیاد تر  
میگردد.

اگر انسان عقل و هوش و فعالیت خود را عاقل میگذارد  
تن بکاری نمی دهد گناه سرنوشت چیست؟  
قدم زنان وارد بازار بزرگی شد. همه افکار بد را از  
خود دور کرده و فقط يك تصمیم داشت و آن پیدا کردن کاری بود  
توی بازار همه درتکاپو و داد و ستد بودند و همه زیادی برپا  
بود. همینطور که آهسته پیش میرفت چشمش بتابلوئی افتاد  
و بازار بزرگ لباس،

آرام بداخل بازار رفت محل خیلی بزرگی بود و سرو  
وضع مغازه دارانش نشان میداد که آدمهای ثروتمندی هستند  
توی هر دکان هزاران دست لباس رویهم چیده شده و آماده  
فروش بودند و داخل گاو صندوقهایی که گاهگاہ باز میشوند  
توده‌ی اسکناسهای درشت بچشم می خورد بطوری که چشم هر  
کس بآنها مباحثاد طمعش برمی انگیزت. اما او با اتکاء بنفس  
خود بآنها اعتنائی نمیکرد و آهسته آهسته پیش میرفت.



از جلوی منازها می‌کنش و با نگاه مخصوصی توی آن  
ها را نگاه میکرد تا اینکه در اثر درد شدیدی که در پای خود  
احساس کرده بی‌اختیار کنار منازهای ایستاد در اینجا چشمش  
بجوانی افتاد که توی منازها راه میرفت. لباسش پیراهن ابریشمی  
نازکی بوده و ساعت مچی گرانبهائی بدستش بسته بود و دو تا  
انگشتر درشت برلیان روی انگشتانش خودنمایی میکرد.  
لحظه‌ای بعد دید که او با وقار تمام روی تشکی در بالای منازها  
قرار گرفت و چون از داد و ستد فراغت یافته بود در صندوق  
آهنی بزرگی را که طرف راستش بود گشوده تا پولهای دریافتی  
را داخل آن بگذارد چشم جوان بدسته‌های بی‌شمار اسکناس که  
مرتب رویهم چیده شده بودند افتاد. توی منازها خیلی‌ها کار  
می‌کردند. بعضی‌ها دفتر می‌نوشتند تعدادی بکارهای دیگر  
مشغول و برخی نیز مستخدم بودند. جوان کمی بمالش پایش  
پرداخت اما هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای خشنی او  
را تکان داد. این صدا از آن جوان ثروتمند بود که از او پرسید:

-چی میخواهی؟

جوان بدون تأمل پاسخ داد:

- یک کار - یک مزدوری.

وقتی جوان صاحب منازها پاسخ او را شنید چهره‌اش را  
در هم کشید و گفت:

- بلند شو برو ما بمزدور احتیاج نداریم.

جوان بخود تکانی داد اما هنوز دور نشده بود که شنید  
آن ثروتمند بمردی دیگر که کنارش ایستاده و احتمالاً از مشتریهای  
او بود می‌گوید:



- هر جانگاہ می‌کنی پر از این آدمهای پررو و فقیر  
است، من که بتنگ آمده‌ام .  
اما جوان اعتنائی نکرد و نزدیک نمازه دیگری رفت اما  
او را از آنجا هم راندند : ناچار از آنجا هم دور شد دیگر  
نومیدانه بهر سو میرفت تا اینکه بدر نمازه دیگری رسید که در  
آن پیر مرد ریش سفید و مسنی روی يك تشك بالای نمازه نشسته  
و داشت با تلفن صحبت میکرد. حس کرد که شاید در اینجا شانس  
با او یاری کند. این نمازه برخلاف نمازه‌های دیگر با کرسیها  
و میزها مزین شده و در قسمت عقب نمازه بسته‌های لباس دیده  
میشد چند منشی پشت میزها نشسته و مشغول نوشتن دفاتر متعددی  
بودند . همینطور که آن مرد مسن مشغول تلفن کردن بود یکدفعه  
نگاهش در چشم جوان افتاد و حالت خشمی بخود گرفت .  
جوان هنوز روی برنگردانده بود که از نمازه دیگری کسی او  
را صدا زد :

مزدور هستی ؟

جوان رویش را برگرداند . قیافه آن شخص نشان  
میداد که از فروشندگان دوره گرد است جوان سرش را تکان  
داد و گفت :

- بله .

آن مرد بسته بزرگی لباس نشان داد و گفت :

- برای حمل اینها چقدر اجرت می‌گیری ؟

جوان شانه‌هایش را بالا انداخت :

- هر قدر انصاف تقاضا می‌کند بدهید قبول دارم و

ممنون میشوم .



آنمرد لباسها را که مبیایست دو مرد آنرا حمل کند بر  
شانه‌های جوان گرسنه و بی‌بنیه گذاشت جوان با زحمت این  
بارگران را تحمل کرد و راه افتاد اما هنوز از مغازه بیرون  
نرفته بود که یکدفعه پایش بمانعی برخورد کرد و بر روی زمین  
در غلطید و لباس‌ها وسط بازار پخش شد. صاحب آنها تا وضع  
را چنین دید لگد محکمی باو زد و داد کشید :  
- تو را چه بمزدوری !

جوان از این ضربت و از فرط سستی بحالت اغما افتاد .  
مردی که توی مغازه روبرو با تلفن مشغول صحبت بود و داشت  
این منظره را تماشا میکرد ، یکباره حس ترحمی در دلش پیدا  
شد . گوشه را گذاشت و به دو تن از خدمتکارانش دستورداد  
تا او را از روی زمین بردارند و داخل مغازه بیاورند . پیکر  
جوان که ساعتی پیش در اثر تصادم با اتومبیل مجروح شده بود  
بار دیگر از برخورد با سنگها زخمی شده و بحال اغما افتاد .  
مرد ریش سفید دستور داد تا زخمهای او را شستند و بستند .  
وقتی جوان بهوش آمد باز قطره اشکی در چشمش حلقه زد و با  
زبان بی‌زبانی تشکر نمود .

در قلب آنمرد نسبت بجوان احساس و کشش عجیبی پیدا  
شد . جوان نیز حس کرد نسبت باو علاقه مخصوصی دارد .  
آنمرد ثروتمند در حقیقت بزرگترین تاجر آن بازار بود .  
اما قلب رئوفی داشت و همین خصلت بود که خیلی زود نسبت بآن  
جوان احساس ترحم نمود . بالاخره حال او جا آمد و نیم خیز  
شد . مرد مسن لبخندی زد و گفت :

هان پسر جان ، خوب شدی ؟



جوان تشکر نمود و آنمرد دوباره پرسید :

فکر می‌کنم مسافر باشی ؟

- بله مسافرم

- خوب از کجا می‌آئی ؟

جوان آهی کشید :

- از يك مكان خیلی دور . یکی از دهکده‌های کشمیر

مرد دوباره پرسید :

- از سرو وضعت پیدا است مزدور نیستی . پیش از این

چکار میکردی ؟

جوان پاسخ داد :

- متاسفانه روزگار وضع مرا عوض کرد... و مرا تا اینجا

کشانده که حاضر بزمزدوریم . چند روز است که در این شهر

دنبال کار میگردم اما متاسفانه برایم کاری پیدا نمیشود... خواستم

امروز بار ببارم ولی چون کمی مریض بودم....

توانست جمله‌اش را تمام کند بغض گلویش را گرفت و

با تمام کوششی که برای کنترل خود کرد باز هم قطره اشکی از

چشمش فرو چکید بالاخره شروع بصحبت کرد ؟

- خداییر این گنبد کبود همه جور بنده دارد... و یکنوع

هم مثل شما بشر دوست هستند .

آنمرد مقداری پول از درون کیسه‌اش درآورد و بطرف

او دراز کرد و گفت :

- بیا این برای خرج امروزت . تا فردا هم خدا بزرگ

است .

مثل اینکه جوان دچار برق گرفتگی شد. با وحشت دست



آنمرد را عقب زد، رویش را برگرداند و با کوشش زیاد سعی کرد از جا بلندشود و با همان ناراحتی شدید گفت:

- نه، من گدا نیستم. صدقه و خیرات هم از کسی نمیگیرم البته اگر کاری بمن رجوع کنید در مقابل آن حاضرم پول شما را قبول کنم.

با وجود پر خاش جوان مرد مسن در قلب خود محبت زیادی نسبت باو حس کرد زیرا هنوز در تمام عمر خود با چنین شخصی برخورد نکرده بود. بالاخره پولهایش را توی کیسه گذاشت و گفت:

- خوب، بگو ببینم چه کاری بلدی؟

- جوان پاسخ داد:

- در کار بخصوصی تخصص ندارم ولی هر کاری بمن بدهید با

کمال صمیمیت و شرافت و سربلندی انجام میدهم.

- ضامن داری؟

جوان چشمهای غمزه‌اش را باو دوخت:

گفتم که من در اینجا یک مسافر غریب و مدت زیادی نیستم باینجا آمده‌ام. کسی را هم نمی‌شناسم اما چون در عرض این چند روز کاری نیافتم امروز حتی به‌حالی هم راضی شدم.

مرد ثروتمند که ملقب به (مالک) بود در حالیکه با قلم روی میز بازی میکرد در اندیشه فرو رفت و خلاف قانون کسی را بدون ضمانت بکاری بگمارد، جوان از بیمای مالک فهمید که در کارش شکست خورده است. گاهی در زندگی يك کلمه سر نوشت آدم را از راهی براه دیگر میکشاند برای جوان نیز چنین لحظه‌ای فرا رسیده بود بالاخره سکوت و اشکست و گفت:



- آقای من، اگر ممکن است کاری بمن بدهید که با وجود مشقت زیاد احتیاجی به ضمانت نداشته باشد. امیدوارم روزی برسد که پاکی و صداقت من بشما ثابت گردد. برای من پست‌ترین چیزها خیانت است... خیانت خودتان خیلی زود باین موضوع پی میبرید.

در شهری که جز به پول بجز دیگری اهمیت نمیدهند در سرزمینی که مردم بیکارش فراوانند، هزاران نفر از فقرو فاقه جان میدهند، پیدا کردن کار بدون داشتن پول مشکل نیست؟ کم کم جوان ناامید میشد لب گشود تا آخرین جملاتش را بگوید: - شما مختارید که مرا بخدمت بگمارید یا اینکه مانند دیگران بعلت عدم ضمانت ردم کنید... ولی خواهش میکنم بقول من اعتماد کنید و قبول نمائید.

مرد هنوز در اندیشه بود. مدتی بهمین حال گذشت تا اینکه سرانجام تصمیمش را گرفت و در حالیکه رویش را بطرف عقب منازعه برمیگرداند، منشی خود را مخاطب قرار داد.

- الهی احمد، اسم این مرد را توی دفتر بنویس  
منشی متعجبانه گفت:

- ولی جناب مالك ماتوی منازعه بکسی احتیاج نداریم.  
مالك دوباره گفت:

- میدانم که عدهی نفرا تموجود کافی است اما چندی است که فرید مستخمان مرین شده و بارها از من خواهش نموده تا بخدمتش خاتمه بدم. پسرش هم برای بردن او از دهلی آمده است.

منشی عینک بزرگش را روی دفتر قطوری که در برابرش



بود گذاشت . از جا بلند شد و بجانب مالك رفت . بعد در حالی که  
قدو بالای جوان را بر انداز میگرد گفت :  
- قربان هر چند جوان خوبی بنظر میآید ولی نمیتوان  
بدون ضمانت او را قبول کرد .

دردنیا از این نوع آدمها زیاد هستند بدون جهت خودشان  
را بمیان می اندازند و بی آنکه نفع یا ضرر در اینکار داشته  
باشند و بدون علت نیش خود را فرو می کنند .  
نیش عقرب نه از ره کین است

اقتضای طبیعتش اینست

منشی الهی احمد نیز از آن زمره بود . وقتی حرف او  
تمام شد مالك گفت :

- نه منشی ، قیافه او نشان میدهد پسر محجوب ، فهمیده  
و درستکاری است . در این شهر هم غریب است و کسی را  
ندارد . چطور میتواند کسی را برای ضمانتش معرفی کند .  
منشی از پشتیبانی اربابش چهره در هم کرد و گفت :

- آخر چطور ممکن است کسی را که مسافر است و ضامن  
ندارد قبول کنیم ؟ مگر فراموشتان شده که مشتاق احمد چقدر  
پول نقد ما را دزدید و فرار کرد و هنوز هم پلیس نتوانسته او  
را دستگیر کند ؟ اخطاریه پلیس را ملاحظه نکردید که آگهی  
کرده هیچ صاحب مغازه و منزلی حق ندارد بدون ضمانت کسی  
را بخدمت بگمارد ؟

حرفهای منشی موجب تردید و دودلی مالك گردید و منشی  
که متوجه اثر گفتههای خودش افتد :  
باید عکس این جوان و اوراق تضمین او را در دفتر  
پلیس ثبت کنیم .



جوان که از حرفهای مالک امیدوار شده یکباره نا امید شده بود حس کرد کلمات کوبنده و خردکننده منعی تمام آرزوها و امیدهایش را بر باد میدهد . خواست اوراق هویت پاسپورت خود را نشان بدهد . دستش را بطرف جیبش برد اما یکدفعه مثل برقی زده‌ها آنرا کنار کشید و دانست با اینکار رازش برملا میشود زیرا قبلاً خود را از اهالی شهر دیگری معرفی کرده بود . و ترسیده بفهمند او یک نفر خارجی است در آنصورت هیچکس حاضر نمیشود بعلت مشروطی که پلیس نسبت با استخدام خارجی‌ها تعیین کرد، باو کار بدهد . اگر این اشکال در کارش نبود نمیشد تن به کارهای پست بدهد و حمالی بکند اوجوان کاردان ولایتی بود و باهوش سرشاری که داشت میتوانست کار خوبی بدست بیاورد .

علت دیگری که او را حاضر بمزدداری کرده بود گمنامی و علت سفرش باین شهر بود که جز خودش کس دیگری نمیدانست او در کجاست ؟ کیست ؟ پیش از این چه میکرده و چرا بچنین روزی افتاده ؟ همینقدر باید بگوئیم که او قبلاً زندگی بسیار مجلل و با شکوهی داشته و ثروتش اگر از مالک بیشتر نبود کمتر از آنها هم نبود . جوان يك لحظه بمالك و لحظه‌ای بمنشی او و گاهی نیز بگوشه و کنار مغازه مینگریست و انتظار می‌کشید تا حرفی از دهان مالک بشنود .

درست حالت مجرمی را داشت که منتظر است از زبان قاضی حکم تبرئه یا مجازات خود را بشنود . تبرئه‌اش حیات دوباره و مجازاتش مرگ و نابودی بود . در این لحظاتی که میان امید و نا امیدگی گیر کرده بود کلمات مالک او را بخود آورد :



- گوش کن منشی الهی احمد ، این کار متعلق بمن است  
و نفع و ضرر آن مستقیماً عاید شخص من میشود و ربطی بدیگری  
ندارد . منشی خواست چیزی بگوید که مالك دنباله حرف  
خود را گرفت :

- اسمش را توی دفتر یاد داشت کن ، شرافت از سیمای  
او پیدا است ، و قول میدهم آینده صداقت و درستکاری او را بما  
ثابت کند .

منشی دیگر چیزی نگفت . خنده‌ی سردی کرد و گفت :  
- بسیار خوب قربان . هر طور شما امر فرمائید .  
اختیار با خود شماست .

- بله نام او را بنویس بعد هم بفرستش بخانه .  
جوان از خوشحالی در پوست نمی گنجید . مالك برای  
انجام کاری مغازه را ترك گفت و منشی پس از رفتن او جوان را  
مخاطب قرارداد و با تمسخر پرسید :

- خوب جوان اسم مبارك حضرت عالی چیست ؟  
جوان بفکر فرو رفت و چاره کند . آیا نام اصلی خود را  
بگوید یا يك نام عوضی ؟ او که زندگیش تغییر یافته ، سر  
نوشتش عوض شده کار و پیشه و شهر و دیارش متغیر گشته است  
پس چه اهمیتی دارد نامش هم عوض شود ، اگر صدای خشن  
منشی او را بخود نمیاورد شاید ساعتها با این افکار دست بگریبان  
بود منشی بالحن خشن گفت :

- پسر تو هم لنکی هم کر چرا بیخود و بیجهت مرا از  
کار باز کرده‌ای و خیره خیره نگاه می کنی ؟ مگر من شاخ  
دارم ؟



جوان از شرم سرخ شد و پالکنت گفت :

- اسم من . . . اسم من . . .  
و یکدفعه نام (احمد) روی زبانش جاری شد

منشی قهقهه‌ای زد :

- بچه ، از صفات بارز دیگر لکنت زبان هم که هست !  
بعد قلم را زمین گذاشت و همانطور با خنده‌های تمسخر

آمیخته پرسید :

- خوب جناب شاهزاده چه خصوصیات دیگری دارند؟  
لنگ ، گر ، نیم زبان . اینها را که دانستیم . حالا بقیه‌اش را  
بگو . ما آماده تماشای هنر نمائی‌های شما هستیم .

حرفهای ناراحت‌کننده و نیشدار منشی (احمد) را خیلی  
رنجانده . درد دل با خود گفت :

- آخر چرا اینقدر مسخره‌ام می‌کند . او که نمیداند  
چطور من سه شبانه روز را در فاقه گذرانده‌ام و تصور نمی‌کند  
در قلب من چه آتشی شعله‌ور است . خیال می‌کند من . . .  
باز صدای خشن منشی افکار او را پاره کرد .

- جناب مالك خیال کرده بچه غریب کم است حالا آمده  
چه کسی را بمزدوری گرفته ، واقعا جای تعجب است !  
و بعد با صدای بلندتری اظهار داشت :

- پسره احمق ! دیگر پیش من خودت را بمظلومی و  
موش مردگی نزن . چنان قیافه گرفته‌ای که آدم خیال می‌کند  
تو بکثرت فقیر درمانده و مستحق هستی ! . اگر چه با همین  
قیافه و حقه بازی مالك را فریفتی ، اما من مثل او احمق و  
ساده لوح نیستم . من تجربه‌ی زیادی دارم و خیلی خوب از



چهره‌ات میخوانم تا چه حد مجیل و ریاکاری .

در اینموقع چشمش بمالك افتاد که با مرد دیگری بطرف  
منازه میآمد . فوراً دفتر و قلم را برداشت و از جوان پرسید:

- خوب فرمودی که نام احمد است ؟

- بلی

- اسم پدرت ؟

- محمود .

- خوب بگو بینم کجائی هستی ؟

احمد باز هم همان نام عوضی را که به مالك گفته بود  
تکرار کرد .

- از دهات کشمیر .

منشی تبسم تلخی کرد و با صدای بلندى اظهار داشت ؟

- من مردم آنجا را خیلی خوب می‌شناسم . هزار نفرشان

یکی با ایمان و راستگو نیست .

احمد حرفهای اندوهبار منشی را با نا و احتی زیاد

تحمل می‌کرد . وقتی نوشتن منشی تمام شد قلم را بدست احمد  
داد و گفت .

- بیا ، امضا کن .

(احمد) قلم را بدست گرفت و نام اصلیش را نوشت

دحمید، و امضاء کرد .

منشی با تعجب نگاهی بان انداخت و پرسید :

- چی ؟ حمید ؟

احمد متوجه اشتباهش شد و برای جبران آن گفت :

- مرا بخشید ، حواسم پرت شد . متوجه جناب مالك





بودم که وارد نمازه میشوند ،

- خیلی خوب دستش کن

(احمد) امضای خود را درست کرد . در اینموقع مالك جلو نمازه رسیده بود . منشی با صدای بلند به احمد گفت :

- از همین امروز باید مشغول کار بشوی ولی برای دادن دستمزد کار تو از فردا حساب میشود . کارت هم مستخدمی ، بردن بچه‌ها بمدرسه ، جارو کردن و آبیاری و مواظبت از از باغچه‌ها و از اینمورد کارهای متفرقه است .

و سپس زو یکی از مستخدمها کرد و صدا زد :

- آهای (رفیق) بیا این بچه را بخانه ببر .

رفیق خودش در نمازه و عیالش در منزل مالك ، بخدمتکاری

مشغول بودند . احمد همراه رفیق لنگان لنگان راه خروج را در پیش گرفت . منشی که چنین میدید داد زد :

- آهای پسر ! اگر اینطور میخواهی بخانه بروی فردا

صبح میرسی ، در حالی که ما (رفیق) را تا بیست دقیقه دیگر لازم داریم .

آه که در عرض یک هفته چقدر زندگی (احمد) تغییر

یافته بود ! با خود می گفت :

واحمد تحمل کن . بالاخره میگذرد . حیات تو در مدت

یک هفته عوض شد اما چه بسا دوزندگی میلیونها نفر در عرض

يك لحظه کوتاه بمسیر دیگری می افتد . روزگار از این بازی

بچه‌ها بسیار دارد . خوب حالا شکر کن که صاحب کاری شدی

و لا اقل شب میتوانی يك لقمه نانی راحت بخوری . . . ولی

من مستخدمی و جارو کشی نمیدانم . بردن بچه‌ها بمدرسه برای



يك پسر ميليونر ...»

در اینجا افکارش پاره شد . زیر لب زمزمه نمود :  
- اگر تعلق بکنی احمد ، باید بزندگی نکبت بارت  
برگردی پس با همین بساز . مسلم بدان کم کم کامیاب میشوی  
به آیندهات فکر کن . بهمان آیندهای که هیچکس از آن آگاه  
نیست . هیچ قبلاً فکر کرده بودی که روزی يك مزدور بشوی؟  
وقتی از بازار بیرون رفتند (رفیق) با ملایمت با احمد  
گفت :

- برادر يك قدری عجله کن . خانه خیلی دور است .  
نشیدی منشی گفت باید فوراً برگردم ؟  
احمد کمی تندتر قدم برداشت اما چند دقیقه بعد باز بهمان  
کندی گذشته برگشت . رفیق که این چنین دید دستش را گرفت  
و با سرعت شروع به حرکت نمود اما وقتی رفیق دید واقماً احمد  
نمیتواند سریع راه برود ناچار يك درشکه صدا زد و باتفاق  
سوار آن شدند . احمد تشکر نمود و خیلی زود فهمید منزل  
مالك بیرون از شهر قرار دارد و تا چه حد بمغازه دور است .



## فصل دوم

### -( احمد در خانه مالك )-

وقتی احمد و رفیق از درشکه پیاده شدند ، رفیق کرایه را پرداخت و از همین راه احمد منت بزرگی بگردن خود حس نمود و از او تشکر کرد . لحظه‌ای بعد مقابل در آهنی بزرگی رسیدند که نیمه باز بود . او باغ بسیار بزرگی را دید که در میان آن نخلهای بلند با برگهای پهن و سبز و خرم جلوه‌ی خیره‌کننده‌ای بآن بخشیده بود . در میان باغ حوض بزرگی از سنگ مرمر دیده میشد و در اطراف آن خیابانهای تمیز با کنارهایی از گلها و چمن‌ها قرار داشت .

احمد با راهنمایی رفیق پیش‌رفت تا اینکه مقابل عمارتی پرشکوه و سر بفلک کشیده رسیدند . در حینی که آنها از پله‌ها بالا میرفتند ، از اطاق تحتانی که کنار در راهرو قرار داشت ناله‌ی بیماری بگوششان خورد . رفیق با صدای بلند گفت :

- فرید ! فرید ! قرار شده امروز مالك پول ترا بدهد و مرخصت کند . زود باش بسترت را جمع کن و برو بمنازه .



بجای تو یکنفر دیگر آمده . عجله کن . ساعت سه است و قطار  
سیاعت پنج بطرف دهلی حرکت می کند . فرید که از فرط ضعف  
کوئی مشرف بموت بود با شنیدن این خبر مثل آنکه روح  
تازه ای در او دمیده شده باشد بلند شد و آماده رفتن گردید .  
رفیق در باره خانواده مالك چیزهایی با احمد گفت و در ضمن  
اظهار داشت اینمرد علاوه بر عطفوت خیلی با هوش و متین و  
برد باراست . هنوز کسی ندیده و ننگینده او فحاشی یا تندخویی  
کند . خانم او زنی است فوق العاده مهربان و فهمیده و جناب  
مالك دو دختر و يك پسر دارد . رضیه دختر جوان او چهار  
ده سال دارد و کلاس ده است اما پسرش سلیم که در حدود بیست  
و پنج سال دارد جوانی است خود وای و عصبانی . اصلا مثل  
دیوانه ها است . اما خدا را شکر که در کار پدر و منزل دخالتی  
ندارد . صبحها می رود و شبها باز می گردد . . اصلا علاقهای  
بخانه و خانواده اش ندارد .

احمد از اطلاعاتی که رفیق با او میداد بی نهایت شاد شده  
بود . از پله ها بالا رفتند تا به راهرویی رسیدند کف آن از مرمر  
های سیاه و سفید مفروش و مزین شده و کنار در اطاقها گلدان  
های پر گل بطرز زیبایی قرار گرفته بود . دختر كوچك مالك که  
بصدای رفیق از اطاق بیرون آمده بود با حیرتی بچکانه احمد  
را مینگریست . در اینموقع از پشت پرده اطاق صدائی برخاست  
و پرسید :

— رفیق ، این جوان کیست ؟

رفیق بعد از سلام گفت :

— اسمش احمد است و آقا او را بجای فرید بخانه فرستاده



تا خدمت کند .

صدا دو باره پرسید :

مگر فرید را بیرون کرد ۱۴ او که آدم خوبی است .  
رفیق جواب داد :

نه خانم اوسخت مریض شده بود و خودش از آقا خواست

تا مرخصش کند .

در اینموقع صدای پائی از پله‌های طبقه بالا شنیده شد و  
متعاقب آن دختر جوان و بلند بالائی که چهارده ساله مینمود  
نمایان گردید و چشمان سیاه و درشتش را بجانب آنان گرداند  
و از رفیق پرسید :

- این جوان کیست ؟

رفیق در حالی که مراسم ادب بجا می‌آورد گفت :

- اسمش احمد میباشد و آقا او را بعوض فرید فرستاده

تا بخدمت شما باشد .

رضیه چشمان جذابش را بروی احمد دوخت و احمد  
نیز متواضع ایستاده و چشمان خود را که گویی نیروئی از مغناطیس  
داشت در چشمان دختر خیره کرده بود . او دیگر تن بقصا و  
قدر داده بود و سعی داشت خود را از قید اندیشه‌های گذشته  
برهاند . احمد سر را پائین انداخت و نتوانست زیاد در دیده  
های شهلائی رضیه بنگرد و همچنان سکوت اختیار کرد .

او از نگاه رضیه خیلی چیزها فهمیده بود . نگاه ظالم  
بمظلوم ، نگاه حاکم بمحکوم ، نگاه مادر به فرزند ، نگاه  
پدر بدختر ، نگاه عاشق بمعشوق و نگاه قاتل بمقتول هر کدام  
کیفیت و طرز مخصوصی دارند . قلبهای رضیه و احمد شاید یکسان



می‌طپیدند . نه احمد خوش داشت که در برابر این دختر طنز  
يك مزدور معرفی گردد و نه رضیه قلباً میخواست احمد را  
نوکر بداند . شاید هم اینها خیالی برای آندو پیش نبود. وقتی  
رضیه رفیق و احمد را از طبقه سوم توی حیاط دیده بود بطور  
یقین پیش خود حدس زده بود این جوان همان معلمی است که  
پدرش قول داد برای او تهیه کند ، به همین جهت از طبقه بالا با  
عجله خود را پائین رسانید تا ببیند معلمش چه جور آدمی است  
چون ظاهر احمد هر کس را نسبت بحرفه او مشکوک می‌ساخت.  
هنگامیکه رضیه باشتباه خود پی برد . غرور و نخوت  
دوشیزگی خود را از سر گرفت ولی بازم احساساتش برانگیخته  
شده و می‌خواست هر طوری هست مخفیانه باحوال واقعی احمد  
واقف گردد . از اینرو بر رفیق گفت :

- ولی این جوان هیچ بمزدوری نمی‌آید

احمد که تا بحال سر بزیر و خاموش بود از سکوت خودش  
داشت حوصله اش سر میرفت با لحن مرتعشی گفت :  
- اولینم من ! شاید حدس شما درست باشد و من تا حال  
مزدوری نکرده‌ام اما چه میشود کرد دنیا گاهی آدم را به جاهائی  
می‌کشاند که تن بهر کاری حتی ناچیزتر از مزدوری هم میدهد.  
رضیه متأثر شد و پرسید :

- چرا شما کار دیگری غیر از مزدوری نکردید؟ پیدا است  
جوان فهمیده و لایقی هستید؟

احمد سعی کرد بر خود مسلط شود و جواب داد :

- بانوی من مجبورم گستاخی کنم و بگویم که هیچ کاری  
پست و خوار نیست و من قلباً تن بهر کاری که مجبور بانجامش



باشم بدهم ، با شرافت و صداقت تمامش خواهم نمود . درست است  
که من میتوانستم کار دیگری نیز برای خود پیدا کنم ولی بدون  
پول چه کاری جز مزدوری میتوان یافت؟

رضیه باز پرسید :

مثل اینکه شما جوان تحصیل کرده ای باشید؟ اینطور نیست؟  
- بلی ممکن است در این باره حدس شما صحیح باشد ولی سوادم  
آنقدرها نیست که در اینجا مثلا سمت منشی را داشته باشم زیرا...  
احمد حرفش را خورد و بعد گفت :

- اصلا سواد ندارم فقط حروف الفبا را بلدم

رضیه می خواست باز سئوالی بکند که پرده عقب رفت و  
زنی دیگر از اطاق خارج گردید و برضیه گفت :  
- این چه عادت بدی است که داری دختر؟ ممکن  
است او از جای دوری آمده باشد ، بگذار لااقل کمی استراحت  
کند .

رفیق و احمد باو سلام کردند و آنزن با مهربانی احمد  
را نوازش نمود و گفت :

- گرسنه نیستی؟

احمد که در گرسنگی سخت بسر میبرد شرمش آمد راز  
درونیش را بگوید خیلی شمرده و آرام جواب داد :  
- صبح فقط جای خالی خورده ام .

آنزن عاقل خیلی زود بگرسنگی احمد پی برد و با  
مهربانی گفت :

- بسیار خوب برو استراحت کن برایت غذا خواهم



فرستاد .

در این موقع صدای پائی از پله‌ها برخاست و لحظه‌ای بعد زنی  
با پیش‌بند سفید که معلوم بود آشپز است وارد سرسرا شد و بار رفیق  
بگفتگو پرداخت. مادر رضیه باو گفت برای احمد غذا بیاورد.  
اسم آن زن منور و همسر رفیق بود سپس مادر رضیه با همسر  
مالك ار رفیق پرسید :

- فرید کی می‌رود ؟

رفیق پاسخ داد :

- احتمال دارد امروز برود . تا رفتن قطار هنوز سه

ساعت باقی است .

همسر مالك بلافاصله بدرون اطاق رفت و لحظه‌ای بعد  
بازگشت و مقداری روپیه به رفیق داد و گفت !

- اینرا به فرید بده تا برای عیالش هر چه می‌خواهد

بخرد و باو از قول من بگو هر وقت حالش خوب شد و باز پیش  
ما بیاید بعد رو به احمد کرده و ادامه داد :

- فرید مرد خیلی خوبی بود . هر چند گاهی عصبانی

میشد اما تمام بخاطر بیماریش بود ولی آزاری برای ما نداشت  
مرد درستکاری بود .

رضیه اظهار کرد :

- خوب شد رفت . هر وقت گل می‌کنیم سرمان داد

می‌کشید .

مادرش گفت .

- نه دختر . گل برای زیبایی است نه برای کندن واز

بین بردن .

مادرش صحبت می‌کرد و رضیه نیز دزدیده بقدر بالای احمد



نگاه میکرد . . . توجه او پیش از اندازه عمیق بود و متأثر از اینکه چرا پدرش او را بعنوان مزدوری بمنزل آنها فرستاده است. او را اصلاً قابل مقابله با فرید نمیدید چون جوابهای پخته و منطقی احمد وی را شیفته و مفتون نموده بود .

معرفی احمد تمام شده بود . رفیق نیز میبایست هر چه زودتر بمنافزه بازگردد بنا براین هر دو بسمت پلهها رفتند و از آن سرا زیر شدند . رضیه احمد را در میان پلهها معطل نگهداشته و پرسید :

- احمد شما اثاث دارید ؟

احمد خاموش شد چون اثاثیه اش را برای کرایه مهمانخانه داده بود . بجای او رفیق پاسخ داد .

- نخیر خانم منکه اساسی از او ندیده‌ام .  
مادرش صدا زد :

- بسیار خوب ما با همه چیز میدهیم . احمد از امروز خوراک ، پوشاک و خوشی و غم تو بما تعلق دارد .  
احمد در حالیکه آهسته از پلهها پائین میرفت با خود می گفت .

- نمیدانم سبب اینها لطف و نوازش چیست . من که بعنوان يك نوکر باینجا معرفی شده‌ام هنوز هم که کاری از من سر نزده تا رضایت آنها را فراهم کند . آقا بدون ضمانت مرا قبول می کند، خانمش در منزل نوازشم می نماید، دخترش بحالم دلسوزی می کند . آه خدای من یعنی زیر این آسمان بی انتهای تو چنین انسانهایی هم یافت میشوند یا من این همه چیزها را در خواب می بینم ؟



رفیق با طاق فرید که با پسرش مشغول بستن اثاثیه اش بود رفت و مبلغ اهدائی خانم را باو داد پیغامش را نیز گفت بعد فرید و پسرش نزد مادر رضیه رفتند و پس از تشکر و دعا گوئی فراوان با آنها وداع کرد. رفیق اطاق سابق فرید را به احمد نشان داد و گفت که از آن اوست و خودش با فرید و پسرش خارج گردید.

ابتدا بوی دوائی که توی اطاق پراکنده شده بود و از طرف دیگر کثافت محل، احمد را بشدت آزار داد و ناچارش کرد تا جاروب کشی و آب پاشی کند. سپس پنجره ها را باز کرد تا هوای اطاق عوض شود. در اینموقع سروکله منور پیدا شد او از تمیزی اطاق کار احمد حیرت کرد؛ غذاهائی را که آورده بود روی میز گذاشت و سپس به قد و بالای احمد که هنوز مشغول تمیز کردن اطاق بود و توجهی باو نداشت نگریست و سعی داشت هر چه بهتر همکار جدیدش را بشناسد و وقتی دید جوانی است خوش هیكل و محجوب و جذاب دیگر از خوشحالی روی پابند نمیشد. گفتیم منور همسر رفیق بود اما برعکس شوهرش، زنی زیبا، جوان و در حدود بیست و پنجساله بود. قدی بلند و چشمهائی بزرگ و جذاب داشت و رویهمرفته میتوانست در نگاه اول نظر هر بیننده را بخود جلب کند. او از شوهرش دل خوشی نداشت. زن دوم او بود و از جهه شکسته و غضب آلود و ناخوشایند او بی اندازه نفرت داشت. سن رفیق از چهل و پنج متجاوز بود و طبق سنن شرقی ها که میبایست زن و شوهر تا موقع حجله یکدیگر را ندیده باشند منور نیز بهمسری با رفیق در آمده بود و بسیار از این بد طالعی رنج میبرد بخصوص اینکه



شوهر خرده گیر و لجوجی هم نصیبش شده بود. رفیق نیز مثل خیلی‌ها زتش را برده و زر خرید خود تصور میکرد و به احساسات قلبی او وقتی نمی گذاشت و چون شبها اکثراً وظیفه نگهبانی مغازه را بهده داشت خیلی کم بمنزل میآمد و بحکم اجبار منور ناچار بود بعلت عدم بضاعت با او بسازد و بسوزد. طبق غرایز فطری که زن اگر از موجود متعلقه اش مهربانی نمیدید ناچار قلب عطوفت خواهش را بجانب دیگری متمایل میکرد این بود که بامر همسر مالك هرچه زودتر طعام مستخدم جدید را فراهم کرده بود تا از نزدیک و بهتر قد و بالای او را برانداز کند و اکنون مجذوب او شده بود و پی در پی در افکارش باخود می گفت :

- آه چه خوب گویا طبیعت این جوان محجوب و دوست داشتنی را برای معاشقه با من فرستاده است اما يك اندیشه او را آزار میداد لذا مصرانه و با حجب پرسید :

- شما زن دارید ؟

احمد برای اولین بار رویش را باو کرد و پس از يك نگاه کوتاه لبخندی زد و جواب داد .

من که یکدست لباس حسایی برای خودم ندارم از کجا میتوانم زن بگیرم ؟

دل منور بحال احمد سوخت ، در تمیز کردن اطاق باو کمک کرد و کوزه آبش را بیرون برد، خوب شست و دوباره آب کرد و باطاق بازگشت . احمد دست و رو را شست و بخوردن غذا مشغول شد. منور هم همانجا ایستاد . احمد طبق خصوصیت خوش صحبتی که داشت پرسید :



- اینطور که معلوم است شما آشپز اینجا هستید و تقریباً  
پس از این روابط من و شما بجهت همکاری با هم همیشه بر  
قرار است. راستی اسمتان چیست؟

- اسم من منور است .

احمد پس از مکثی گفت :

اسم زیبایی است درست مثل خود شما .

منور با حجب گفت :

- نخیر اینطورها هم نیست، مرا با تعریفهای خود شرمنده

نسازید .

درستست که منور زن شوخی بود اما هرچه بود نمی بایست  
يك زن با مردی غریبه اینطور رفتار کند و گذشته از آن مدتها  
بود منور دنبال رفیقی می گشت اما بعلت کار زیاد در منزل فرصت  
اینکار را نداشت و هم اکنون که احمد ، این جوان جذاب را،  
نزد يك خود می دید دیگر نمیخواست موقعیت را از دست بدهد  
و مصاحبت با او را قلباً برای خود لازم می دید و با خود می گفت:  
- احمد هم جوان است و هم بی پول... بله مهمتر از همه  
بی پولی است که او را در ردیف من قرار میدهد . خوب ، آیا  
با من نخواهد ساخت ؟

از طرفی رضیه طناز با خود متفکر بود که آخر چرا  
قلبش بخاطر يك مستخدم تند تر از همیشه میزند ؛ وقتی خوب  
با او فکر میکرد متوجه میشد بین آندو زمین تا آسمان تفاوت  
است . با اینحال هر قدر می کوشید خیال احمد را از سر بدر  
کند موفق نمیشد و ناچار از فرط نا امیدی تصمیم گرفت  
بپندرش بگوید تا احمد را از آنجا بیرون بکند و نگذارد



حتی یکروز هم پابدانجا گذارد زیرا می‌دید با وجود او افکارش کاملاً مختل می‌گردد .

اما دوباره در اندیشه میشد که آخر چرا چنین کند؟ این همه پسران ثروتمند در شهر هستند که میتوانند در دل او نفوذ کنند حالا چه اهمیت دارد این جوان پاك که بی شك حوادث گوناگون او را پابدانجا کشفانده است در آن خانه خدمت کند؟ رضیه سعی کرد بر خود مسلط شود ، و ناچار دست از این افکار موهوم شستو از اطاق مطالعه‌اش بیرون آمد و در حالیکه توی دل می‌خندید با خود گفت :

« عجب دختر احمقی هستم ! »

در اینحال منور را دید که ظروف خالی خوراك احمد را از اطاق او بیرون میبرد . احمد پس از خوردن طعام زود بستری را که منور بدستور مادر رضیه برای او آورده بود پهن کرد و روی آن دراز کشید و چیزی نگذشت که بخوابی عمیق فرو رفت . اطاقی که احمد در آن مسکن گزیده بود نسبتاً بزرگ بود دیوارهای آن رنگین و چراغهای گوناگونی بر روی دیوار هایش واز سقفش آویزان بود مثل اینکه آقا آنجا را قبلاً برای مهمان‌ها در نظر گرفته بود اما از آنجا که افراد خانواده کم و اطاقها خیلی زیاد بودند ، مالك این اطاق را علیرغم تزیین جالبی که داشت اختصاص به مستخدمش داده بود . احمد بقدری خسته بود که تا پاسی از شب همچنان در خواب بود . . . . هنگامیکه منور او را برای خوردن شام بیدار کرد احمد سراسیمه بلند شد و پرسید :

— آه ، شب شده ؟



منور لبخند دلنشینی زد :

- بله ، شب شده ، آقا هم تشریف آورده‌اند ولی هنوز

سلیم نیامده .

و باخنده‌ای افزود :

- چون شما استراحت کرده بودی خود آقا در کاراژ را

باز کرد و ماشین را در آنجا گذاشت .

احمد با تأسف گفت :

- آره ، خیلی خسته بودم و خیلی هم زود خوابم برد

منور سرش را تکان داد :

- بسیار خوب حالا بلند شو ، دست و صورتت را بشوی

و غذایت را بخور ، مواظب باش دیگر خوابت نبرد . تو باید

وقتی سلیم می‌آید بیدار باشی و آنوقت در باغ را ببندی . بعد از

آن دیگر با تو کاری ندارند و میتوانی باز برای خواب

مراجعت کنی .

احمد دست و روی خود را شست اما وقتی کنار سفره

نشست خیلی تعجب نمود چون غذاهاى رنگین و جورا جورى

توى سفره میدید و خیلی زود از فکرش گذشت که شاید او يك

مهمان است تا يك مستخدم ؟

ساعت در حدود ده شد . چراغهای طبقه بالا خاموش شده

و صدای رادیو نیز که چند ساعتی یکنواخت روشن بود قطع

گردید . احمد همچنان انتظار رسیدن آقا زاده را داشت . در

اینموقع منور ظاهراً برای جمع کردن ظروف خالی و در باطن

جهت منظور دیگری وارد اطاق او شد . احمد که تمام حواسش

متوجه باز شدن در باغ بود با ورود منور بتندی سرش را بجانب



او گرداند و بالبخندی استقبالش کرد . لبخندی که یکباره قلب  
زن جوان را بتلاطم انداخت و او که میخواست هرچه زودتر  
با احمد کنار آید و نیازش را فرونشاند با لوندی پرسید :

- غذا کافی بود ؟

احمد سرش را تکان داد و گفت :

- تشکر می‌کنم ، خیلی هم زیاد بود .

و باز منور با همان لحن پرسید :

- دست پختش چطور بود ؟

احمد دلش می‌خواست تنها باشد و با خود خلوت کند و

از همان برخورد اول نیز افکار منور را خوانده بود اما از

آنجا که عادت نداشت کسی را از خود برنجانند جواب داد :

- خیلی عالی . من تا حالا کمتر غذائی بلذیدی آنچه که

شما پخته بودید خورده‌ام .

چهره منور سرخ شد :

- اوه ، قابل اینهمه تعریف نبود .

و احمد اظهار کرد :

- لابد مبالغه می‌کنم ؟ !

منور ساکت شد و احمد پرسید :

- باید خیلی وقت باشد که اینجا کار می‌کنید ؟

- بله ، سه چهار سال میشود ، یعنی بعد از عروسی .

منور تصمیم داشت هرچه زودتر موضوع را تغییر داده و

مقصودش را عملی سازد اما از آنجا که خصلت زنها همیشه شکایت

از زمین و زمان است - بخصوص اگر کسی را هم پیدا کنند تا

سخنانشان را بشنود - گفت :



- اما کاش این عروسی سر نمی گرفت ...  
احمد حرفش را قطع کرد و پرسید :  
- از شوهرت اینقدر ناراحتی یا از همه مردها ؟ بگو  
بینم شوهرت چطور آدمی است ؟ اسم و رسمش چیه ؟  
منور در حالی که چهره‌اش گرفته بود آهی عمیق کشید و  
گفت :

نخیر از همه مردها بدم نمیآید ولی از این شوهرم بی  
اندازه نفرت دارم .

احمد سؤالش را تکرار کرد :

- نگفتی چکاره است و اسم او چیست ؟

- همان مردی است که امروز شمارا بمنزل آورد .

- رفیق را می گوئی ؟

- بله :

- رفیق که آدم بدی نیست گرچه کمی خشن و عصبی است

اما آدم مهربانی بنظر میرسد .

منور گفت :

- نه ، این تعریف بیجا را از او نکنید . بیهوده نیست

اگر بگویم در عرض سه سال اینمقدار حرفی که امروز با شما

زده‌ام با او نزده‌ام . آدمیست عبوس . گاه و بیگاه ، دشنام

میدهد .

- منور هرطوری هست تو باید با او بسازی . هر چه

باشد او شوهرتست .

منور سرش را پائین انداخت و گفت :

- بله ناچارم با او بسازم اما ...



درست در همین موقع زنگ در باغ طنین انداز شد .  
احمد بتندی از جا برخاست و منور هم بالا رفت . احمد لنکان  
لنکان سعی کرد هر چه زودتر خودش را به درباغ برساند .  
جوانی که از پشت میله‌های در در تاریکی درست نمیتوانست  
احمد را تشخیص بدهد او را با خدمتکار سابق عوضی گرفت  
داد زد .

- فرید سگا چرا اینقدر مرا معطل نموده‌ای ؟  
وقتی احمد نزدیک او رسید کمی با دقت سر تا پایش را  
نگریست اما او بی‌اعتنا درحالی‌که از فرط مستی دستش را به  
دیوار میگرفت بطرف اطاقش رفت احمد زیر لب با خود گفت :  
- عجیب است که در این خانواده مسلمان پسر مشروب  
خوار وجود داشته باشد . آیا پدرش از این اعمال پست و ناپسند  
او اطلاع دارد ؟

او پس از بستن در باغ باطاق خودش رفت و متوجه شد  
که منور دیگر آنجا نیست . خودش را روی بستر انداخت و  
بفکر فرورفت . همه چیز می‌اندیشید . به پستیها به حوادثی  
که پسر خودش آمده بود و چه آنها که دیگران دست بانجامش  
میزدند . از میان پنجره به ماه نگریست . میخواست شاید  
بدینوسیله بتواند آینده را حدس بزند ! اما از این کار خودش  
خنده‌اش گرفت و با خود گفت :

- آینده زاده‌ی حال است . و هرگز کسی نمیداند حدس  
بزند بعدها چه پیش می‌آید و آینده‌آبستن چه حوادثی است من  
هم دلیلی ندارد در برابر حوادث کنونی فکر خطا بکنم . بالاخره  
باید ساخت .



کم کم شب به نیمه میرسید . اکنون ماه از میان درختان تنومند و سربفلك کشیده درخشندگی خاصی یافته بود . گرمای هوا نیز کاهش یافته . سکوت همه جا را فرا گرفته بود و گاهگاهی دردل این سکوت غرش لکوموتیوی ازدور دستها شنیده میشد . دیگر پلکهای احمد سنگین شده بود و منزش هم کار نمیکرد و چند دقیقه بعد بخواب عمیقی فرو رفت .

طبق عادت هنوز آفتاب سر نژده بود که از خواب بیدار شد . وضو گرفت و در کنار حوض بزرگ فریضه واجب را با خضوع و خشوع تمام گزارد . وقتی نمازش تمام شد بی اختیار دستها را بسوی آسمان دراز کرد :

«خدایا ! آنهاییکه بر تو توکل دارند و خود را بتو سپرده اند امیدشان قوی و بر پایه متین استوار میباشد . تو به نیکی و بدی بصیرت داری . زیرا بشر کور است و ظاهر بین و این ذات لایزال و مقتدر تست که به آشکار و پنهان واقف است .»  
احمد چنان در خود فرو رفته بود که دیگر بدنیای اطرافش توجهی نداشت . اشك همچنان از چشمانش سرا زیر شده بود و این زاده احساسات پاك و منزه او بود . وقتی سراز سجده برداشت با سرعت شروع به تمیز کردن باغ ، و آب دادن گلها و مرتب کردن خیابانها پرداخت . مالك که نیز صبحها پیش از طلوع آفتاب دست نیاز بدرگاه خدا برمیداشت از طبقه بالا خضوع و خشوع مستخدمش را در برابر پروردگار نگرست و در آنحال هزاران تحسین در دل باو مینمود و چون میدید با حال مریضی و پای لنگ با چه فعالیتی کار می کند این تحسینش چند برابر شد . مالك برای خانم و دخترش نیز خدمت و



بالا تر از همه عبادت مستخدم جدید را با آب و تاب تمام تعریف کرد .

در حینی که آقا و بچه‌ها مشغول صرف صبحانه بودند منور نیز صبحانه کاملی همراه با قهوه و شیر برای احمد آماده و او را صدا کرد . احمد طبق معمول با تبسمی که روح و جسم منور را آتش میزد دعوت او را استقبال کرد . وقتی کنار منور رسید دسته گلی قشنگ را که فراهم کرده بود باو داد و گفت آن را سر میز صبحانه آقا بگذارد . اما وقتی منور دسته گل را بالا برد رضیه از او گرفت و بسرعت باطاق خودش برد و مدتی خیره بآن نگریست .

ساعت مدرسه رفتن بچه‌ها فرا رسید و احمد دم‌در باغ منتظر آمدن آنها و بردنشان بمدرسه بود . چند دقیقه گذشت تا دختر کوچکتر آمد اما هنوز رضیه تأخیر داشت . بالاخره او نیز بآنها پیوست و لبخند ملیحی تحویل احمد داد و گفت :

— آقا جانم فرمودند چون شما از نظر پایتان ناراحتی دارید بسته‌هایمان را خودمان میبریم .

احمد از مهربانی و نوازش آقا و رضیه تشکر نمود و گفت :

— آقا بمن نظر لطف خاصی دارند . اما من باید بی توجه بدرود پایم وظیفه خودم را انجام دهم و شما مرا از انجام وظایفم منع نکنید .

ولی رضیه همچنان از اوسلب مسئولیت می‌کرد و خود خواهرش را بمدرسه برد . احمد که رنجهای بیشماری کشیده و آوار گیهای بیحسابی را متحمل شده و در عین حال پا از خطه



راستی و درستی فراتر نگذاشته بود ، بر حسب جوانی و غرور و احساسات درونیش در افکار عمیقی فرو رفت و میدید قدرت آنرا ندارد در برابر خواهشهای رضیه مقاومت کند .

نیمساعت پس از رفتن بچه‌ها بمدرسه مالك پائین آمد و مشغول قدم زدن در باغ شد در اینموقع چشمش به احمد افتاد که مشغول کندن علفهای هرزه از توی باغچه‌هاست . احمد تا صدای پای مالك را شنید بتندی سرش را بآن سمت چرخاند و بمحض دیدن او از جا برخاست و تواضع کرد . مالك با بشارت از مراسم ادب او تشکر کرد و پرسید :

- خوب احمد ، درد پایت چطور است ؟

احمد بی توجه بسؤال ارباب بدون مقدمه گفت :

- از لطف شما خیلی متشکرم آقا ولی آخر نمیدانم مگر

من هم مثل سایر مستخدمین شما نبوده و نیستم ؟ پس چرا اینقدر مورد نوازش و تلافیم قرار میدهید؟ من هرگز خودم را مستحق چنین خوبیهای نمیدانم .

مالك خنده بلندی کرد و گفت :

- نه احمد ، شکسته نفسی نکن . مگر انسان‌ها چه دارا

و چه ندار چه بزرگ و چه کوچک در پیشگاه خداوندی با هم فرقی دارند ؟ من هم روزی مانند تو بی پول و تنگدست بودم و اکنون حال ترا خوب میفهمم و بالاتر از همه این پاکدامنی و شرافت تو است که مرا وادار به تحسین و تکریم نسبت بتومی . کندو ابدأ در این میان ثروت خودویی چیزی تورا بحساب نمیآوردم چون اساس خوشبختی تنها در پیمودن راه حقیقت است

بعد نگاهی بساعتش انداخت و افزود :



خوب تو باز هم مشغول کار شو اما احتیاط کن چون  
پایت هنوز خوب نشده . این هم کلید گاراژ . آنرا پیش خودت  
نگهدار ممکن است سلیم آنرا بخواهد

و سپس دور شد . در اینموقع احمد صدای منور را شنید  
که او را بنام میخواند . پیش او رفت و منور مقداری پول باو  
داد و گفت برای خرید تریه بار بیازار برود . احمد پنهانی  
منور از منزل بیرون رفت و در حالی که لنکان لنکان دور  
میشد متوجه بود که مبادا راه برگشت را گم کند . درست در  
همین موقع سلیم از پلهها پائین آمده وارد باغ شد و چون از  
مادرش شنیده بود مالک کلید گاراژ را به احمد داده است چند  
بار مستخدم بیچاره را صدا زد . اما او کجا بود ؟ سلیم چندین  
باز فریاد زد و احمد را بنام خواند ولی جوابی نشنید . بی  
اندازه عصبانی شد و خوتش بجوش آمد و از قرط خشم در حالیکه  
کنار حوض قدم میزد پی در پی ناسزا و فحش میداد تا اینکه  
سروکله احمد پیدا شد . سلیم با ناراحتی زیاد آرام بطرف او  
رفت ، در حالیکه ، همچنان در چشمان او خیره شده بود . وقتی  
کنارش رسید یکدفعه دست خود را بلند کرد و سیلی محکمی  
بصورت جوان بدبخت و از همه جا بی خبر زد احمد که نتوانسته  
بود در برابر این استقبال غیر مترقبه تاب مقاومت بیاورد هر  
چه خریده بود از دستش بیکطرف افتاد و خودش نیز بگوشه  
دیگری سرنگون گردید . وقتی سر بلند کرد اشک از چشمانش  
سرا زیر بود سلیم بی اعتنا باین حالت کلید را گرفت و بتندی  
بجانب گاراژ رفت .

منور که شاهد ماجری بود فوراً جلو دوید و چیزهایی را



که احمد خریده بود جمع کرد . در حقیقت اینجا مقصر اصلی منور بود چون احمد از کجا میدانست سلیم چه ساعتی خانه را ترك میگوید . او تنها پسر مالك بود يك پسر دردانه و هیچکس هم جرأت نداشت باو بگوید بالای چشمت ابروست . تنها کاری که بلد بود میکساری ، عیاشی و تا پاسی از شب در کابارهها بسر بردن بود . آیا این را میشد بحساب تعلیم و تربیت والدینش گذاشت ؟ چرا او اینقدر نسبت بخانواده اش بی اعتنا شده بود ؟ آیا رقاصهها و فواحش در نظر او از خواهر و مادرش گرامی تر بودند ؟ آیا پدرش نمیدانست این پول بیحصایی که پسرش خرج می کند در چهاره مصرف میشود ؟ مگر مالك پدر او نیست ؟ پس چگونه وظیفه پدري خود را انجام میدهد ؟ هر وقت سلیم تعدادی از دوستان همکار خود را در منزل مهمان میکرد پیدرش آنها را پسر فلان میلیونر و فلان ثروتمند معرفی مینمود و از همین جهت پدرش هم سخت خوشحال میشد که پسرش چه دوستان سر شناس و مهمی دارد . غافل از این که پشت این پرده مزین ظاهر عفریت پستی و خرابکاری چه کارها که نمی کند و برای آنکه سلیم کمتر از پدرش پول بگیرد و نظر ظن او را بخود بر افکیزد از شهرتش نزد تجار استفاده میکرد و قرضهای کلانی از آنها بنام پدر خود می گرفت . آنها هم که مالك تاجر را خیلی می شناختند بدون تأمل خواسته سلیم را بر آورده می کردند . اگر او تا نیمه های شب بمنزل نیامد هنوز هم مادر و پدرش تصور مینمودند او در جایی بکار و کسب مشغول است اما چه بینبر بودند که نمیدانستند جگر گوشه شان غوطه ور در چه گرداب هولناکی است .



احمد با وجود روح قوی که مختص هر مردی بود باز قدرت خود داری از گریه‌ها نداشت همچنان چشم با آسمان دوخته بود و میگریست و مرتب بر نوشتش می‌اندیشید ، بالاخره بخود نهیب زد و سعی کرد بر اعصابش مسلط شود . شاید هم از زبونی خود خنده‌اش گرفت . در اینموقع چشمش بمنور افتاد که نزدیک میشد و وقتی کنارش رسید زن جوان گفت :

سلیم پسر خشن و بسیار بی ادبی است و ظلم بیحد او همه را بعد از آوردن .

احمد تبسمی کرد و گفت :

– منور ، اینها لازمه هر مستخدم است . هر مزدوری باید تحت توییح و تنبیه باشد و شکایت از اینان کار درستی نیست ، من نیز گناه داشتم . او را نیمساعتی معطل کردم و خطا از من بود که موقع بیرون رفتن فراموش کردم کلید را پیش تو بگذارم در هر صورت این سر مشقی بود برای بعدها .  
منور بعد از دلداری احمد ، گفت :

– او احمد چقدر ریشه‌های بلند شده .

احمد خندید و گفت .

– هر مستخدمی همینطور است . من بزحمت پول خوراك و پوشاك دارم ، کی به تراشیدن صورت می‌رسد ؟ مگر اینجا کسی مجانی هم ریش می‌تراشد .

– او اشتباه می‌کند احمد پاکی و نظافت لازمه هر انسان از جمله يك مستخدم است . هر چه باشد این توئی که باید نظافت این منزل را تضمین کنی ، پس باید خودت منظم باشی .



احمد لبخند تلخی زد :

- شاید حرف تو صحیح باشد ولی من که پول ندارم تا صابون و وسائل تراشیدن ریش بخرم، چکنم ؟  
منور نگاه معنی داری باو کرد :

- من صابون و وسائل اصلاح برایت میآورم . اگر شد یکدست لباس هم از خانم برایت میگیرم و گرنه لباسهایت را خودم خواهم شست .  
احمد متعجب شد و گفت :

- حالا صابون يك حرفی است اما بگو بینم وسائل اصلاح از کجا گیر میآوری ؟  
منور جواب داد :

- مال شوهرم رفیق است .

احمد خواست اعتراض کند که بدون اجازه شوهرش دست بچیزهای او نزنند ولی منور بتندی رفت و لحظه‌ای بعد صابون و وسائل اصلاح ریش را حاضر کرد . در ضمن آئینه و حوله و یکدست لباس نیز که از خانم گرفته بود برای او آورد . بعد با اصرار منور احمد که دیگر قدرت رد کردن خواهش او را نداشت بحمام منزل رفت وقتی از شستشو و اصلاح فراغت یافت ، دیگر در او از آن جوان مفلوک اثری نبود . اکنون برازندگی و جلوه خاصی یافته بود بخصوص لباسی که منور برایش آورده بود بقامتش زیبایی خاصی بخشیده بود . او خیلی خوب میدانست منور دوستش دارد اما شرافت باو حکم میکرد تا اگر د این گناه نرود . احمد داشت موهایش را شانه میکرد که منور داخل سرینه حمام شد و یکباره از آنهمه زیبایی خیره کننده در حیرت



عجیبی فرو رفت . اگر سرو صدای بچه‌ها از باغ شنیده نمیشد دیگر منور این فرصت را از دست نداده و در يك چشم بهمزدن احمد را در آغوش فشرده بود . ولی بشنیدن صدای بچه‌ها هر دو از آنجا بیرون رفتند .

خواهر رضیه از وسط باغ بطرف ساختمان میرفت اما از خود رضیه خبری نبود . یکدفعه احمد صدای خنده او را از در باغ شنید و متوجه شد او با یکی از دوستانش مشغول صحبت است پس از لحظه‌ای آنها از هم خدا حافظی کردند و رضیه وارد باغ شد اول او احمد را يك بیگانه تصور کرد و شناخت اما وقتی بیشتر آمد بانگاههای خیره خیره تبسمی کرد و گفت :  
- آه احمد بخدا در نگاه اول ترا شناختم .

احمد باو سلام داد و در ضمن از خجالت سرخ شد . رضیه که مانند مادرش دختر محجوبی بود تبسمی کوتاهی زد و دوباره پرسید :

- راستی احمد پایت خوب شده ؟

احمد تشکر نمود و گفت :

- از نوازشهای شما ممنونم . حالا خواهش میکنم کیف و کتاب خود را بدهید من ببرم . شما خسته شده‌اید .  
رضیه که بانگاههای متحیر اما محجوب او را مینگریست گفت :

- خیلی متشکرم . من خودم آنها را ببرم چیز سنگینی که نیست .

احمد گفت :

- ولی برای شما زحمت است .



- برای شما زحمت نیست ؟

- این وظیفه من است .

رضیه تبسم شیرینی کرد :

- در هر صورت شما هم مثل من انسان هستید و برای

هیچکدام از ما تفاوت فاحشی در پیش خداوند نیست .

بالاخره احمد راضی شد و دیگر اصرار نکرد ، رضیه

از بحث و مجادله بی اندازه لذت میبرد و حالا که احمد را جوانی

فهمیده و اهل منطق می‌دید دیگر نمیخواست رشته گفتگو را با

او بگسلد بنابراین با طنازی گفت :

- احمد در خانه ما بتو خوش میکنند ؟

احمد که دلش نیامد سؤال او را بی جواب بگذارد ،

گفت :

- از مهربانیها و نوازشهای شما و خانواده شما که نسبت

بیک مستخدم ناچیز روا میدارید بی اندازه متشکرم اما خوش

گذری برای ما و بخصوص یک طبقه کارگر مفهوم واقعی ندارد

و مثل یک امر موهوم است . برای هیچکس خوشبختی واقعی

وجود ندارد . چه هر کس اعم از ثروتمند یا مستمند بالاخره

در زندگی مشکلات قابل اهمیتی دارد و همین مشکلات است

که مانع از رسیدن او بخوشبختی واقعی می‌گردد و بالاخره هم

بشر می‌میرد و بان نمیرسد . آیا بشر آنچه آرزو دارد برایش بر

آورده میشود ؟

رضیه سرش را تکان داد :

- نه . اینکه غیر ممکن است .

احمد گفت :



- پس افرادی چون من و امثال من اگر هم تبسمی و بشاشتی از خود نشان میدهند صرفاً يك تظاهر است ، اگر هم حقیقی باشد برای اظهار امتنان و تشکر است .

رضیه در کلاس دهم درس می خواند و از آنجا که سری پر شور و روحی حساس داشت کاملاً حرفهای احمد را درك میکرد و در دل به استعداد او ، آفرین می گفت ولی حس میکرد او که تا آنزمان خود را فهمیده تر و با سوادتر از تمام اهل خانه و خویشانش میدانست اکنون در برابر این جوان ، حقیر و نا چیز است . مدتی گذشته بود و بقیه افراد خانه سر سفره غذا نشسته بودند منور رضیه را برای صرف ناهار صدا زد ، شاید هم بر حسب فطرت . زنانگی خود و حس حسادت دست بچنین کاری زد . بالاخره رضیه از احمد دور شد در حالیکه در قلب خود حس میکرد به محبوب خود رسیده است و حقیقت این بود که رضیه در همان نگاه اول مفتون سیمای زیبا و پاک احمد شده بود . با وجود این او می خواست بخودش بختند زیرا تفاوت ما بین خود و آن جوان مستخدم را بسیار می دید .

و در دل آرزو میکرد کاش احمد نیز هم ردیف او و خانواده اش میبود . پول زیادی داشت و در طبقه ثروتمندی زندگی مینمود . آنوقت میتوانست خیلی آسان به دلدار خود دست یابد .



## فصل سوم ...

### - « چاه کنده شده » -

منور با سوز عشق و التهاب جانکاه هر لحظه سعی میکرد  
نظر احمد را بخود جلب و او را رفیق و همدم خود سازد ولی  
ممکن نمیشد . در ضمن احمد نیز با روش خاصی که این زن  
جوان آزرده نکرده او را از خود دور میکرد و زن ساده لوح  
هم تمام اینها را بحساب اقبال بد و بخت ناسازگار خود  
میکذاشت . ولی مایوس نمیشد و روز بروز بکامیابی خویش  
بیشتر امیدوار میگردد .

هر روز تصمیم میگرفت فردایش حتماً عشق خود را با احمد  
ابراز کند ولی وقتی با او مواجه میشد آن جوان فهمیده طوری  
با او رفتار میکرد که منور ناچار سکوت میکرد . احمد تمام



افکار او را حدس زد بود اما بجهت اینکه آن زن شوهر داشت نمی خواست خیانتی با او روا بدارد . پیوسته برای او بطور غیر مستقیم توضیح میداد که بزرگترین ثروت يك زن گوهر عفت و پاکدامنی اوست و اگر شرافت و پاکی يك زن از او دور گردد به فاحشه‌ای تبدیل خواهد شد و فحشا برای هر زن بدتر از مرگ برای اوست ، بخصوص برای يك زن شوهر دار .

اما گوئی این فلسفه‌ها بخرج منور نمیرفت و همیشه در پی فرصت بود . فرصتی که هرگز بدست نمی‌آمد . شش ماه بود که هر روز در پی انجام قصدش بود و عملی نمیشد . و چون هجران ، معشوق را بیقرار تر میسازد و باعث میشود جانبازی خود را تا سرحد مقصود بمرحله عمل برساند از اینرو برای جلب نظر احمد از هیچ کاری فروگذار نمیکرد اطاقش را جارومیزد لباسهایش را می‌شست غذایش را حاضر میکرد .

مالك ، رضیه و مادر او و تمام اهل فامیل بقدری شیفته اخلاق و رفتار احمد شده بودند که همگی بانظر خاص والتفاتی پیش از آنچه بيك مستخدم رواست او را مورد مهر بانی و نوازش خود قرار میدادند منتهی رضیه به احمد از نقطه دیگر و پدر و مادرش از جهتی دیگری توجه داشتند . مالك آدم پر تجربه و دنیا دیده‌ای بود . هرگز ظواهر کاری را در نظر نمیگرفت و بر عکس بکنه هر چیز با دیده دقیق مینگریست و از همینجا بود که احمد را جوانی پاك و متواضع می‌دید در حالیکه هر کس دیگر بود خیال میکرد او آدم فریب‌کار چاپلوس و مزدوی است و قصد سوء استفاده دارد .

احمد در ابتدا تصمیم داشت بعد از مدتی مزدوری واقعیت



زندگیش را با آنها یگوید و ترکشان کند اما اکنون پس از گذشت چند ماه میدید چنان مجذوب آن خانواده شده که بهیچوجه نمی تواند دل از آنها بکند . از لحاظ خوراک و پوشاک هم که هیچگونه کم و کسر نداشت . سروکارش همیشه با گلها بود و کارش هم چندان سخت نبود منور هم اگر گاهی با او سرشوخی برمیداشت هرگز فراتر از شرافت نبود . چندبار مالك خواست او را بهتر بیازماید . لذا مقادیری پول و جواهر آلات در گوشه و کناری که هر روز چشم احمد بدانجا میافتاد میگذاشت اما احمد تا این چیزها را می دید بی آنکه مفتون زرق و برقشان شود پکراست می برد و بمادر رضیه تحویل می داد و همچنین صداقت او موجب حیرت همه را فراهم می کرد . با این وجود مالك دست از آزمایشات عجیب خود که با تردستی تمام صورت میداد بر نمیداشت . مخصوصاً خودش را هم امتحان کند و ببیند آیا شخص آدم شناسی است و در مورد احمد اشتباه نکرده است ؟

بنا بر این تصمیم گرفت مبلغ هنگفتی اسکناس را زیر تشك جلو اتومبیل قرار دهد بعد احمد را برای پاك کردن اتومبیل بفرستد خودش نیز اظهار کند باتفاق بچه ها قصد تفریح و خروج از منزل دارد . بعد در مورد احمد قضاوت کند . آن شب سلیم ماشین را آورد . مالك نیز شبانه آن مبلغ را زیر تشك جلو اتومبیل گذاشت و صبح زود احمد را از کاری که میبایست بکند آگاه کرد .

احمد فوراً بکاراژ رفت و بتمیز کردن ماشین پرداخت و در این ضمن چشمش به مبلغ زیر ادی اسکناس افتاد . آنرا



برداشت و در جیبش گذاشت و بکارش ادامه داد و در این ضمن تصور کرد این پول از آن سلیم است . چون او بود که دیشب ماشین را بمنزل آورد و بنا بر این شکی نیست که این پول از آن اوست . وقتی کار ماشین را تمام کرد باطاق سلیم رفت . سلیم تازه داشت از خواب بیدار میشد و از اینکه احمد سراسیمه باطاقش وارد شده بود عصبانی شد ولی احمد تنظیم کرد و جلو رفت و پول را باو داد و گفت :

- وقتی داشتم ماشین را پاک میکردم این را زیر تشک جلو دیدم .

سلیم آنرا شمرد . خیلی پول بود . در حدود پنجهزار روپیه . احمد چون دیگر آنجا کاری نداشت بیرون رفت . از طرف دیگر مالك وقتی بمنزل آمد احمد را پنهانهای روانه بازار کرد و خودش فوراً داخل کاراژ شد و بسراغ ماشین رفت و متوجه غیب پول شد . چهره اش در هم رفت و با خود اندیشید :

- چرا احمد پول را بمن نداده؟ حتماً آنرا مخفی کرده! آه که در باره او اشتباه میکردم . او مرا فریب داد . حالا هم که بازار رفته بید نیست فرار کند . بالاخره این پسره محیل و ریاکار چهره واقعی خودش را نشانم داد .

مثل مار بخود می پیچید و از این ندانم کاریش سخت پریشان و مضطرب شده بود . او به کودنی خودش لعنت میفرستاد که آخر بچه اطمینانی پنجهزار روپیه را در دسترس احمد قرار داده است . با این افکار از کاراژ بیرون رفت و رضیه را صدا زد .



رضیه فوراً نزد پدرش رفت . هر وقت پدرش ناسراحت  
میشد او بخوبی از سیمایش همه چیز را می خواند و اکنون نیز  
در تشخیص خود اشتباه نکرد . مالك با ناراحتی زیاد گفت :  
- دیدی بالاخره این جوانك آدم حقه باز و نادروستی  
از آب درآمد ؟

حال رضیه دگرگون شد و با آنكه میدانست مقصود پدرش  
احمد است طفره رفت :

- چه کسی را می گوئید ؟ مقصود شما چیست ؟

مالك خنده تلخی نمود .

- حق داری اینطور سؤال کنی . خوب دیگر این  
حماقت من بود که گذاشتم احمد در آزادی کامل باشد .

رضیه که سر تا پایش میلرزید با حیرت پرسید :

- مگر او چکار کرده ؟ گناهش چیست ؟

مالك گفت :

- شاید او دزد نبوده اما از پنجهزار روپیه بدش نیامد  
و همه را بجیب زد و فرار کرد .

مالك که رضیه را دختر فهمیده ای میدانست همیشه در  
کارهایش با او مشورت میکرد . گفت :

- من از نزدیک او را تحت مراقبت خودم قرار دادم .

سعی کردم شخصاً آزمایشش کنم و در آزمایش بود که چهره  
حقیقی او بمن مسلم شد . عمداً پنجهزار روپیه زیر تشك جلو

ماشین گذاشتم و باو گفتم برود ماشین را تمیز کند . او هم  
پول را دید و برداشت .

- حالا کجاست ؟



- برای اینکه به بینم اوضاع پول در چه حال است او را عمداً بازار فرستادم ولی چه کار خطی . او پول را برده و دیگر هم او را نخواهم دید . این تفسیر من بود که بدون ضمانت قبولش کردم .

از آن طرف احمد به بازار رفت و چون آنچه آقایش میخواست بملت تطویل منازمه‌ها نتوانست تهیه کند بسوی منزل بازگشت ولی در بین راه چشمش بیک سلمانی افتاد . چون دید کار مهمی ندارد برای اصلاح سر وارد آنجا شد و نشست تا نوبتش شود وقتی اصلاح او تمام شد بشتاب بمنزل رفت . مادر رضیه و منور نیز از جریان اطلاع حاصل کرده بودند و دیر کردن احمد حدس آنها را یقین مبدل نموده بود . اما قلب رضیه قبول نمی‌کرد احمد بچنین کار پستی دست زده باشد ولی در برابر تغییرات پدرش چه میتواند بکند جز اینکه با پستواری چشم به درباغ دوخته بود . تا اینکه احمد وارد گردید . همه از آمدن او تعجب کردند . مالك بهمه گفت مكوت كنند و خود جلو رفت و در حالیکه سعی میکرد لحنش کنایه آمیز باشد با منانت پرسید :

- احمد خیلی دیر کردی ؟

احمد تبسم همیشگی خود را تحویل آنها داد و گفت :  
- بله ، علتش هم این بود که چون کار مهمی نداشتم بیک سلمانی رفتم تا موی سرم را که خیلی بلند شده بود کوتاه کنم . منازمه‌های دیگر هم بسته بود و چیزی که شما فرموده بودید نتوانستم فراهم کنم .

مالك دو باره پرسید :



- مگر اتومبیل را پاك نكردىها  
احمد بی آنكه بداند در لحن مالك مقصود دیگرى نهفته  
است گفت :

- چرا ، پاك كردم .  
مالك چون از سیمای احمد چیزی نمىخواند گفت .  
- مندلیهای آنها هم پاك كردى ؟ خیلی خاك گرفته  
بود .

رضيه از دورا دور بحرفهای آنان گوش مىكرد . احمد  
بی اختیار از سؤال آقايش خنده اش گرفت و گفت :

- بله يكى يكى آنها را كرد گيرى و تمیز كردم .  
قلب رضيه شدت مى طپید و دورا دور با نگاههای عمیق  
او را مىنگریست و مرتب زیر لب دعا مى خواند . مالك كه  
مىخواست هر چه زودتر به نتیجه مطلوب برسد از خنده احمد  
تعجب كرد و پرسید :

- بچه چیزی مىخندى ؟  
احمد كه متوجه كار خطایش شده بود مؤب تر شد و  
گفت :

سدر حینی كه داشتم مندلیها را پاك مىكردم چشم بیسته ای  
افتاد كه در آنها زیر تشك بود و پس از تمیز كردن ماشین آنها  
بصاحبش دادم !!

مالك كه اراده محكمی داشت بدون دست پاچگی پرسید :  
- خوب توى بسته چى بود چرا داری سربسته حرف  
میزنى ؟ منكه از حرفهای تو چیزی سردرنمىآورم .  
احمد اول فكر کرده بود اگر مالك راجع بپولهای



احمد اطلاع حاصل کند خیلی ناراحت میشود اما حالا که چاره‌ای  
جز گفتن حقیقت نمیدید سرش را بلند کرد و گفت :

- مقداری پول بود و چون ماشین را دیشب آقا زاده  
سلیم بخانه آورده بودند پیش خود گفتم حتماً مال ایشان است و  
بنا بر این بایشان دادم .

رضیه که این سخنان را می‌شنید جلو آمد و با خوشحالی  
گفت :

- چقدر پول بود ، شمردی ؟

احمد نگاه عمیقی باو نمود که تا ژرفنای قلب دختر نفوذ  
کرد او گفت :

- نخیر من نشمردم اما وقتی بدست آقا زاده دادم و ایشان  
شمردند فکر میکنم پنج هزار روپیه بود .

بار دیگر حق بجانب احمد آمد . رضیه از فرط شغف در  
پوست نمیکنجید و در چشمانش برق امید می‌درخشید

مالك در فکر فرو رفت . او دیگر از دختر و همسرش و  
بخصوص منور شرمنده شده بود و از اینکه تا آن درجه نسبت به  
احمد بدبین شده و ناسزا گفته بود در دل احساس ندامت می‌کرد .

اما حالا نمیتوانست با احمد بگوید تمام آنها نقشه برای  
آزمایش او بوده و میبایست پول را باو میداده و گذشته  
آن منطق احمد را درست می‌دید و میبایست پول تسلیم پسرش  
سلیم گردد . او نیز از خوشحالی در پوست نمیکنجید مرتب با  
خود میگفت این جوان فرشته صفت کیست ! با آنکه اینهمه  
کار می‌کند و حقوق ماهی پانزده روپیه میگیرد چرا نظر به  
پولهای دیگر ندارد ؟ چه کسی است که چشم از پنج هزار روپیه



پوشد ؟

مالك داشت از تعجب ديوانه ميشد بخصوص آنكه احمد بجای تفصيل ماجرای با آب و تاب و شرح امانت داری خودش بطور مفصل ، با منانت و وقار خاص جريان را خیلی کوتاه تعريف کرده و حالیکه هيچ بخود نمی بالید یا از خود تعريف نمی کرد .

رضيه که میدید پدرش در سرگشتگی قرار گرفته بتندی جلو رفت و مقداری پول از توی کیفش درآورد و به احمد داد و گفت :

- اینرا برایم از حلوا فروشی مشهور سر بازار مقداری حلوا بخر

مالك که دانست این يك نذر است خندهای کرد و اونیز مقداری پول با احمد داد و گفت تا برایش شیرینی بخرد بعد رو بهمسرش کرد و با او گفت چیزی نمیخواهد ؟ او نیز مقداری پول در آورد و با احمد داد . در اینموقع منور يك روپیه بزرگ پیولها اضافه کرد و گفت :

- اینرا هم پیول رضيه خانم اضافه کن و حلوا بخر .

رضيه خندهای کرد و با تمسخر گفت :

- نه احمد مال او را جدا گانه بخر آخر او خیلی میخورد منور برای احمد ظرفی آورد و او فوراً از منزل بیرون رفت . وقتی سلیم از حمام بیرون آمد مالك نزدش رفت و گفت :

- پولی که احمد بتو داد چقدر بود ؟

سلیم که ماجرا را نمیدانست و خبر از آزمایشات پدرش



در باره احمد نداشت گفت :

- در حدود پنجهزار روپيه

مالك گفت :

- اما اين پولها را من توي ماشين گذاشته بودم .

سلیم حیرت کرد چون پدرش همیشه پولهای خود را در گاو صندوقهای بی نفوذ و مستحکم قرار میداد و فکر کرد حتماً او اشتبانهماً آزادانه آنها را آنجا گذاشته اما مالك كه فكر او را خوانده بود تبسم عمیقی کرد و گفت :

- نه سلیم من خطائی نکرده‌ام و عمداً پول را آنجا

گذاشته بودم .

و بعد توضیح داد كه برای امتحان احمد انكار را کرده بوده است . آه از نهاد سلیم برآمد و در دل بخود دشنام داد کاش موضوع پول را انكار کرده بود . آنوقت همه میفهمیدند احمد دروغ گفته و بزندان میافتاد و او كه حس میکرد از این جوان مستخدم دل خوشی ندارد برای همیشه از شرش خلاص میگردد . مالك پول را از سلیم طلب کرد و او هم بدون چون چرا تسلیم نمود .

محبت اهل منزل نسبت با احمد روز بروز شدت میگرفت امتحانات گوناگونی كه در عرض هشت ماه از او میشد ویرا موجودی در سر حد پاکی معرفی کرده بود . وقتی حلوا و شیرینی آورد همه توی باغچه بودند . مالك احمد را صدا زد او نیز چیزهای خریده شده را بآسوبرد . در اینموقع مالك صد روپيه از جیب درآورد و به احمد داد و گفت :

تمام اهل خانه از صداقت و ایمانداري تو کمال



امتنان را داریم جالا هم این مبلغ جزئیرا بعنوان هدیه تقدیم  
تو می‌کنم ..

احمد با تردد و تحیر با آقایش مینگریست و در حالیکه  
از این ماجرا چیزی نمیدانست متعجبانه گفت :  
- منکه باین پول احتیاجی ندارم ، گذشته از آن کاری  
نکرده‌ام که تا اینجده مستوجب تحسین و تکریم باشم .  
- مالك در حالیکه اسکناس درشت را در هوا گرفته بود  
گفت :

- اول پیشنهاد و دوم خواهش می‌کنم این پول را بگیری .  
در ضمن بنو مژده میدهم که حقوقت را دو برابر کرده‌ام چون  
پول سابقته خیلی مختصر بود .

احمد سرش را تکان داد و گفت :

- آقای من ، جای راحت ، غذای کافی و لباس خوب که در  
اختیارم هست . حقوق ماهیانه‌ام را هم صرف اطاق و سایر ما  
باحتیاج شخصی می‌کنم . دیگر این پول زیاد و حقوق دو برابر  
را چکنم ؟ من باین‌ها احتیاجی ندارم .  
مالك خندید :

- مگر ممکن است کسی بیول احتیاج نداشته باشد ؟

احمد قبول کرد و گفت :

- زندگی اگر توأم با راحتی باشد دیگر محتاج تلاش  
بیشتر برای بهبودش نیست . منم که گاه‌لا در راحتی هستم دیگر  
پول زیادی را میخواهم چه کنم ؟ درست است که هر بشری بیول  
محتاج است ولی باید بگویم اگر بیکنفر میلیاردها و حتی تمام  
ثروت‌های جهان را بدهند باز هم او حس می‌کند هنوز احتیاج



به پول دارد. اسم این احتیاج نیست بلکه طمع است. من اگر احتیاج داشته باشم از مختصر خودم خرج می‌کنم و زیاده از آن برایم طمع است.

مالك از فلسفه و قناعت احمد متحیر شد و گفت :

- تو هوش و آفری داری احمد بتو تبریک می‌گویم

احمد تشکر کرد و مالك افزود :

- حالا از این حرفها بگذریم این فقط يك انعام است.

احمد با تعجب نگاهی باو کرد و گفت :

- مگر از من چه کار بزرگی سر زده که مستحق پاداش

شده‌ام ؟

مالك گفت :

- دیگر چه کار از این مهمتر که مبلغ هنگفتی یافتی

بی آنکه نظری به آن داشته باشی بصاحبش دادی !

احمد لبخندی زد :

- ولی من آنها نیافتم. فقط آقا زاده فراموش کرده بودند

آنها بردارند منم برای ایشان بردم.

رضیه بجای پدرش گفت :

- احمد ، همین کار هم مستوجب انعام و پاداش است.

احمد خنده‌ای کرد :

- ولی این کار متابعت از شرافت و وجدان بود و بس.

مالك خندید و گفت :

- بگذار رضیه ، احمد شکسته نفسی بکند سعی او فقط

این است که مارا از دادن این پول منصرف کند.

احمد تبسم تلخی کرد.



- مگر آقای من مرا يك دزد تصور نموده بودند ؟

از این سؤال احمد مالك يگه‌ای خورد و گفت :

- این چه حرفی است که می‌زنی ؟

- پس در این صورت من بخود اجازه نمیده‌م پول شما را

بگیرم . من آن پول را بصاحبش دادم . چون اینکار را

کرده‌ام مستوجب پاداشم ؟ نه ، به‌چوچه :

مالك ، احمد را تا این اندازه فهمیده تصور نمی‌کرد و

تازه میدید احمد از این انعام سخت ناراحت شده است البته

هرچه احمد بیشتر خودداری میکرد منزلتش پیش آنها بیشتر

میشد . او ظاهر و باطن یکسانی داشت . اینموضوع دیگر

برای همه مسلم شده بود . هرچند او پولی نداشت اما قلبش

سرشار از گرانبهاترین ثروت‌های عالم یعنی عطاقت و عفت بود

هرگز بدنبال پستیها و شهوات نرفته بود و روی همین امر نه

تنها به منور احساس بیعلاقگی مینمود بلکه به رضیه نیز نظر

سوئی نداشت اتکاء بنفس یکی از خصائص ممتاز او بود .

بیکاری را مرگ میدانست و کار را حیات . برای شخصیت

خودش اهمیت زیادی قائل بود و عزت نفس را گوهری گرانی

میدانست . همین‌ها باعث شده بود که تمام خانواده باواحترام

خاصی بگذارند و بچشم يك مستخدم ساده ننگرند .

وظیفه احمد این بود که صبح زود آغاز بکار کند و عادتش

بود پیش از طلوع آفتاب از بسترش بر خیزد و پس از ادای

فرائض دینی و احیاناً استحمام کارها و مرتب کردن گلها را

شروع کند . پس از صرف صبحانه و رفتن بچه‌ها بمدرسه و آقا

به نمازه او دوباره کارهای متفرقه را شروع میکرد و اگر



از بیرون چیزی می خواستند می خرید و چون هوا خیلی گرم میشد او با طاقش میرفت و دیگر کسی نمیدانست در آنجا چه میکرد . تا ظهر که بچه ها می آمدند و آقا نیز میرسید و موقع تهیه سفره برای ناهار بود عصرها نیز کمی از برز امه صبحگاهی اجرا میشد و میرفت تا آخر شب که سلیم بیاید و احمد با خیال آسوده پس از بستن در باغ بیستر برود و بدینصورت صبح قبل از همه از خواب برمیخاست و شب دیرتر از همه بیستر میرفت و چون سر و کارش با هوای آزاد و کارهای سبک بود طراوت و بهبودی گذشته کم کم در او نمود گرفت و با گذشت روزها و ماهها خاطرات گذشته در روح و فکرش تا اندازه ای نابود شد .

از وجود احمد در آن خانه نه ماه میگذشت . رفته رفته امتحانات آخر سال بچه ها نزدیکتر میشد و رضیه از جمله دانش آموزانی بود که در طول سال کمتر بفرا گرفتن دروسش پرداخته و اکنون که تمام بر رویهم انباشته شده بود او را نگران و پریشان ساخته بود . و علتش هم این بود که چون پدرش با او قول داده بود معلمی برایش بگیرد او هم باین امید کمتر بدروسش توجه کرده بود و پدرش هم معلمی در خور آن خانواده نیافت زیرا او دنبال يك دانشمند عالی رتبه می گشت و از این نوع در جامعه انگشت شمار بودند و آنها هم هیچگونه فرصت اضافی برای این قبیل کارها نداشتند . اما رضیه هم استعداد و هوش زیادی داشت و محتاج استاد بزرگی بود تا اشکالهای درسیش را که حتی آموزگاران در حل آنها میماندند با آنها در میان بگذارد .

از چند هفته مانده به امتحانات رضیه سخت بکتابهایش



مشغول شده بود و کمتر بسراغ احمد میرفت و با او بحث میکرد  
 غالباً در دستش کتب ریاضی دیده میشد و گاهی که احمد  
 او را در باغچه مشغول قدم زدن و درس خواندن میدید برایش  
 تأسف می خورد و از سر تکان دادنهای یأس آلوده و عصبانیت های  
 بیجای او که بنخاطر درش ابراز مینمود ، خنده اش می گرفت.  
 دیگر رضیه آن دختر سابق نبود . پر حرفی نمیکرد .  
 خنده و تبسمی بر روی لبهایش ظاهر نمیشد . صبحانه که  
 میخورد برای درس خواندن میرفت و ظهر پس از صرف کمی  
 غذا دوباره بر نامه صبح وادنیال میکرد و همچنان کنار باغچه  
 می نشست و سر از روی کتاب بر نمیداشت احمد در صدد مزاحمت  
 او بر نمیآمد اما گاهی که بر حسب کارش از آنجا می گذشت  
 متوجه میشد فورمولهایی که رضیه زیر لب تکرار می کند غلط  
 است و یا شرح فلان قسمت از کتاب را ناقص یاد گرفته است .  
 فکر کرد اگر این دختر بتواند در امتحانش موفق شود ممکن  
 است یأس و اندوه او را از پا در آورد یا او خود را نابود سازد  
 بنا بر این خیلی دلش بحال او هیسوخت و مصمم شد . از آنجا  
 مالك معلمی برای دخترش نیافته ، خودش بكمك او برود و  
 روز بعد متوجه شد رضیه با یکی از همکلاسیهایش جلودر باغ  
 در حال گفتگو است و چون او در باغچه مشغول مرتب کردن و آب  
 دادن گلها بود کم و بیش حرفهای آندو را می شنید و متوجه بود  
 که رضیه چطور از دوستش که از او کمی زرنگتر بود درخواست  
 كمك می کند و او با هزار عشوہ میگوید فرصت ندارم بعد هم  
 در میان دنیائی از حرمان رهایش کرد و رفت و چون رضیه  
 نزدیكتر شد احمد بخوبی قطرات اشك را روی صورت



او می‌دید .

و در اینجا بود که فهمید احتیاج گاهی چقدر انسان را حقیر می‌کند . پسر ثروتندی را به مزدوری وامیدارد و دیگری را به گریه و اشک ریختن و زبون شدن . در اینجا که احمد رضی‌دوا بکلی مأیوس می‌دید به یاریش کمربست بنا بر این بسوی دختر بیچاره که آهسته کنار باغچه قدم می‌زد رفت . رضیه که میدید او نزدیک میشود . با همان چهره عبوس گفت :  
- احمد ، می‌بینی که احتیاج به تنهایی دارم !  
احمد از جملات کزایه آمیز او نرنجید و گفت :  
- مگر درس خواندن اخم کردن هم دارد ؟  
رضیه جواب داد :

- جای تمسخر نیست و دارم خیلی جدی حرف می‌زنم  
بیشتر از پانزده روز با امتحاناتم نماده در حالیکه من خیلی از  
درسهایم عقبم .  
احمد باز هم تبسم کرد و گفت :

- گناه خودتان است که درس نخوانده‌اید حالا از غصه  
خوردن دودی دوا نمیشود ، يك كمي تدبير هم لازم است  
رضیه دیگر نخواست چیزی بگوید قلم بدست گرفت و  
سرش را توی کتاب برد و خواست تا يك مسئله ریاضی را حل  
کند . احمد که بالای سرش ایستاده بود متوجه شد رضیه راه  
حل مسئله را با فرمول غلطی شروع کرده است و چون دختر  
بیچاره از هر راهی نمیرسید از فرط عصبانیت قلم را بزمین زد.  
اصلا او وجود احمد را از یاد برده بود و همین جهت بود که  
با صدای احمد یکدفعه سرش را برگرداند :



رضیه که بالاخره افکارش را جمع و جور کرده بود  
بآرامی گفت :

- احمد ، تو مرا دیوانه کرده‌ای . آخر تمیذاتم تو چه  
طور آدمی هستی از کجائی و که بوده‌ای ؟ حالا آنها هیچی ،  
چرا دیگر در خصوص تحصیلات چیزی بمن نگفتی . مگر تو  
دارای مدارك بالا هستی ؟

احمد لبخندی زد :

- در علم بخصوصی تخصص ندارم اما خیلی سرم میشود .  
شاید هم حدس شما صحیح باشد . در هر صورت میخواهم تا آنجا  
که امکان داشته باشد از کمک شما خودداری نکنم .

در اینموقع چند سؤال مشکلی که رضیه روزها بود از  
از حلش عاجز مانده بود بیادش افتاد و برای احمد گفت و با  
کمال حیرت بلافاصله حل آنها را از دهان احمد شنید .

یکنفر تشنه از دیدن آب چه می‌کند ؟

کسی که چندین روز را در گرسنگی بسر برده با دیدن  
ظعام چه عکس العمل از خود نشان میدهد ؟

و خلاصه يك محضرت از بهبود یافتن چه حالی می‌یابد ؟

اینها درست حالاتی بودند که بر وجود رضیه مستولی بود  
دیگر سوالات از ریاضی گذشت و بدروس دیگر کشید اما رضیه می‌دید  
احمد از تمام آنها اطلاع کافی دارد و خیلی آسان اشکالات او را  
برطرف می‌سازد و لحظه بلحظه بر شکفتن او می‌افزود . حتی  
احمد زبان خارجی را که رضیه در کلاس می‌خواند با آسانی تلفظ  
و معنی میکرد . دیگر معلومات این جوان مرموز برای دختر  
زیبا مسلم شده بود . رضیه تا حدی از این پیش آمد غیر مترقبه



دست و پای خود را گم کرد بی توجه به وضع و موقعیت خود از جا بلند شد، کتابهایش را جمع کرد و دوان دوان خود را نزد مادرش رساند و درحالیکه از فرط شوق اشک از چشمش سرازیر شده بود شانه‌های مادر خود را در دست گرفت و بشدت تکان داد و درمیان این هیجان ناگهانی شکسته و بریده جریان را تعریف کرد.

ولی مادرش حرف او را باور نمی‌کرد حتی قسم‌های دخترش را هم قبول نمی‌نمود. آخر چطور می‌توانست باور کند مستخدمشان بقول رضیه يك استاد بتمام معنی کامل است؟ بالاخره او را برداشت و با اتفاق بی‌اختیار رفتند. اما احمد در آنجا نبود ناچار به اطاقش رفتند. این اولین بار بود که آنها باطاق او بی‌می‌گذاشتند. احمد مشغول اداء نماز عصر بود. وقتی رضیه با مادرش با باطاق او گذاشتند بسیار حیرت کردند زیرا همیشه باور کرد اطاق يك مستخدم اینقدر لطیف و مزین باشد. کنار پنجره چند گلدان گل قرار داشت و توی طاقچه قفسه کوچکی پر از کتاب بچشم می‌خورد. پوشش زمین و دیوارهای اطاق نیز بنوبه خود جالب، تمیز و تماشایی بود که همه از حسن سلیقه صاحب آن حکایت مینمودند و باوجود آنکه شی‌گرا نبهائی در آنجا وجود نداشت، باز جلوه خیره‌کننده‌ای داشت و روی هم‌رفته تزئینات اطاق چیزهایی بود که احمد از حقوق نا چیز ماهیاندهاش خریداری کرده بود رنگ دیوارها سفید و از پشت پنجره پرده سبز رنگی آویخته شده بود. احمد در حین نماز که پشتش بدر بود متوجه ورود کسی باطاق گردید. اول خیال کرد منور است اما باشتیدن صدای رضیه تزلزلی در صدایش



پیدا شد . وقتی نماز را تمام کرد سر خود را برگرداند و رضیه را با تفاق مادرش دید . با تبسم خاصی که عادت او بود ، ضمن مراسم ادب و احترام از آنها استقبال نمود :

- بفرمائید بنشینید خواهش می‌کنم !

مادر رضیه تبسم کرد و تشکر نمود و سپس گفت :

- احمد آیا آنچه که رضیه میگوید راست است و تو حاضری

در درسهایش با کمک کنی ؟

احمد خندید :

- من از اول هم برای خدمت کردن باین خانواده پسا

باینجا گذاشتم و در راه خدمت حتی حاضر بندها کردن جان

ناچیزم نیز هیاشم . اما خواهش دارم در مورد سواد داشتن من

چیزی به مالک نگوئید .

مادر رضیه کمی با تأثر پرسید :

- آرزوی ما سلامتی تست احمد . نمیدانی وقتی شنیدم

میخواهی به خترم کمک کنی چقدر خوشحال شدم . زیرا امسال

درسهای رضیه خیلی زیاد و مشکل است مالک هم هرچه کوشش

کرد توانست برایش معلمی پیدا کند . بنا براین وجود تو با

همینطور يك موهبت بزرگ و ذقیقت است .

درست است که مالک و بقیه افراد منزل بفهمیدگی احمد

پی برده بودند اما در مورد سواد داشتنش تردید داشتند . آخر

چطور میشود يك تحصیل کرده حاضر بمزدوری شود؟ در جامعه

برای او هر نوع کار و کوشش فراهم است و درآمد خوبی هم

نسیب او می‌کند پس با وجود داشتن علم چرا دیگر مستخدم

شود ؟ و حالا احمد ، این مستخدم درستکار ، جوان تحصیل



کرده و حتی در مقام يك استاد بود و هنگامیکه ایمن خیر  
بکوش سایر افراد خانواده بخصوص مالك رسیده باب تازه‌ای در  
زندگی احمد گشود .

رضیه تمام قضیه را مفصلاً برای پدرش تعریف کرد مالك گر  
چه ظاهراً باور کرد اما باطناً در دل می گفت ممکن نیست يك  
جوان بیسواد منطقی اینقدر قوی داشته باشد . اصلاً از کارهایش  
پیدا است او يك مستخدم نیست ! و باز حرفش را رد می کرد و  
میگفت نه ، او يك مستخدم ساده است و گر نه چرا مزدوری و  
نوگری خانه آنها را پذیرفته ؟ بالاخره تصمیم گرفت با خودش  
مذاکره کند و باز پیش خود میگفت چرا احمد نخواسته مالك  
از این راز با خبر شود ؟ و چرا ! چه تریسی از آشکار شدن  
اینمطلب دارد .

مالك مشکوک و متردد بود . وقتی رضیه برای او گفت :  
چرا حرفهای مرا قبول نمی کنید ، او خودش مسئله‌ام  
را حل کرد . حتی سواد او از معلم هم پیشتر است .

با خود اندیشید که حتماً حالا که دخترش مال دهم را  
می خواند سواد احمد بی شك دو برابر اوست . و باز فکر  
می کرد چرا احمد در خانه آنها نوگری می کند و در دل گفت :  
شاید این جوان دل بدخترم بسته است . شاید هم  
چشم داشتی ثروت او و غیر مستقیم ثروت من دارد . شاید هم  
علل دیگری دارد که هنوز برای من روشن نیست .

و بعد به ایمان و پاکی احمد فکر کرد و افکار سابقش  
رازد نمود . خلاصه گیج شده بود . آنشب باز هم با رضیه در این  
خصوص مشورت کرد و روز بعد تصمیم خودش را گرفت و به



دخترش گفت .

- تو کتابهایت را بردار و با طاق او برو و از هر گوشه و کنار و هر درس مسائلی با او مطرح کن . منم از پشت در گوش میدهم هر چند چندان سوادى ندارم ولی باز چیزهائی مینهم . فقط میخواهم راجع بمعلومات او اطلاعاتی کسب کنم و در باره اش فکر نمایم . از خیلی وقت پیش تصمیم داشتم احمد را بکار دیگری بگذارم ولی دو چیز مانع میشد . یکی سواد که فکر میکردم او درس نخوانده و دیگری علاقه بیش از حد او به تنهائی و سرگرمی با گل و طبیعت و نمیخواستم آرامشش را برهم زنم .

ساعت نه شب شده بود . هوا نیز کمی سرد بود . رضیه بدستور پدرش کتابهای خود را برداشت و بطرف اطاق احمد راه افتاد . پدرش باو تا کید نموده بود که مبادا کاری کند که احمد بوجود او پشت در اطاق بی بیورد . چراغ اطاق مستخدم جوان روشن بود و بعلت سردی هوا پنجره هایش نیز بسته بودند . هر دو از لای در نگاه کردند . احمد در حال نوشتن چیزی بود و صدای گردش قلمش بر روی کاغذ بخوبی این امر را معلوم میداشت . رضیه بامر پدرش دوضربه انگشت بدر نواخت .

چه واقعه چالبی ا کار بجائی کشیده بود که آقا و دخترش میبایست از مستخدم خود اجازه بگیرند . احمد بتندی سرش را برگرداند و پرسید :

- کیست ؟

رضیه در را فشار داد و باز شد احمد متحیر شد و گفت :  
- شما ؟ ولی اطاق من لایق شما را ندارد . بهتر بود



صدایم میزدید تا خدمت برسم .  
رضیه با وجود پدرش ، حرفهای خود را کنترل کرد  
و نتوانست آنطور که دلش میخواست از او تشکر کند و فقط  
گفت :

— لازم بود برای امتنان پیش شما بیایم ، آخر مگر استاد  
نزد شاگرد میرود یا شاگرد پیش استاد ؟

پیش از این بارها رضیه سواد زیاد خود را برخ احمد  
کشیده بود اما احمد فقط باو لبخندی کوتاه میزد و رضیه معنی  
آنها به حسرت و شاید هم بهقارت تعبیر مینمود حال آنکه  
مقصود احمد فقط بی اعتنائی باینموضوع بوده است و این راز  
هم اکنون برای رضیه معلوم میشد و او را از خجالت آب مینمود .

البته اگر مالک تصمیم به آزمایش احمد داشت میتوانست  
شخصاً نزد او برود و خودش امتحانش کند و لیکن مقصود او  
از اینکه در اینموقع شب زحمت رفتن بسوی احمد را بر خود  
و دخترش هموار کرده بود تنها آگاهی یافتن از طرز فکر او  
نسبت بدخترش بود و رضیه این یکی را دیگر نمیدانست رضیه  
پیاکی و شرافت احمد ، در همه حال، ایمان داشت . چشمهای  
فراخش را بچهره احمد دوخته بود و نگاههای خود را که  
هزاران سخن و راز در آن پنهان داشت بجانب او میفرستاد .  
لب گشود :

— حالا اگر با آمدنم مزاحم شما شدهام معذرت میخواهم  
و بر میگردم .

احمد در حالیکه قلمش را روی طاقچه میگذاشت و  
کاغذهایش را جمع میکرد گفت :



- این چه حرفیست که میزنید . شما هر کاری بمن بدهید  
و هر وقت بسراغم میآئید هیچگونه مزاحمتی بسرایم ایجاد  
نکرده‌اید . من هر مرقع در انجام خدمت بشما آماده‌ام . البته  
هر چند اطاق من قسمتی از منزل شما ولی اوضاعش قابلیت  
نشستن شما را ندارد در هر صورت حالا که تشریف آورده‌اید  
قدمتان مبارک : بفرمائید بنشینید .

رضیه بازم میخواست جواب احمد را بدهد ولی نمیتوانست  
آنچه بزبانش میرسد بیان کند و علتش هم همان وجود پدرش  
بود در هر حال روی چارپایه‌ای نشست احمد سراپا ایستاده  
بود . رضیه از این وضع ناراحت شد . اصرار کرد تا او بنشیند  
و گفت که خوب نیست يك استاد سراپا بایستد البته در درس  
خصوصی . و گذشته از آن از احمد خواهش کرد موقیبت هر دو  
را فراموش کند . احمد ناچار قبول کرد و نشست .

رضیه ابتدا از زبان خارجی شروع کرد و احمد هم با  
طریقه صحیح تلفظ و ترجمه آنرا بیان نمود . مالک کم کم متعجب  
میشد پس از آن رضیه يك يك کتابها را جلو کشید و شروع بطرح  
مسائل مربوط بآنها کرد و جوابهای سریع احمد تمام صحیح  
بود . یکساعت و نیم گذشت و رضیه فکر کرد دیگر پدرش به  
دانش احمد کاملاً پی برده و گذشته از آن چون میدید پدرش  
یکساعت و نیم پشت در گوش ایستاده حتماً خیلی خسته شده‌است  
بنا بر این کتابهایش را جمع کرد و از جا برخاست :

- از کمکهای شما خیلی تشکر می‌کنم

احمد تبسم کرد :

- من کاری نکردم که درخور تشکر شما باشد !



رضیه خندید :

- یعنی حق ندارم در برابر انسان دوستی شما قدردانی

کنم ؟

اوپطوری این جمله را ادا نمود که اسرار قلبیش را نمایان  
میساخت : احمد سرش را بلند کرد و نگاهش با چهره زیبا و  
فریبنده رضیه تلاقی نمود و نگاهشان درهم آمیخت. دیگر نمیتوان  
توصیف کرد که زبان نگاهشان چها بهم گفت .

هنوز رضیه در رانگشوده بود که صدای احمد او را بخود

آورد :

- ممکن است خواهش این بنده حقیر را پذیرید ؟

سینه برجسته رضیه در اثر هیجان بتندی بالا و پائین  
میرفت . متحیر بود که احمد چه میخواهد . حتی اگر جانش  
را هم میخواست تقدیم او مینمود . مالک نیز که بانزدیک شدن  
رضیه بدر دور میشد صدای احمد خود را به پشت در رساند و  
با نگرانی منتظر شنیدن دنیاله سخنان احمد بود . بالاخره  
رضیه پرسید :

- چی میخواهید ؟

احمد لبخندی زد :

- قول میدهید آزرده خاطر نشوید ؟

رضیه دیگر اختیار سخنانش را از دست میداد :

- شما خواهش خودتان را بکنید. البته من بعداً عقیده‌ی

خودم را در مورد آن برایتان میگویم .

احمد گفت :

- نه، خواهش منطوری نیست که شما را زحمت بدهد ..



رضیه حرف او را قطع کرد :

- مطمئن باشید هر چند مشکل باشد سعی میکنم انجامش بدهم . خوب حالا بگوئید .

قلب پدر و دختر بشدت می‌طپید . بالاخره احمد لب بسخن باز کرد :

- اگر رضیه خانم حرفم را سوء تعبیر نکنند باید عرض کنم بعد از این بهتر است روزها انهم در برابر مادر تان یا اینکه در باغچه زیر سایه يك درخت باكمك نا قابل من بفرافتن اشکالات درسی خود پردازید :

با شنیدن این حرف بی اختیار مالك باو آفرین گفت ولی چون رضیه چیز دیگری خیال نموده بود در حالیکه میدانست حرف احمد را پدرش نیز شنیده است از خوشحالی در پوست نمیگسجید و این خود پاك نفسی و بلندی فکر احمد را میرساند بالاخره دختر طنز خنده‌ای کر و گفت :

- پس بهتر بود آقای معلم میفرمودند شب مزاحم ایشان نشوم و آرامشان را برهم نزنم ، بله ! احمد ناراحت شد .

- ترا بخدا اینطور تعبیر نکنید .

رضیه که میخواست بیشتر احمد را آزار دهد گفت :

- البته زحمات شما بی اجر نمیماند . بگوچقدر دستمزد

از آقا جانم برایت بگیرم ؟

احمد بفکر فرو رفت و سپس گفت :

- بهتر است خواهش قبلیم را یکبار دیگر گوشزد کنم .

رضیه خندید :



- طرفه فرودید جواب سئوال را بگوئید .

احمد تبسمی کرد و گفت :

- جواب سئوال شما را میدهم . اما این خواهش من را

حتماً عملی کنید .

ناچار رضیه قبول کرد . احمد گفت :

- بله خواهشی که دارم یکبار دیگر هم گفته‌ام و آن

است که بگذار آقاایم از معلومات من بی‌خبر بمانند . تمنا دارم این

خواستهم را پذیرفته و اجرا کنید .

رضیه تعجب کرد :

- یعنی چه ؟ آخر چرا ؟ مگر ممکن است طلا همیشه مس

بماند ؟ آیا خورشید همیشه در پشت کوههای افق خواهد ماند

و آیا هیچ شبی روز نمیشود ؟ منکه هیچ سردر نمیآورم . لطفاً

توضیح بیشتری بدهید !

احمد سرش را تکان داد و گفت :

- متشکرم . دیگر مرا شرمنده نکنید . من خورشیدو

طلانیستم . فقط مستخدم ساده شما میباشم و مطمئن باشید که تعریفهای

شما مرا عوض نخواهد کرد مطمئن باشید تا پایان مرگ همینطور

خواهم ماند . البته من لیاقت همصحبتی باشما و خانواده شما

رانندارم اما هر چه باشد من از شما ها و شماها از من وزندگیم

چیزدائی میدانید و چون فهمیدم شما از عقب ماندگی درسهای

خود بی‌اندازه رنج میبرید و از طرفی معلمی برایتان پیدان شده ناچار

تصمیم بکمک شما گرفتم اما هر چه باشد این منزل احتیاج بیک

نوکر هم دارد مگر نه ؟ پس بگذارید غیر از شما بقیه بخصوص

پدرتان بمن بچشم همان نوکر ساده نگاه کنند . واگر آقا بدانش



من واقف بگردند بی شك مرا از این شغل برداشته و بكار دیگری توی بازار میکارند اما من از اجتماع خسته شده‌ام و محتاج يك محیط آرام هستم. تمام بدبختیهای من از اجتماع خارج بوده است و اغراق نیست اگر بگویم دیگر از آن محیط منزجرم .

رضیه پرسید :

- مگر از جامعه بشری چه دیده‌اید که شما را باین کار

واداشته و از آن هم متنفرید ؟

از این سؤال احمد یکه خورد و تاحدی اندوهگین شد

اما خودش را کنترل کرد و گفت :

- تمنا دارم دست از این سؤال بکشید . بگذارید گذشته

پر مخاطره‌ام را فراموش کنم . تا حالا هم در اینمورد خیلی

سعی کرده‌ام و اگر شما هم بمن مهلت بدهید قول میدهم تا یکی

دو سال دیگر همه چیز از یادم برود و خاطر من نیز آسوده شود

هر چند کار دشواریست .

رضیه که توضیحات احمد را شنید دیگر اصراری نکرد

و گفت :

- بسیار خوب . من در مورد پدرم سکوت می‌کنم اما

اگر خودش چیزی فهمید دیگر من گناهکار نیستم . اما حالا

بگوئید ببینم برای تدریس خود چقدر باید بپردازم .

احمد تبسمی کرد :

- من از اول هم که وارد این منزل شدم قصد خدمت داشتم .

آنهم نه يك نوع خدمت بلکه هرچه از دستم برآید و نوکری

یکی از انواع خدماتی است که برای شما انجام میدهم و کمک



بدرمهای شما نیز خدعتی دیگر .  
رضیه از حاضر جوابی احمد خندید و سپس او را ترک گفت .  
بعد با اتفاق پدرش با طلاق او رفت تا افکار مالك را در مورد احمد  
بفهمد وقتی در اطاق پشته شد رضیه کتابهایش را روی طاقچه  
گذاشت و عشوه کنان گفت :

- دیدید پدر جان که تمام گفته‌های من راست بود ؟  
مالك به فکر عمیقی فرو رفته بود از این حرف دخترش  
سر برداشت و گفت :

- بله دختر عزیزم . دیدم احمد چطور مرا اغفال نموده  
و فریب داده است .

رضیه با تحیر و دستپاچگی گفت :  
- اغفال نموده ؟ این چه حرفی است ؟  
مالك جواب داد :

- بله او ما را فریب داده حتی بقدری در این راه مهارت  
از خود نشان داده که باور کردنی نیست خیال میکردم من  
آدم کار آزموده و بی تجربه‌ای هستم در حالیکه اکنون میفهمم  
چه اشتباه بزرگی کرده‌ام . اصلا من دیوانه بودم که از اول  
افکار و عادات و مطلق این جوان را آنطور که بوده ندانستم .  
مرتب پیش خود می‌گفتم چطور يك آدم بیسواد اینقدر منطقش  
قوی است ، آخر چطور ، هان ؟ آره دخترم بقول خودش اگر  
دلش بحال تو نشوخته بود سالها همینطور فریب میداد .

رضیه گریج شده بود . میدید پدرش عوض تعریف و تمجید  
اینقدر از احمد توبیخ و بدگوئی می‌کند . بعد مالك گفت :  
- نه ، احمد پسر خوبی است . خوب ، این روزگار



است که گاهی انسان‌ها در مانده می‌سازد - من نیز بیاد حوادث جانکاه گذشته‌ی خویش می‌افتم . فکر می‌کنم گذشته این جوان مشابه من باشد . واقعاً که او پسر خون‌سردی است . خدا میداند چه چیز باعث شده تا او را نسبت به جامعه بدبین کند . ممکن است خیانت یا اتهام دوست و آشنائی او را فراری داده است هر چه هست احمد تا حدی مرا بوظیفه انسانیم آشناتر ساخت اعتراف می‌کنم شهادت او بیشتر از من است . آه ، روز اولی که او را دیدم غیرت و شهادت او بدنبال يك واقعه کاملاً برایم مسلم شد .

رضیه پرسید :

- خوب ، آن واقعه چه بود ؟

مالك در حالیکه انگشتش را بر روی پیشانی می‌زد گفت:

- بله خوب یادم است . این جوان ، این احمد مستخدم

دیروز و دانشمند امروز در آنروز یعنی نه‌ماه پیش يك موجود

مریض و درمانده‌ای بود . آمد و کنار منازهم ایستاد . من در

آنموقع داشتم تلفناً با یکی از دوستان قدیمی‌ام صحبت می‌کردم

و در آنحال متوجه این جوان شدم . نگاه‌های مایوس او

خیلی چیزها بمن می‌گفت و من در آن لحظه می‌خواستم باو

دشنام بدهم که يك جوان چرا باید گدائی کند و لسی در همین

موقع از منازهم همسایه صدای کسی بلند شد که مزدور می‌خواست

و این جوان با سرعت با آنسورفت . از همین حرکتش فهمیدم

مردکار است و بگنار بگویم از همان لحظه از او خوشم آمد .

نهمیدم چه شد که یکدفعه این جوان با باری که بردوش گذاشته

بود جلو منازهم او بزمین خورد صاحب منازهم او را بالکدزد



و آنطرف انداخت . من نسبت باو كه يك جوان كارگر مينمود احساس محبتی در دل پیدا كردم و بنا بر این بكار گرانم دستور دادم او را بلند كنند و داخل مغازه ما بیاورند . وقتی بایکی دو مشت آب سرد حالش جا آمد و بلند شد چند روپیه بطرفش دراز كردم اما میدانی چه شد؟ او با خشونت دستم را رد كرد.. از همینجایی بهمت بلند و نظر عالی او بروم . گفت من گدا و مستحق نیستم و پول شماراهم در مقابل انجام کاری قبول می كنم . از وضع او و بخصوص از خشکی لبها و رتک چهره اش پی بردم چند روزی است غذا نخورده و گرنه يك جوان سالم و سر حال هرگز در برابر واقعه كوچکی غش نمیکرد ... همین چیزها باضافه روح بلند او و ادارم كرد با وجود مخالفتهاى منشی و قانون دولتی ؛ او را استخدام كنم . دیگر بعد از آن را خودت خوب میدانی .

رضیه گفت :

- از كار خود راضی هستید ؟

- نه تنها راضی بلکه خیلی هم خوشحال و خرسندم فقط

ناراحتی ام از این است كه احمد لایق جاروكشی و نوگری نیست و متاسفم كه چرا از اول زر را از من تمیز ندادم . بارها سر راهش پول و طلا گذاشتم تا امتحانش كنم ... آه كه چقدر از كار خود پشیمانم .

رضیه گفت :

- پدرجان مگر نشنیدید احمد گفت از این زندگی باوضع

كنونی رضایت بیشتری دارم ؟

مالك گفت :



- بحرف او چکار داریم . آخر وظیفه انسانیت و شرافت  
اینطور حکم نمی کند که او را بحال خودش بگذاریم .  
رضیه گفت :

- ولی او راضی است  
مالك سرش را تکانداد :

- بسیار خوب تا پایان امتحان تو او در همین کار خواهد  
ماند . در ضمن بهتر است احمد نداند من باسرار او واقف  
باشم تا بعداً درباره اش فکر بکری کنم و در آنصورت او نیز  
یکی از افراد خانواده ما میشود و بایستی خانواده ما بوجودش  
افتخار کنند .

رضیه از خوشحالی در پوست نمی گنجید و مالك افزود:

- فعلاً ما نمیدانیم احمد کیست ، از کجا آمده و پیش از

این چه میکرده است . بعید هم نیست او موطن و حتی نام خود  
را بما عوضی گفته باشد و ممکن است اسم اصلی او احمد نباشد .  
تا ببینم بعد چه پیش می آید در هر حال او هر که و هر چه باشد  
از خانواده نجیب و باشرافتی است

مالك سکوت کرد و بساعتش نگریست بعد گفت :

- خوب دخترم . ساعت نزدیک دو بعد از نیمه شب است .

برو استراحت کن اما قرار احمد را که گفت روزها در برابر  
مادرت و یا در باغچه باتفاقی درس بخوانی فراموش نکن .  
امیدوارم امسال موفق بشوی و در اینصورت منهم زحمات او را  
بطور شایانی جبران خواهم کرد .

رضیه شب بخیر گفت و اطاق او را ترک کرد . وقتی باطاقش

رسید خود را روی تخت افکند و بفکر فرو رفت . او به دو



جمله پدرش می‌اندیشید. یکی اینکه «احمد عنصری از خانواده ما میشود و باید همه با او افتخار کنند، و دیگر زحمات او را بطور شایسته‌ای جبران خواهم نمود».

و حال می‌دید چه آسان‌موانع بین او و احمد برداشته میشود و دیگر افکار گذشته که پیوسته بخود می‌گفت. «او يك مستخدم معمولی است و تو...!» بمنزله‌اش خطور نمی‌کرد. او دیگر بدرس کار نداشت. تمام خیالش متوجه احمد بود. بعد از این ثروت او و بی‌پولی و نداری احمد برایش بی‌اهمیت بود. حتی او را با جوانهای میلیونر دیگر هم مقایسه نمی‌کرد و از همه بلندترش میدانست. او را محبوب خود میخواند. در افکارش با او هم آغوش میشد و با او حرف میزد. در درویشی، در قلبش وجود احمد را میساخت و از او پوزش‌گزارها و گفتارهای حقارت آمیز گذشته را مینمود و پس از آن پدرش را میدید که دست‌آندو را بهم داده و با احمد میگوید: اینهم پاداش زحمات تو، هوا میخواست روشن بشود اما هنوز رضیه از این پهلو بآن پهلو میشد و فکر می‌کرد. مالك تاحدی شبیه برضیه فکر میکرد. از دامادی احمد بدش نیامد اما... اما در بعضی مواقع فکری در منزه او مجسم میشد:

- چرا این جوان از دنیا کناره‌گیری می‌کند؟ چه وقایعی

باعث شده او با این هوش و دانش بچنین کار پستی دست بزند؟ چرا او از مقام معلمی استفاده نمی‌کند و بعد چشمهایش گشاد می‌شد:

- او اینجا غریبه است. نکند او يك قاتل فراری باشد؟ نکند يك جاسوس است؟ اگر اینطور نیست پس چرا داخل اجتماع



### - (واقعه غیر مترقبه) -

بالاخره امتحانات آخر سال پایان رسید و رضیه نه تنها بدنبال کوششهای مداوم خود و کمکهای بی شائبه احمد قبول شد بلکه با آوردن بالاترین معدل شاگرد اول نیز گردید .  
او این افتخار را مستقیماً بخاطر وجود احمد میدانست و باعث سپاسگزاری او و خانواده اش از این جوان شده بود .  
هوا رو بگرمی میرفت و روز بروز بر شدت حرارت خورشید افزوده میشد . طبق معمول و عادت هنگامیکه پاسی از نیمه شب گذشت احمد کتابش را بست و بیستر رفت . اکنون تمام ساکنین منزل در خواب رفته بودند که یکدفعه صدائی در باغچه خواب سبک احمد را پاره کرد . خوب گوش داد ،



صدای فشرده شدن ریگهای خیابان باغ را شنید . او بعد از آمدن سلیم در باغ را بسته بود با این وجود از جا بر خاست و از پنجره به بیرون نگرست . هر چند هوا تاریک بود اما بنا کم نور ماه او بخوبی میدید چند نفر آهسته مشغول راه رفتن اند و خوب که دقت کرد متوجه شد آنها سه نفرند . سر تا پایش بلرزه افتاد . علتش هم وجود پول هنگفتی بود که از چند روز قبل مالک بعلی آنها را از مغازه بمنزل آورده بود .

بنا بر این با ترض و لرز شروع بقدم زدن کرد . ناگهان صدای باز شدن در راهرو را که بطور خیلی آهسته صوت گرفت شنید با خود گفت مگر او در راهرو را هر شب قفل نمی کند؟ و بعد حرفش را قبول کرد و متعجب شد آنها چگونه در را باز کرده اند پیش خود گفت :

- اینها حتماً دزداند . شاید هم اسلحه داشته باشند .  
اما از آنجا که او روحی پاک و بی آلیش داشت در این لحظه وجدانش تازیانه خوبی برای او بشمار میرفت بهمین منظور ضربات این تازیانه او را بخود در آورد و فکر نمود .  
- خوب آنها اسلحه داشته باشند . این دلیل نمیشود که تو از اربابت دفاع نکنی ؟ بالاخره هر کس بکروز میبرد پس بلند شو و مانع از عمل کثیف آنان بشو . اگر مردی که مرگ شرافتمندانه ای نصیب شده اگر هم پیروز شدی که وظیفه انسانیت را انجام داده ای - عجله کن . وقت می گذرد ... عجله کن .  
بین چطور روی پله ها راه میروند ... برو و مانع شو .  
یکدفعه متوجه شد در اطاق او را قفل کرده اند و حتی



زنجیر بیرونش را هم انداختند . به پنجره اطاق هم بعلت جلو-  
گیری از ورود پشه توری فلزی کوبیده شده بود . پس او محبوس  
شده بود ؟ ولی یکدفعه فکری بخاطرش رسید . از سقف اطاق  
او سوراخی به پشت بود روی این سوراخ تخته‌ای گذاشته شده  
و آنرا مسدود نموده بود . احمد خوب که نگاه کرد دید خیابان  
ارتفاع دارد . با ناامیدی دو چهارپایه‌ای که در اطاق داشت  
روبهم گذاشت و روی آن رفت خیلی خوشحال شد چون با این وسیله  
توانست دستش را به تخته برساند و آنرا بلند کند . هر طور  
بود خود را بالا کشید و بسرعت از دیوار آن طرف سر ازیر کردید  
و چون کسی را در آن حدود نماند دید با پای برهنه بزمین جست  
باز اطرافش را نگاه کرد - کسی نبود . سرو صدا خودش را به  
راهرو رساند . از پنجره راهرو طبقه دوم بخوبی نور چراغهای  
دستی بچشم می‌خورد و چون بداخل راهرو سر کشید متوجه  
شد مردی بلند که یقه کتش را بالا زده و لبه شاپویش را نیز  
پائین کشیده ایستاده است و بیالا نگاه می‌کند . در يك دست او  
چراغ قوه و در دست دیگرش هفت تیری بچشم می‌خورد . احمد  
خود را روی دیوار کشید و آهسته در پناه تاریکی جلو رفت تا  
اینکه به پشت سر آنمرد رسید وجدان او را مثل بیر وحشی  
ستیزه جو و در عین حال نیرومند کرده بود . ناگهان با يك  
جست خود را بروی او افکند و بدون اینکه مجالی بدهد مشت  
محکمی بشقیقه‌اش زد . خودش هم از قدرتی که پیدا کرده بود  
متعجب شده بود و تعجبش آنوقت باوج خود رسید که متوجه شد  
کار سارق باهمان ضربت اول ساخته شده و او را بیحال ساخته  
است فقط احتیاج بضربتی دیگر داشت تا ساعتها بیهوشش کند و



بزودی احمدکار او را ساخت بعد در اطاق خود را باز کرد و او را داخل آنجا انداخت و بلافاصله در را بست و در حالیکه طبانچه سارق را برداشته بود بمجله خودش را بالا رساند و فهمید که دو سارق دیگر متوجه سر و صدای طبقه پائین نشده بودند آنها وارد اطاق مالك شده بودند و صدای تاجر بیچاره بگوش احمد میرسید . ابتدا راه پشت بام را در پیش گرفت و از سوراخ بالای آن بداخل اطاق نگاهی انداخت و خوب که جوانب را در نظر گرفت . بسرعت پائین رفت و قبل از همه نگاهش بدر اولین اطاق که مخصوص رضیه بود افتاد و دید که زنجیر آنرا انداخته اند و از همین جا پی برد که تمام اطاقها دیگر نیز مسدود شده است . احمد دانست که اینها سارق معمولی نیستند و پیش از این يك نقشه کامل برای سرقت منزل مالك کشیده و با تجهیزات بآنجا آمده اند وقتی او جلو در اطاق مالك رسید سایه سه دزد را دید که پشتشان باوست و صدای تضرع تاجر بیچاره و گریه همسرش قلب احمدرا مجروح میکرد صدای یکی از سه دزد نیز بگوش احمد میرسید . او صدای خشنی داشت که مرتب تکرار میکرد .

— کلید گاو صندوق کجاست ؟ زود بگو ! بگو کلید گاو صندوق کجاست ؟

در دست هر سه سارق طبانچه دیده میشد و مرتب مالك را تهدید می کردند . بالاخره مالك از ترس جان خود و خانواده اش کلید را تسلیم دزدان کرد و آنها بطرف در خروجی راه افتادند . احمد خود را در پناه دیوار کشید . اما زود فهمید آنها بطرف در خروجی نیامدند بلکه بجانب گاو صندوق رفتند .



باز پداخل اطاق برك كشيد . متوجه شد يكي از دزدها كه از  
بقيه قد بلندتر است طپانچه اش را روى گاو صندوق گذاشته و با  
چراغ دستى مشغول پيدا كردن سوراخ قفل است . احمد بهترين  
موقع را همين زمبان ديد . ب سرعت وارد اطاق شد و در يك  
چشم بهمزدن كليد چراغ را زد و بمحض روشن شدن چراغ  
صدائى آمرانه و بلند گفت :  
- دستها بالا والا شليك مى كنم .

صدای احمد كار خود را كرد و دزدها دستهای خود را  
بالا كردند زیرا در غير اين صورت در برابر احمد امان نداشتند  
چشمهای مالك و همسرش كرد شده بود . احمد و طپانچه ؟  
احمد معطل نكرد و در حاليكه رويش بجانب آن سه سارق بود  
خطاب بمالك گفت :

- خواهش مى كنم شما طپانچه های اينها را بگيريد .  
ناگهان صدای شليك گلوله ای در فضا طنين انداخت و  
متعاقب آن چراغ شكست و اطاق در تاريكى فرو رفت صدای  
شليك همچنان بلند بود و تمام اهل خانه را سراسيمه از خواب  
بيدار نمود بود . يكدفعه صدای فرو افتادن جسم بگف اطاق  
شنيده شد و سپس سكوتى بر همه جا حكمرما گرديد .  
مالك بتندی كليد چراغ خواب را زد و در پناه نور نيم  
روشن آن احمد را ديد كه غرقه بخون پړوى زمين در غلطيده  
است و از دزدان اثرى نبود . در همين وقت صدای روشن شدن  
و دور گرديدن ماشينى از خارج بگوش رسيد . مالك مى ديد  
نجات دهنده اش درمیان خون خود ميغلطد سراسيمه بيرون دويد  
و ديد كه از اطاق رضيه و منور صدای ضربات پيا پيا كه بدر



گوینده میشود بلند است و فهمیده سارقین رنجیر درها را انداخته اند. بنا بر این فوراً در اطاق آنان را گشود. صدای گلوله بهمسایه های دور و نزدیک منزل مالك نیز رسیده بود و چند دقیقه نگذشت که صدای آژیر پلیس در فضا طنین انداخت و لحظه ای بعد آنها بمنزل مالك رسیده و چون مالك حقیقت را برای آنها توضیح داد بلافاصله پلیسها دستور انتقال احمد را توسط آمبولانس مخصوص پلیس به بیمارستان دادند - همه اهل منزل خیال می کردند گلوله قلب احمد را در دیده و او را کشته است. رضیه بشدت گریه و بی تابی مینمود ولی وقتی در بیمارستان پزشك احمد را معاینه کرد مزده داد که خطر زیاد نیست و گلوله بیازوی احمد اصابت کرده است اما چون خون زیادی از او رفته تا بازگشت بحال اولیه مدتها وقت لازم است.

رضیه که با آمبولانس به بیمارستان آمده بود از احمد پرستاری میکرد و جراح بسرعت مشغول کار شد و دیری نگذشت که گلوله را از بیازوی مجروح درآورد و زخمها را بست. مالك و پلیسها نیز در جستجوی سارق برآمدند ولی مدرك قابل ملاحظه ای که بتواند بآنها كمك کند نیافتند اما تلاش پلیس بهمین جا تمام نشد.

بد نیست بدانید دزدان چگونه فرار کردند. آنها پنج نفر بودند یکیشان در بیرون منزل از ماشین مواظبت میکرد دومی راهم که احمد گرفتار کرده بود و سه تای بقیه در بالا بودند. اولی که مسئول ماشین بود متوجه دیر کردن رفقایش شد و فوراً بداخل منزل رفت و آرام خود را براهرو طبقه اول رساندید دفعتاً صدای ناله ای از میان اطاقی بگوشش خورد و چون در



را باز کرد رفیقش را دید و از حالش جو یا شد . او هم همه چیز را بیان کرد . ناچار دزد باو پیشنهاد کرد بمشین برگردد و خودش از طرف پشت بام باطپانچه روی اطاق مالك رفت و این درست موقعی بود که مالك تصمیم داشت برود و طپانچه دزدان را جمع کند . بنا براین معطل نکرد . با يك شليك چراغ را شکست و پس از آن صحنه‌ای پیش آمد که قبلا برایتان گفتم .

آن شب رضیه بدستود پزشك بمنزل برگشت ولی تا صبح نخوابید . روز بعد مالك اولین کاری که کرد سپردن پولهایش بیانك و خلاص کردن خود از دست آنها بود . بعد باتفاق رضیه بیمارستان رفتند . رنگ احمد سفید شده بود و در اغما بسر میبرد . پزشك همچنان باو خون تزریق میکرد تا بالاخره پس از مدتی کم کم حال احمد جا آمد اما خیلی بیحال بود . رضیه اصرار داشت احمد را بخانه ببرند و همانجا پرستاری نماید اما دکتر حرکت او را ممنوع کرد . ناچار دختر قشنگ بیا وجود مخالف پدرش در بیمارستان ماند و هر چند مالك میخواست پرستاری احمد را بعهده بگیرد لیکن در این میان رضیه فائق آمد . بالاخره نیمه‌های شب پدر و دختر بیمارستان را ترك کرده وبمنزل رفتند . روز بعد در حدود ساعت ده دکتر اجازه داد احمد را بمنزل ببرند .

حالا فداکاری و جان نثاری احمد هم مزید بر خصوصیات دیگرش بهمه ثابت شده بود و قلب مالك سرشاه از محبت به احمد بود و بخصوص آنکه میدید دخترش رضیه هم باو علاقمند است . از طرف دیگر این فداکاری احمد هزارها روپیه



را که صد در صد از جنگ مالک میبایست رفته باشد باو باز گردانید .

چند روز از آمدن احمد به خانه می گذشت و هر روز دکتر برای باز دید و پانسمان مجدد زخم او میآمد . رضیه نیز خواب آرام را بر خود حرام کرده و شبها حتی تا نیمه شب ببالین احمد می نشست و از او پرستاری می کرد . گاهگاه زخم او را مرهم می گذاشت و دواهایش را نیز باو میخوراند . با وجود تمام مراقبت های مداوم و دواها و غذاهای مقوی باز هم احمد ضعف زیادی داشت و باعث تردید دکتر شده بود و رضیه با آنکه همیشه احمد را دلداری میداد لیکن در اطاق خود و در تنهایی بحالش اشک میریخت .

آنروز صبح که برای اولین بار احمد با دستش که حمایل گردنش بود توی بستر نشسته بود . مالک طبق معمول پس از سرزدن باو بمنازه اش رفت رضیه هم که چند شب متوالی خواب نکرده بود بمحض اینکه بیدار شد پیش احمد رفت .

برخلاف هر روز مشاهده کرد احمد توی بسترش نشسته و تکیه به دیوار داده و چشماش آکنده از اندوه است . اما چشمهای تیزبین رضیه غم نهانی او را فهمید . احمد بمحض ورود او بر حسب عادت لبخندی زد و باین ترتیب از او استقباز کرد . حال رضیه نیز کمتر از او نبود مگر کدام معشوقه و دلدادۀ بیقرار میتواند محبوبش را اینطور بیمار ببیند؟ وقتی رضیه نزدیک احمد رسید ، با همان شرینی همیشگی گفت :

— احمد جان ! حالت چطور است ؟

احمد خوب میدانست قدرت مخفی کردن احوال خود را



از این دختر افسونکار ندارد . بنا براین از این رقت قلبا و  
تشکر کرد و گفت :

- متشکرم . هنوز که زنده‌ام .

لحن احمد طوری بود که سخت ترین قلبها را بلرز  
در میآورد .

رضیه بی اختیار گفت :

- چی شده احمد ؟ چرا امروز اینقدر گرفته و منموم  
هستی ؟ متو که اینطور نبودی

احمد که بنخاطر شجاعت فوق‌العاده‌اش هرگز گرد پأس  
و ناامیدی نمیرفت آه بلندی ازسینه بیرون داد بطوری که قلب  
دختر را لرزاند ، بعد گفت :

- خواهرم من در حیات خودم بهتر کاوش کرده‌ام اما در  
زیر این پرده‌های مزین جز غم و اندوه و فلاکت و بینوائی  
چیز دیگری نیافتم . من همیشه اگر در آسمان زندگیم ستاره  
فروزانی می‌دیدم پیش بینی خورشید درخشانده تری را می‌کردم  
اما در زمان بسیار کوتاهی یکباره تاریکی بر همه جا حکمفرما  
میکردید و من میماندم بدبختی . شاید تو باین حرفم بخندی  
اما در این جهان پیر انسان بجای خنده بحال بینوایان بساید  
گریه کند ، پله گریه . شما حتماً با وجود قلب رئوفی که دارید  
حرفهای مرا خوب درک می‌کنید ؟

رضیه با چهره‌ای گرفته و نگاههای استنهام‌آمیز حرفهای  
احمد را می‌شنید . احمد با همان لحن افزود :

- شاید شما معنی درمانده عربان و مستمند خانه بدوش  
را هر گوشه و کنار بینی ولی چگونه میتوانی بشکم گرسنه آنها



هم فکر کنی؟ آخر تو دختر ثروتمند و از خانواده میلیونی هستی.

رضیه با تعجب پرسید:

- مگر ما احساس نداریم؟

- نه امیدوارم حرفم را عوضی نشنوید و ناراحت نگردید.

مقصودم این بود که اگر هر شخص پولداری دست مستمندی را می گرفت بدون شك در سرتاسر کمره خاکی ما حتی يك قهوه بینوا هم پیدا نمیشد.

رضیه که می دید ناراحتی های احمد لحظه بلحظه شدت

می گیرد برای گاستن و از بین بردن آنها گفت:

- نه احمد همانطور که غذا بدون چاشنی ترشی مزه مطبوع

نمی گیرد، زندگی هم بی رنج و اندوه لذت بخش نیست.

احمد تبسمی کرد:

- آه، فلسفه را بحیات تشبیه نکن ایندواز هم مجزاهستند.

رضیه لبخندی زد و از قطره مخصوص تقویت که دکتر برای

احمد تجویز کرده بود مقداری در لیوان آب ریخت و گفت:

- خوب، باشد! داشتن درد با وجود يك هم درد خوب چندان

ناراحت کننده نیست.

بشر بجای می رسد که در زمان وداع با زندگی کسی جز

خدا نمی بیند

رضیه با ایهام سرش را تکان داد و احمد دنباله گفته هایش

افزود:

شاید حرف مرا قبول نکنید ولی گاهی در زندگی انسان

بمصیبت و بدبختی عظیمی دچار میشود وقتی خوب نگاه میکنند



متوجه میشود اساس این سیه روزیش از جانب يك دوست يا يك  
خویشاوندش پی ریزی شده و او را بگرداب هلاکت انداخته است  
و همینجاست که انسان جز خدا نمی بیند. و جز او کسی نمیتواند  
دست آدم را بگیرد

احمد که گوشه‌ای از خاطرات گذشته در ذهنش مجسم  
میشد چشمانش را بالا گرفت و در اینحال قطره اشکی آرام بروی  
گونه اش غلطید. رضیه خیلی متأثر گردید. احمد باز ادامه داد:  
- من کسی را ندارم و زندگی از يك سلسله کامیابها که  
بنا کامی مبدل شده بوجود آمده است.  
رضیه گفت :

- شاید از گذشته ات خیلی ناراضی باشی و حوادث آنان  
را که دوست داشتی از تو و تو را از آنها گرفته باشد حالا هم  
در این جا احساس تنهایی و بیکی می کنی ؟ تو هم اکنون  
دارای سرمایه معنوی دانش هستی که از هر زندگی مادی برایت  
ذیقیمت تر است... پس قبول کن حرفهایت بیجاست... تو هرگز  
تنها نیستی

چملات بریده بریده رضیه کنار خود را کرد نگاههای  
اشك آلودش در چشمان دختر قنان افتاد... و قلبهای هر دو  
بشدت تطپید لحظه‌ای بین آنها سکوت برقرار شد، سکوتی مطبوع  
نه جانکاه. شاید اکنون احمد حس میکرد تنها نیست و بالاخره  
رضیه سکوت را شکست و با صدای زنگ دارو دلنشین همیشه-  
اش گفت :

- انسان باید پیوسته متوجه اطرافیان‌ش باشد و بداند آیا  
چشمی دیگر نیست که پیوسته باو نگاه می کند ؟ بخاطر او قلبی



تندرتر نمی‌طپد؟ بزند گیش کسی علاقمند نیست؟

رضیه پی برده حرف میزد، خیلی دلش میخواست مکنونات قلبی‌اش را حتی باشکستن غرورش بیاز کند. شاید این وضع کنونی احمد بود که او را وادار باعتراف اسرارش نمود گفته‌های او احمد را بفکر واداشت پیش خود میاندیشید که رضیه باو دل بسته اما لحظه‌ای بعد ذنک وجدانش بسدا در آمد. لبهای بیرنگش را لبخند سردی گشود نگاههایش را از میان پنجره با آسمان و از آنجا بافق دوخت. رضیه سعی کرد تأثیر حرفهای خود را از چهره احمد بخواند ولی بدنبال يك شادی کوتاه باز چهره احمد در هم رفت، احمد زیر لب چیزهایی می‌گفت اما رضیه نمی‌شنید. او با خود زمزمه می‌کرد:

د شاید رضیه این چنین اعتراف کند ولی آیا پدر او حاضر است دخترش را بيك مستخدم بدهد؟ آنهم با وجود اینهمه جوان ثروتمند و هم‌ردیف خودش؟ حتی مادرش حاضر میشود چنین کاری کند؟ مردم چه می‌گویند؟ حتماً شایع میشود این جوان فقیر و مستخدم آنها را فریب داد و بخاطر ثروتشان اغفال نموده است.

در اینجا چهره احمد بسختی در هم رفت:

شاید من نیز قلبی برای دوست داشتن داشته باشم ولی چگونه میتوانم آنها را تقدیم کسی کنم که هرگز باو نمیرسم؟ نه، بهتر است دیگر در این خصوص فکر نکنم رضیه را هم بحال خودش بگذارم و آینده را نیز بخود آینده بسپارم. بگذارم عشق او پاک باشد و هرگز آلوده نگردد. آه باید عشق او را در زیر خاکسترهای فراموشی نا بود کنم. نه، اگر هم نشد باید بسوزم



این تنها چاره است .

در اینموقع رضیه لیوان آب را برای احمد پیش آورد .  
احمد یکباره از رویای عمیقش بیرون آمد گفت :

— اوه رضیه خانم ، چرا اینقدر بخود زحمت میدهی ،  
چرا اینهمه درحقم دلسوزی می کنی؟ نمیدانم چطور این مهربانی  
های ترا جبران کنم. اصلاً نمیدانم اینهمه عطاقت این خانواده  
بخاطر چیست؟ مگر از من چه دیده اند . با من طوری در  
اینجا رفتار میشود که ابدأ درحق هیچ مستخدمی نشده و نمیشود  
رضیه با آرامی گفت :

— احمد، مگر ما، انسان نیستیم؟ چرا اینقدر شکسته نفسی  
می کنی؟ مگر نمیدانی پست شمردن تو چقدر بجا و بخصوص  
بمن گران تمام میشود؟ مگر این از خود گذشتگی و فداکاری  
تو نبود که ما را باز بزندگی آراممان بازگرداند؟ این کار  
تو بزرگترین خدمتها بود که تا پایان عمر هم هرگز قادر به  
جبرانش نیستیم. ما داریم بکسی خدمت می کنیم که برای آسایش  
ما جانفش را بخطر انداخته، از کسی پرستاری می کنیم که با تمام  
قلبش غمخوار ماست ، نکند تو ما را قابل محبت بخود نمیدانی؟  
در حالیکه اشک مسرت از چشمان احمد میدرخشید لیوان  
را از دست رضیه گرفت و دیگر سخنی نگفت .







هر چه می میکرد با سردی نسبت برضیه خود را نسبت  
بام بدون عشق جلوه دهد دردی دوا نمیشد بلکه این سردی بر  
آنهی جانسوز فراق زخیم میافزود وقتی احمد کاملاً خوب شد  
تصمیم گرفت بتاریخهای سابقش مشغول شود ولی مالک بیبانه اینکه  
او هنوز خوب نشده مدتی از انجام کار منعی کرد. احمد نیز  
ده ایستاد و تردید میکرد که میکند مالک بدانش او پی برده و از  
مستخفین بازش بخارد.

مالک منتظر یافتن فرصتی برای تجدید نظر در زندگی  
احمد بود اما چیزی او را از اینکار باز میداشت. در این ایام  
حادثه دیگری بوقوع پیوست که اهمیت و شخصیت احمد را پیش  
از پیش بالا برد. ساعه بعد و بعد از نیمه شب میرسید احمد در  
خواب مصیبتی فرو رفته بود که یکباره چند ضربه بدو اطاقش  
کوبیده شد. با وحشت از خواب پرید و به تندید دروا باز کرد  
و با نور مواجه گردید و بانگرانی پرسید:

چی شد منور؟

منور بتندی گفت:

نمیدانم خانم بلورد دل شدیداً مبتلی شده آقا که مسافرت  
رفته سلیم هم امشب نیامده خواهش میکنم عجله کن و بیا دکتر  
بیاور.

احمد بتندی لباس پوشید و عازم رفتن بود. حال خانمش  
بسیار بد بود. میبایست هر چه زودتر خود را به کتیر برساند ولی در  
آن نزدیکیها دکتر بسیار پستانی وجود نداشت. پیاده رفتن  
ممکن نبود در آن حدود هم خدمت ماضی میآمد. مسجور بود  
چکار کند که دفعتاً فکری بخاطرش رسید. کلید مالک تطبق



معمول پیش او بود و قرار بود آنرا به سلیم بدهد ولی آنروز سلیم با ماشین دوستانش بیرون رفته و اتومبیل را نبرده دیگر تاخیر را جایزه نشمرده سرعت بکاراژ رفت و با ماشین خود را بیرون رساند و در حدود نیمساعت بعد با اتفاق دکتر باز گفت . صدای اتومبیل رضیه را که بالای سر مادر و کنار منور ایستاده بود متعجب کرد اما منور گفت :

— شما دستور دادید به احمد بگویم دکتر بیاورد او هم چون وسیله‌ای در دست نداشت و کلید ماشین آفانژده‌اش بود بدون معطلی ماشین را برداشت و برای آوردن دکتر رفت . حالا هم باز گفته .

رضیه با حیرت گفت :

— احمد! مگر او رانندگی هم بلد است!

منور خندید :

— خوب، اگر بلد نبود که الان آنرا بحرکت درنمی‌آورد.  
رضیه همچنان در شکفتی بود که احمد و دکتر وارد شدند.  
دکتر پس از معاینه بیماری او را آسانسور تشخيص داد و گفت که باید هرچه زودتر او را بیمارستان برسانند و او را عمل کنند که خطر شدیدی تهدیدش می‌کند. بالاخره با کمک هم مریض را داخل ماشین گذاشتند و سرعت بطرف بیمارستان رفتند :  
رضیه با بی‌تابی گریه می‌کرد. وقتی بیمارستان رسیده و مریض را باطابق عمل بردند احمد بتندی بآدرس اقامت ما آمدند که در رضیه گرفته بود تلگرافی زده و با بیمارستان بازگشت .

چون وضع بیمار خیلی وخیم بود دکتر فوراً دست بکار شد و تقریباً یکساعت بعد در اطاق عمل باز گردید و دکتر خندان



از آنجا بیرون آمد و مزده بهبودی بیمار را بآنها داد . احمد و رضیه بی اندازه خوشحال شدند .

ساعت نه صبح بود که مالک ثوارد بیمارستان شد . احمد بمنزل رفته بود و رضیه که در آنجا بود ضمن گفتن ماجری کار داغ و لیاقت احمد را باضافه راتندگیتر برای پدر شرح داد و او را بیش از پیش در حیرت فرو برد . اصلاً همه از اینهمه تدبیر و کردانی او داشتند دیوانه میشدند . مالک که بالای سر همسرش حرفهای رضیه را می شنید در فکر فرو رفت :

- این جوان بخدا فرشته است . و خدا او را برای آسایش خانواده اش فرستاده ولی این جوان کیست و از کدام خانواده است ؟ آیا ممکن است از احوالش جو یا شد ؟

همه میدانستند اگر شتاب آن شب احمد نبود مرگ مادر رضیه حتمی بود . از طرف دیگر سلیم پسر ارشد مالک که هیچ علاقه ای بخانواده خود نداشت از خدا میخواست پدرش شبی در خانه نباشد و او نیز در منزل بایک مشت زن پست و هر جائی تا صبح بدعبش و مستی پردازد

دیگر مالک احمد را بیک موهبت الهی می شمرد او را همردیف پدرش دوست میداشت و ارزشی همانند او نزد خود برایش قایل بود . او را دیگر احمد صدا نمیزد و فرزند خطابش مینمود و هر آن تصمیم داشت هر چه زودتر تکلیف احمد را معلوم کند بخصوص اینکه از علاقه روز افزون رضیه با او اطلاع داشت و قلباً شاد بود پس از بهبودی خانم مالک با اتفاق او و رضیه بمنزل رفتند و روز بعد که مالک از مغازه بمنزل مراجعت کرد و بکراست باطاق احمد رفت . رضیه هم نزد او بود و احمد برایش درس



میداد . مالك ابتدا از سلامتی احمد جویا شد و سپس گفت :  
- احمد مگر تو محتاج تفریح نیستی؟ دکتر مگر توصیه  
نکرد باید مدتی بگردش پردازی تا نیروی از دست رفته خود  
را بازیابی؟ رضیه هم که مرتب مزاحم تو میشود هر چه باین دختر  
دیوانه میگویم راحت بگذارد بخرش نمیرود. حالا پیامیخواهم  
با هم برویم کنار بندر کمی تفریح کنیم . میگویند یکدسته از  
کشتیهای مجهز جنگی در بندر لنگر انداخته است. فکر می کنم  
برای تماشا خوب باشد حالا برو ماشین را از گاراژ بیرون بیاور.  
احمد در حالیکه قلبش بتندی میزد از جا بلند شد و  
بسوی گاراژ رفت . رضیه هم که میخواست با او برود متوجه  
حرف پدرش شد:

- دخترم میخواهم در خصوص احمد فکر بکری بکنم و  
در زندگیش تجدید نظر نمایم. تو دعا کن پدرت موفق شده و  
احمد هم پیشنهادات مراد نکند. ضمناً تو همینجا باش و باتفاق  
منور بروید اطاق پهلوی اطاق سلیم را تمیز و جارو کنید چون  
احمد باید بآنجا منتقل شود در ضمن لازم نیست لوازمش را بآنجا  
منتقل کنید . همه چیز در آنجا فراهم است فقط کتابهای او را  
ببرید . او دیگر عضوی از خانواده ماست . بمنشی هم گفته ام  
يك تختخواب بفرستد گویا اطاقش تختخواب ندارد . رضیه دیگر  
از خوشحالی در پوست نمی گنجید . مالك افزود :

- در ضمن به خیاط سفارش لباس هم برای او میدهم .  
در اینموقع صدای بوق ماشین از بیرون شنیده شد. مالك  
از جا برخاست و گفت :

- خوب دخترم ، میرویم باز هم دعا کن احمد دست از



دنیای تنهائیش بکشد و با ما جور درآید .

مالك بسوی ماشین رفت و رضیه به طرف ساختمان رفت تا به مادرش اینمژده را برساند .

احمد پشت فرمان قرار داد . و ماشین را هدایت مینمود وقتی به بندر رسیدند متوجه جمعیت عظیمی که آنجا گرد آمده بودند شدند . یکدسته کشتی جنگی که روی آنها چند بمبافکن يك زیر دریائی عظیم و تجهیزات دیگر قرار داشت کنار اسکله لنکرانداخته بودند . اتومبیل آنها بدستور مالك مقابل رستورانی ایستاد . مالك او را بطبقه سوم برد و کنار پنجره ای دعوت بنشستن روی يك صندلی مقابل خود نمود

گارسن بتندی پیش دوید و مالك هم يك عصرانه کامل سفارش داد . احمد باهوش مختصی خود فهید که مالك بی قصد و منظور این گردش را صورت نداده است . عصرانه آورده شد . مالك نگاهش را از دریا برگرفت و با احمد دوخت و سپس گفت :

- احمد ، فرزندانم ، شاید تو حدس زده باشی که چرا مزاحمت شدم و ترا با خود آوردم ؟

احمد که متحیرانه باو مینگریست خواست جوابی بگوید ولی مالك نگذاشت و خود ادامه داد :

- اول خدا را شکر میگویم که بجای يك پسر دو پسر بمن داد و بی شك اقرار می کنم پسر دومی ام خیلی بالیاقت تراز اولی است . البته ناچارم در اینجا خودستائی بکنم و بگویم چشمهای من هیچوقت اشتباه نمی کند و ترا از همان آغاز و حتی بانگاہ اول شناختم و به پاکی و تهور و کار دانیت پی بردم و با وجود آزمایشهای متعددی که از تو کردم حدسم کاملا مبدل



بیقین شد . فرزندم مجبورم بعضی حماقتهای خود را که گاه و بیگاه نسبت بتو می کردم اعتراف کنم . البته در این که توجوان ساده و بی تجربه ای نمی باشی شکی نیست و اینموضوع بارها و از خیلی قبل برایم مسلم شده چند بار در مقابل تو پولها و زینت آلات و طلا و جواهر قرار دادم ، حتی یکبار هم عملاً پول هنگفتی زیر تھك جلو ماشین گذاشتم ولی تو با پاکی و بی اعتنائی نسبت بآنها تمام را بخود ما برگرداندی که سه بار هم وقایعی پیش آمد و من بی مطالعه ترا مقصر دانستم و تصمیم باخراجت گرفتم اما حالا خوشحالم از اینکه اگر چنان کاری میکردم برای همیشه کسی از فرزندانم را از دست داده بودم .  
بتو خیلی علاقه دارم و اصلاً يك كشتی غیر قابل توصیف از من نسبت بتو هر روز در قلبم فزونی می گیرد .  
احمد که میدانست مالك چه تصمیمی دارد فقط گوش میداد

و چیزی نمی گفت . مالك پس از تأملی ادامه داد :  
- راجع بایمان و اخلاق و شرافت خیلی چیزها دیدم فهمیدم که : و تو از کان جهان دگری ، ا  
تا اینجا که هر چه گفتم خودستائی های خودم بود . حالا بگذار در مورد اشتباهاتم نیز سخن بگویم و آن اینکه ترا جوانی بیسواد تصور می کردم البته در اینکار حق داشتم زیرا معمولاً هر بیسوادی شغل مستخدمی را پیشمی گیرد ولی وقتی باستادیت پی بردم داشتم دیوانه میشدم و همان شب که رضیه ساعت ها پیش تو بود من نیز از پشت در شاهد وقایع بودم  
حالا احمد می فهمید که چرا رضیه آن شب آنقدر بتانی حرف میزد و چرا آنهمه ادب از خود نشان میداد . پس از آن



واقعه سرت صورت گرفت که فداکاری و زحمات تو آنها را بمقصود  
پستشان نرساند . پس از این بار وقایعی حادث شد که مجال  
فکر کردن بنو را بمن نمیداد ولی حالا موقع مناسبی یافته‌ام  
و اگر...

در اینجا مالك سكوت كرد و احمد لب بسخن  
گشود :

- شایسته شما نیست اینقدر خجالتم بدهید. من جز انجام  
وظیفه کار فوق العاده‌ای نکرده‌ام .

مالك خندید :

- اصلا این خوی همیشگی تست که شکسته نفسی بکنی .  
حالا میرویم سر موضوع اصلی ببینم ، آیا با تمام فداکاریهایی  
که می‌کنی حاضری يك خواهش مرا هر چند برخلاف ذوق و  
سلیقه ات هم باشد بپذیری ؟

احمد که هیچوقت بدون دانستن مطلب قول نمیداد با

اصرار پرسید :

- مگر شما چی می‌خواهید ؟

مالك تبسمی کرد :

- اول یادم رفت بپرسم چرا دست باینکار زدی و ابتدا

چرا خودت را درست معرفی نکردی ؟

در اینجا احمد یکه خورد و متفکر گردید . مالك که آثار

ناراحتی زیادی در چهره او میدید برای جبران گفته‌هایش  
گفت :

- میدانم فرزندانم که تو رنجهای بیشماری را درزندگی

گذشته‌ات تحمل کرده‌ای و حال اگر فکر می‌کنی با گفتن



خاطرات این رنجها باز تو رو میآورند من هم اصراری ندارم چیزی بدانم فقط همقدر که برای ما معلوم شده کافیست .

وقتی فنجانهای چایشان را نوشیدند مالک گفت :

- خوب پسر ، حالا راضی هستی با ما کار کنی ؟

احمد پس از فکر کوتاهی گفت :

- خوب ، شما از من چه میخواهید ؟

- میخواهم ترا بزندگی اجتماعی ببرم . مدتی است به منشی الهی احمد مظنون شدهام و این ظن آنقدر قوی است که با یکی دو بار امتحان به روح پلید او پی بردهام و فهمیدهام مرد مزور و دزدی است بنابراین میخواهم او را بیرون کنم و تو را بجایش بنشانم امروز هم برای گفتن همین موضوع ترا برون دعوت کردم .

مالک سکوتی کرد و سپس گفت :

- فرزندم نمیدانم چرا سلیم از ما دوری میگزیند ولی فرق نمی کند مقام تو پیش من محتملا بیش از اوست .

- مگر لیاقت او را در من می بینید ؟

- اوه ، هزار بار بیشتر و بهتر . ولی نمیدانم آیا تسویه تجارت هم واردی یا نه ولی لازمه مهم تجارت که همان هوش و درایت است در تو وجود دارد و همین کافی است .

احمد گفت :

- متشکرم ، ولی امیدوارم دیگر در کارم مرا طوری

توصیف و تمجید نکنید که اشتباهی مرتکب بشوم .

مالک خندید .

- از تو هیچوقت اشتباه سر نمیزند ، حتی اگر تمام



تعریفهای دنیا را از تو بکنند.

احمد دو باره گفت :

- البته هر کاری که بمن رجوع شود با صداقت کامل انجام خواهم داد . هر چند حاضر نبودم به زندقگی پر ماجرا داخل شوم ولی چون از خیانت منشی خود حرف میزید ناچارم در این مورد هم هر كَمَك و خدمتی از دستم ساخته باشد در حقان دریغ نکنم .

مالك بی اندازه خوشحال شد و گفت :

- قلبم بمن می گفت هیچوقت احمد پیشنهادم را رد نمی کند . توقع من از تو همین بود . در ضمن مجبورم تو را از وظیفه مهم و خطیرت آگاه کنم و بگویم منشی الهی احمد مرد معمولی و ساده‌ای نیست . خیلی متقلب و زبان باز و عین حال هوشیار است . تا حالا سه مرتبه او را از کار برکنار کرده‌ام ولی هر چه منشی بجای او آوردم نتوانستند وظیفه او را انجام دهند و مجبور شدم دو باره او را سرکارش برگردانم .

احمد پرسید :

- بخیانت او یقین دارید ؟

مالك گفت :

- بله یقین که دارم ولی ثابت نمی‌توانم بکنم .

احمد گفت :

- بخدا توکل می‌کنم و سعی مینمایم با فعالیت خود رضایت شما را برآورده کنم .

در اینجا مالك بالحنی صمیمی‌تر از همیشه گفت :

- دلم می‌خواهد دیگر مرا مالك یا آقا صدا بکنی و برای



تو يك دوست باشم ،

ساعت نه شب شده بود . آنها خیلی وقت بود باهم صحبت می کردند . آن شب پس از اینکه مالك پارچه برای لباس و همچنین لباس خواب و کفش برای احمد خرید باتفاق بمنزل رفتند . رضیه و منور از آندو استقبال کردند و وقتی احمد خواست وارد اطاقش بشود مالك مانع شد و گفت که باید باطاق دیگری که برای او در نظر گرفته اند برود . از چهره بشاش مالك رضیه پی بموافقت احمد برد و دراینموقع مالك باخنده ای گفت :

خوب من خسته ام . این دیگر وظیفه دوست رضیه خان که احمدرا باطاقش راهنمایی کنی . البته پسر مرا می بخشد رضیه با بشاشت زیاد احمد را باطاق جدیدش برد . و چون او وارد شد از حیرت سر جایش میخکوب گردید فرشهای عالی ، زینت های متعدد اطاقی بس مجلل ساخته بودند بطوری که جوان بیچاره میان اینهمه تجمل گم شده بود و واقعاً فکر میکرد از این تشکیلات راضی نیست و اطاق سابقش را بیشتر دوست دارد ولی چگونه میتواندست اعتراضی بکند ناچار گفت :

آه من غیر از تشکر دیگر چه دارم که تقدیم شما

بکنم ؟

رضیه با تبسمی که یکدنیا معنی در آن نهفته بود گفت :  
استاد گرامی من چرا اینقدر خود را كوچك می شمرند شاگردش برای او خدماتی کرده نتیجه تعلیمات این گ را نمایان می کند .  
خندید و گفت .



- اما چه شاگرد با سلیقه‌تر از معلمی .  
رضیه نیز با صدای بلند خندید و گفت :  
- اینهم از بغت بلند شاگرد است که معلم از او تعریف  
می‌کند .

در اینموقع منور اطلاع داد که شام حاضر است و احمد  
باصرار رضیه پشت میز شام نشست . سلیم از این تغییرات هیچ  
خوشش نیامد اما رضیه از فرط شغف در پوست نمی‌کنجید .  
روز دیگر خیاط لباس احمد را برید و یکروزه آنرا دوخت و  
روز بعد احمد آنرا پوشید . اما چه قامت پرازنده‌ای در آن  
لباس پیدا کرده بود، او کفشش را نیز پوشید و با جلوه تمام  
از رضیه خدا حافظی کرد و پائین رفت مالک منتظر او بود .  
احمد ماشین را بیرون آورد و هر دو سوار شدند .

این دنیا است . دنیائی با تمام پستی‌ها و بلندی‌هایش . گاهی  
انسان در چه حالی است و زمانی در چه حالی . آه که نمی‌توان  
هرگز تقدیر را سنجید . احمد آنوقتها در چه دورانی بود که  
از گرسنگی و قشر نزدیک مرگ بود و اکنون در چه حالی  
که زر و زیور از اطرافش فرو میریخت . او پیوسته با خود  
می‌گفت :

مبادا احمد اینهمه تجمل‌گسورت کند ، مبادا انسانیت را  
را فراموش کنی ، تو هنوز همان موجود سابقی منتها با ظاهر  
دیگر ، شاید تو زمانی خدا را فراموش کردی ، اما خدا ترا  
فراموش نکرد ، اکنون دیگر چه میخواهی ؟ چه میخواهی ؟  
در اینموقع بیازار بزرگ رسیدند و احمد ماشین را مقابل  
منازه متوقف نمود . بجز رفیق دیگران احمد را شناختند او



براهنمائی مالک روی تشکجه بالای منازه قرار گرفت . رفیق  
با پیچ و پیچ احمدرا بدیگران معرفی کرد و لیاقت و کاردانی اش  
را برای همه توضیح داد . بعد از چند دقیقه منشی الهی احمد  
همان مرد دو سال قبل که سخت احمدرا مورد توبیخ خود قرار  
داده بود ، در حالی که دفترهای خود را حمل مینمود وارد  
شد . همه باو احترام گذاشتند و او نیز بمالک سلام و تعظیم  
کرد . همانطور بی اعتنا و متکبر سر جایش نشست و بر رفیق  
دستور قلیان داده . بعد با نخوت گوشی تلفن را برداشت و  
شماره ای گرفت و تمام مقصودش کشیدن مقام خود برخ این و  
آن و بخصوص احمد بود . احمد زیر چشمی اوضاع را زیر  
نظر داشت و مالک نیز توجهش بهر دو بود ، بالاخره صحبت  
تلفنی منشی تمام شد و گوشی را گذاشت .

دو باره نگاههای او توی منازه گردش کرد . بهر کدام  
از مستخدمین که مینگریست يك ایرادی از آنها می گرفت و بیجا  
توبیخشان می کرد ، از اینرو همه از اخلاق پست او متنفر و  
منزجر بودند . بالاخره حوصله مالک سر رفت و خطاب بمنشی  
گفت :

- آیا این جوان را می شناسید ؟

منشی که از طرز کلام و حتی بتسم ک-وتاه مالک چیزها  
فهمیده بود نگاهی تیزبین با احمد انداخت . ولی او را شناخت  
و پاسخ داد :

- نه ، بجا نمیآورم .

و رو با احمد کرد و گفت :

- خوب ، چکار دارید ؟



احمد خواست جواب بگوید که مالك پيغمبري كرد و گفت:

افكند قسوه بينائيت را از دست داده باشي منشي الهی

احمد

منشي كه او اين كتابه هيچ خوشن نيامده بود با غرور

خاصي گفت :

مگر كار سنگين مرا در نظر نداريد قربان ؟ هر كس

ديگر بجاي من ميبود عوض ضعف با صره بگوري مبتلي ميشد.

در اينجا ديگر مالك فاش ميديد كه منشي دارد باو فحش

ميدهد. البته همانطور كه قبلا با احمد گفته بود حسابهاي سنگيني

در دفتر داشت كه هيچ منشي جز الهی احمد قادر به محاسبه

آنها نبود و با آنكه صدارعذرش را خواسته بود باز براي بر-

رسی بدفاتر و حسابهايش او را احضار و بكار گمارده بود . منشي

هم حسابها را وسيله ي مدافعه خوبي براي خود ميديد و كمتر با آنها

ميرسيد كه مباد آنها جور شود و او را بر كنار كنند . اکنون

ديگر منشي مقام مالك را در نظر نگرفته و باو توهين مينمود

لذا گفت :

- مگر منشي هاي ديگر به ضعف بينائي دچار شده اند ؟

منشي جواب داد :

- اگر آنها مثل من شب و روز اينطور جانشاني كنند

و كار چند نفر را انجام دهند بسي شك خيلي زود از پا در

ميآيند .

باز هم مالك با تمسخر گفت :

- انشاءاله با بودن اين جوان بعد از اين كارت شك شود

و راحت گروي .



این حرف کار خود را کرد و منشی فهمید که حرفهای مالک از کجا سر چشمه می گیرد ، در حالیکه قلم را در دستش میچرخاند از بالای شیشه عینک نگاهی بحریف تازه کارش انداخت میخواست او را بهتر بشناسد ، اما باز هم او را شناخت ، و حوصله اش سر رفت و پرسید :

- مگر این جوان از حساب و کتاب چیزی سرش میشود ؟ اسم مبارک او چیست ؟

مالک هم بالحن خاصی گفت :

- چطور او را شناخته ای ؟ بسیار خوب معرفی می کنم . اسمش احمد است .

یکدفعه منشی یکه خورد... یعنی این همان جوان دو سال پیش است که او را مسخره میکرد؟ او جسته گریخته چیزهایی از رفیق راجع به کارهای احمد در منزل شنیده بود اما حالا باور نمیکرد این پسر همان پسر ولگرد دو سال پیش باشد . البته منشی زیاد هم خود را نباخت و پیش خود می گفت او را با تمام زرنگی هایش باز هم میتوان گول زد و تحت فرمانروائی خود درآورد .

پس از کمی سکوت و تفکر ، منشی خنده ای کرد و گفت :

- شاهد آقای احمد جوان زرنگ و کاردانی باشند اما

آخر میدانید ، این کار زرنگی نمیخواهد و فقط محاسبه است .

احمد از این حرف منشی سرخ شد ولی بخاطر مالک

چیزی نگفت . بالاخره مالک گفت :

- آقای منشی ، این از شرافت بدور است که بجوان با



استعدادی چون احمد بتازی. بهتر است دیگر بیباکی‌های خود را کنار گذاشته و تمام دفاتر را باو تسلیم کنی. می‌خواهم حساب از چند سال اخیر باینطرف را کنترل و تصفیه کند. مقام شما از این پس باین جوان داده میشود و از این دقیقه او بجای شما کار خواهد کرد.

وقتی سخنان مالك تمام شد، منشی نگاهی باوانداخت:  
- بسیار خوب. حسابها را بایشان تحویل میدهم بلکه از اینهمه مصیبت رهائی یابم:

احمد دفاتر را گرفت و با دقت از آغاز شروع بکار کرد و منشی که با چند سؤال از اطلاعات احمد واقف شد کم کم خود را می‌باخت. هر قسمت حساب که خیانت منشی فاش و اشتباهات عمدی او بظهور میرسید و او را ناچار بتوضیح می‌ساخت پیر مرد بیچاره و مزور را روسیاه می‌کرد. بالاخره پس از چند هفته احمد توانست تمام حسابهای مالك را تصفیه کند و در آخر معلوم شد منشی در حدود چندین هزار روپیه دزدی کرده است. بلافاصله مالك مبلغ کسری را از منشی خواست و باو گفت اگر تعلق ورزد بلافاصله او را بدست قانون سپرده و ضمانتش را نیز ضبط خواهد کرد و گذشته از آن اموال او را گرفته و خودش را با اقتضاح بزندان خواهد انداخت.

منشی که دیگر در دام افتاده بود و نتایج پستیهای خود را می‌دید ناچار بالتماس چند روزی مهلت خواست و با فروش مایملکش بدهی‌های او را پرداخت. مالك پس از اینکار او را برای همیشه از کار برکنار و روز بروز بر مقام و بزرگداشت



احمد افزود و گذشته از آن دیگران نیز که از لیاقت احمد با  
خبر شده بودند احترام خاصی نسبت باو قائل گردیدند .  
از همینجا احمد پایه صحنه جدیدی از زندگی می گذاشت  
و مسیر سرنوشتش در راه دیگری میافتاد .  
رضیه نیز بخاطر این تحول از قرط خوشحالی در پوست  
نمی گنجید .



## فصل ششم

- (لیاقت احمد) -

فیض روح القدس ارباز مدد فرماید  
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد  
زندگی احمد بکلی تغیر یافته بود . و پس از يك سلسله  
حوادث تالم آمیز و اندوهناك و بعد از دورانی مستخدمی و  
مزدوری اکنون بمقام يك منشی صاحب منصب و عالی مرتبه رسیده  
بود . البته با این ارتفاع مقام هرگز احمد متکبر و مغرور  
نشد و خود را کم نکرد بلکه روز بروز بر خشوع و خضوع خود  
نسبت بدیگران میافزود . هیچ وقت کسی او را با چهره گرفته  
نمیدید و مثل همیشه با يك تبسم از دیگران استقبال مینمود .  
از وظیفه شکینش نه تنها شکایتی نمیکرد بلکه با جهد تمام آنرا



با انجام میرساند .

گاهگاهی مالك میخواست در امر تجارت باو کمک کند ولی تعجبش صد چندان میشد وقتی میدید او بتمام فنون آن آشناست . در امر معاملات او دست از شرافت و پاکی وامانت داری کوتاه نمیکرد و يك لحظه حس خیانت در او پیدا نمیشد . کم کم تاجرها و ملاکین دیگر که با منازه مالك معامله داشتند وقتی دیدند احمد ضمن رعایت جانب انصاف با آنها در کمال پاکی رفتار نموده و بهیچوجه پول زیادتری از آنها نمیکبرد علاقه عجیبی باو یافتند و این محبت در اندک زمانی تمام بازار را فراگرفت .

دیگر مالك تمام اختیارات منازها باو سپرده بود و قلباً از اینهمه حسن شهرت احمد خوشحال بود . هر چند تمام اهل بازار در دل نسبت با احمد علاقه یافته بودند لیکن از او خراس نیز داشتند چه تمام مشتریهای آنها بسوی او جلب شده و کارشان را کساد کرده بودند .

رضیه از اینکه احمد از او دور بود پیدرش احساس تنفر یافته بود اما از مقام و بزرگداشت احمد پیش دیگران بی اندازه مسرور مشغوف بود . مالك پولی را که احمد معلوم داشته بود بعلت خیانت منشی سابق در حساب کسر آمده از منشی الهی احمد گرفت و بنام احمد بیانک گذاشت و هرماه با اندازه دو برابر حقوق منشی سابق برایش در بیانک می گذاشت و از اینراه تصمیم بجمع کردن سرمایه ای برای او داشت . البته احمد از این ماجرا هیچ اطلاعی نداشت و نمیدانست چه پولی روز بروز برای او جمع میشود . اما همیشه يك فکر مالك را بخود مشغول



میداشت و آن این بود که احمد کیست و زندگی گذشته اش چگونه است اما باو اصراری نمیکرد تا از خود چیزی بگوید و پیش خود می گفت بالاخره یکروز همه چیز را خواهم فهمید .

در عرض خیلی کمتر از یکسال درآمد مالک برابر درآمد پنجسال سابق شد. احمد دیگر جز این اندیشه ای نداشت که : درود بر تو ای سعادت . ولعنت بر تو ای تیره بختی و سیه روزی در نتیجه جز خوار کردن در پیش چشم دیگران در بر ندادی ،

هرگز او از احترام این و آن فریب نمی خورد و خود را نمی باخت . دیگر برنامه مالک که صبح زود بمنازه می آمد و شب دیر وقت آنجا را ترک میکرد بهم خورد . شاید در هفته دوسه روز آنهم یکساعت سری بمنازه میزد . چون رضیه هم بارتبه ای عالی دوران مدرسه را تمام کرده بود همیشه با پدر مادرش بگردش و تفریح میرفتند و این دختر پاکدامن همیشه آرزو میکرد کاش احمد هم با آنها بود اما پدرش همیشه می گفت :

- دیگر احمد بمقامی رسیده که فرصت سرخاراندن را هم ندارد . چه بسا بعضی مواقع توی منازه نمازش را می خواند . پس از اتمام دوره مدرسه خواستگاران زیادی برای رضیه آمدند که تمامشان جوانان ثروتمند بودند لیکن مالک همه را با سلامتی جواب مینمود .

احمد مرد کار بود . هرگز شانه ازسنگینی بار خم نمی کرد و خم نیز بابرو نمی آورد . وظیفه خطیری بر دوش گرفته بود و دیگر مجبور بود آنها را انجام دهد مثلاً کار یکروزش این



بود :

صبح ساعت هشت بمنازه می‌آمد . پست‌های رستده را می‌خواند و جواب مینوشت و میداد به منشی‌های دیگر که ماشین کنند و سپس دو باره به پست میداد . این کار تقریباً دو ساعت طول می‌کشید . پس از آن مکالمات تلفنی و معاملات با دلان و تجار آغاز میشد و تا پاسی از شب او را مشغول می‌داشت .

تمام تلگرافهای رسیده را پاسخ میداد و چک و سفته‌ها نیز زیر نظر شخص او بررسی میشد بعضی مواقع آنقدر در کارش مستغرق میشد که وقت نهار را فراموش می‌کرد و این منشی‌های دیگر بودند که با او تذکر می‌داند . کارش بقدری سنگین شده بود که نه تنها رضیه بلکه خود را نیز فراموش می‌کرد ، هر چند قلباً می‌خواست از رضیه دوری بگیرد بلکه فراموشش کند ، غافل از اینکه مالك دخترش را برای او در نظر گرفته است . فقط روزهای تعطیل بود که احمد از کار زیادش فراغت می‌یافت و میتوانست چند ساعتی را با سودگی در منزل بگذراند و رضیه آنروز را عید خود می‌شمرد . مالك يك اتومبیل آخرین سیستم برای احمد خریده بود که بی‌اندازه مورد خوشحالی رضیه و دل بستگی احمد قرار گرفته بود . رضیه پیش از آنچه که بفکر درآید عاشق احمد بود . لباسهایش را اطو می‌کشید ، اطاقش را او نظیف می‌کرد و بسترش را او جمع مینمود . البته احمد هم احمق نبود و تمام اینها را می‌دید لیکن نمی‌خواست از روح پاک او و بقیه سوء استفاده کند . هرگز نگاهش را جز بپاکی بر رضیه نمی‌دوخت و گرنه آنکارا را نمک بحرامی و خیانت



میشورد .

پیش خود مرتب می گفت :

- احمد ! مبادا کاری کنی که مالك را به شبهه اندازی  
هر چند او نسبت بکارهایت اعتنائی نمی کند اما او با هوش  
تراز آن است که بفکر درآید و حتماً اوضاع و احوال تو را  
بررسی می کند .

ولی احوال شاید جور دیگری بود . مالك رضیه را از  
آن احمد میدانست و پس از اینکه از ایماننداری او کمال اطمینان  
را یافته دیگر خیالش راحت بود و از تماس های رضیه و احمد  
هیچگونه ناراحتی در خود حس نمیکرد . لیکن رضیه سردی  
احمد را نمیتوانست تحمل کند . البته گاهی اینرا بحساب کارهای  
احمد می گذاشت و فکر میکرد این ناشی از خستگی کار مفرط  
است ولی سر میز غذا دیگر چرا احمد اینقدر سرد و آرام  
بود ؟ او عشق میخواست و محبت عاشقانه او اما احمد چنین  
کاری نمیکرد .

کم کم رضیه در این فکر شد که نکند احمد در خصوص  
زندگی گذشته اش بزنی بدبین یا از او متنفر شده و دیگر نظرش  
نسبت بزنها برگشته و بهتر است باسؤالهایی راجع بزنی از کم  
و کیف حقایق مطلع شود ولی نه پدر و نه دختر هیچکدام قدرت  
پرسیدن چیزهایی راجع به زندگی گذشته احمد نداشتند .

روزهای تعطیل صبح تا ظهر را احمد صرف استحمام  
میکرد و بعد از ظهر نیز باماشین دستجمعی به بندر میرفتند و  
پدر رضیه جداً از نزدیک شدن دختر به احمد خود داری  
کرده بود علتش هم این بود که چون میدانست رضیه دل داده



محبت است احمد را ناراحت می کند. روزهای دیگر وقتی احمد صبحانه را تمام میکرد و برای پوشیدن لباس باطاقش میرفت رضیه نیز بدینال او میرفت و در پوشیدن لباس باو کمک می کرد و البته این دختر فتان با گفتن لطیفه‌هایی احمد را سرگرم می کرد و بطور غیر محسوس او را در پوشیدن لباس کمک مینمود البته احمد اینرا خیلی خوب می فهمید اما مانع نمیشد. بعضی شبها که احمد در منازه خیلی سرگرم بود، رضیه با تلفن از حالش جويا میشد و بادت خود طعام درست کرده برایش می فرستاد. وقتی شبها رضیه به پستر میرفت خواب چشمانش نمیرسید و منتظر احمد بود و چون صدای پای او را بر روی پله‌ها می شنید توی پستر می نشست و خوب گوش می داد تا اینکه او در اطاقش را می بست و بر خنخواب میرفت و چراغ را خاموش مینمود و پس از آن صدای بلند و تند نفسهای او بلند میشد و روح رضیه را منقلب و قلبش را متلاطم میساخت.

و آری این نیروی عشق است. عشق این وداده آسمانی و این آتش فروزانی و سوزنده.

و اما این عشق برای بعضی‌ها هوس است و برای برخی واقعا يك عشق.

و این عشق، که گاهی بناکامی می کشد و زمانی دودل‌داده را بهم میرساند.

و این عشق که قدرتی مافوق قدرتها و تهوری بالای تمام شجاعانها دارد

و اکنون این عشق روح و جسم قلب دو جوان دل‌داده را می سوزاند اما هیچکدام و بخصوص پسر قدرت دهر آوردن



نداشتند .

روز تعطیل بود . پهنه آسمان را قطعات ضخیمی ابر پوشانده بود و این ابر کم کم تمام سطح آسمان را فرامی گرفت و ظهور طوفانی را اعلام می داشت .

آنروز احمد ساعت نه از خواب بیدار شد و چون شبها اکثراً دیر به خواب میرفت نماز صبحش قضا میشد و از این جهت او را ناراحت می ساخت . بهر حال او برخاست و باستحمام و اصلاح پرداخت . پس از فراغت رضیه صبحانه او را باطاقش آورد و خارج گردید . احمد در حال صرف صبحانه بود که بار دیگر رضیه ظاهر گردید اما این بار میله های ژاکت بافی نیز در دستش دیده میشد . چون او بدون اجازه و ضمناً آهسته وارد اطاق احمد شده بود متوجه شد او ضمن صرف صبحانه روزنامه روز را هم می خواند . او آهسته داخل شد و کنار میزش ایستاد . . . که در اینموقع احمد متوجه شد و نسبت باو احترام کرده و چون بی اختیار از جا بلند شده بود ظرف نان روی زمین افتاد . هر دو برای برداشتن خم شدند و بالاخره دست رضیه زودتر بآن ها رسید احمد که از خجالت آب شده بود شکسته و بریده تشکر نمود و در ضمن متأثر شد . چند لحظه سکوت بین آنها برقرار شد . قلب هر دو یکسان می طپید و و رنگشان همانند پریده بود . در چشمان افسونگر رضیه قطره اشک شادی می درخشید و این خود رقت قلب زنان را نسبت بمردان در مواقع هیجانی نشان میدهد ، بالاخره رضیه زودتر از احمد توانست خود را کنترل کند و بالحن مایهی گفت .

- احمد ، این کار تو مرا آب می کند .



احمد در حالیکه بدنش بارتعاش افتاده بود گفت :

- ولی من کاری نکرده‌ام .

رضیه با دم‌کارد آرام روی میز میزد گفت :

- احمد عزیزم، ترا بخدا بس است. درمورد بقیه خوب

شاید حق داشته باشی اما من از این کارت هیچ خوشحال نمی‌شوم.

لیاقت و احترام تو بیش از من است . تو از من بزرگتری .

سمت استادی نسبت بمن داری . اینها و بالاخره قانون طبیعت

حکم می‌کند که من نسبت بتو احترام کنم نه تو بمن. آخر تو...

رضیه سکوت کرد ، احمد تبسمی نمود و گفت :

- رضیه عزیز ، آیا من همان احمد مزدور و خادم شما

نمی‌باشم ؟ ...

از این سؤال رضیه برآشفته شد و حرف احمد را قطع

کرد :

- آه احمد ترا بخدا بگذشته فکر نکن . بگذار ما از

خجالت خود سر بزیر باشیم .

احمد گفت :

- ولی چه خجالتی در اینمورد است ؟

رضیه که کمی سرخ شده بود گفت :

- آیا این اوضاع و برخورد تو با ما مسخر نیست ؟

آیا ممکن است در زندگی فراموش کنم که ... معلم من مدتی

کتاب و کیف مرا تا جلو مدرسه حمل می‌کرد ؟

احمد خندید :

- خوب ، مگر اینها وظیفه من نبود ؟

رضیه گفت :



- هر چه بود تو ما را غافلگیر کرده بودی ولی خدا را  
شکر که تا حدی باوضاع و احوال اصلی تو واقف شدیم. دیگر  
بس است ترا بخدا شکسته نفسی را کنار بگذار.

- در اینصورت شاداری بمن بطور غیر مستقیم می گوئی  
که از الطاف پاک این خانواده سوء استفاده کرده و خواستهام  
شما را فریب بدهم مگر نه؟  
بعد افزود:

- اما این مقام و مرتبه مرا هیچ عوض نکرد. مالکهم  
همان آقای همیشگی منست و هیچگاه عطوفت شایان او را فراموش  
نخواهم کرد.

گرفتگی رضیه بر ازندگیش را صد چندان می کرد:  
- آیا این مقام و مرتبه استاد ارجمندم نتیجه لیاقت خودش  
نبود؟ دلایلش هم خیلی واضح است و آن اینکه کجای دنیا مستخدمی  
تا ایندرجه لیاقت و کاردانی از خود نشان میدهد و بالطبع کسی  
اینقدر مورد ستایش قرار می گیرد؟ تو درست نکینی بر حلقه  
خانواده ما شده ای. خوب حالا بگو ببینم جای نکین کجای  
حلقه است؟

احمد خندید:

- اما اینهمه تعریف و توصیف زیبنده من نیست. من هم  
با این ستایشها هرگز خودم ترا کم نخواهم کرد.  
رضیه با آشفتگی خاطر رویش را برگرداند و گفت:

- پس تو داری غیر مستقیم بمن می گوئی رضیه از جلوم  
دور شو. درستست حق بجانب توست. من همیشه مزاحم تو  
بودهام. اما تو نمیدانی که دیدن تو، نگاه کردن تو، نزدیکی



بتو و بالاخره گفتگو با تو چه حالی در من ایجاد می کند .  
احمد سرش را بجانب او گرداند :

- فکرمی کنی برای من اینطور نیست .

این جملات که بی اختیار از دهان احمد بیرون جست نگاه  
های رضیه را متوجه او کرد . اما احمد که فهمید رضیه جملات  
او را حمل بر عشق کرد برای اینکه ذهنش را روشن نماید گفت :

- مقصودم اینست که با دیدن تو احساس نمی کنم پیک مسافر

غریبیم و همصحبیتی با تو هم همین احساس را در من ایجاد می کند  
برای اینکه تو خیلی نسبت بمن محبت می کنی . درست مثل  
خواهر خودم .

اما این جملات برای مردو معنی عشق داشت . بر کشتن

پشقاب و اینهمه ماجرا ؟

دیگر جای آن نیست که بار دیگر عظمت عشق را توصیف

کنیم

احمد شروع کرد بجای خوردن و رضیه را نیز دعوت نمود  
اما او تشکر کرد و بیافتن بلوز مشغول شد . عشق هم مانند امراض  
کوناگون سه مرحله دارد مرحله اول ابتدا . مرحله دوم گفتگو  
و بحث و تمديد مرض و مرحله سوم بهبودی و توصل بیکدیگر  
احمد و رضیه مرحله دوم این بیماری همه گیر را می گذرانیدند .  
وقتی آندو سکوت کردند احمد بهطالعه روزنامه پرداخت بالاخره  
این دختر قشنگ گفت :

- گویا جناب معلم نمیخواهند جایی بروند ؟

احمد خندید :

شاید حدس شما درست باشد . تغییرات جوی مانع



خروج اند ؟

رضیه نیز خندید اما چیزی نگفت فقط پس از لحظه‌ای سکوت گفت :

- این کار خداست که باید ترا در خانه نگهدارد .  
بعد سکوت کرد. رضیه بدنبال سرگرمی بخصوصی می‌گشت تا ساعتی احمد را مشغول کند. دفعتاً تصمیم گرفت افکار محبوبش را بخود متوجه کند. امروز او کمی باجرات تراز همیشه دیده میشد . می‌خواست تعریف محبت را از زبان دلدارش بشنود و پرسید :

دلم مینخواهد شما عقیده کلی مردها را نسبت بزنها تشریح کنید . مردها در باره زنها چگونه فکر می‌کنند ؟  
احمد کمی سکوت کرد . شاید از این سؤال رضیه تعجب مینمود . بالاخره رضیه گفت :

- شاید تعجب کنید ولی بالاخره هر شاگردی حقیق دارد چیزی را که نمیداند از معلمش بیرون مگرداند ؟  
و اضافه نمود :

- مگر خود شما از من نخواستید هر سؤالی که داشتم ولو مربوط بدرس هم نباشد از شما بکنم ؟ بالاخره فکر بشر اطلاعات زیادی را خواهان است .

این کنایه‌ها خیلی شیرین بود و کار خود را کرد هر چند احمد حاضر نبود رضیه چنین سؤالی را از او بکند. این سؤالی بود . که احتیاج بفکر داشت و احمد متفکر شده بود . بالاخره باز رضیه اظهار کرد :

- میدانم این سؤال برای شما غیر مترقبه است اما اگر



بگوئید من پاسخ سئوالی که مدتهاست ذهنم را بخود مشغول کرده رسیده‌ام .

احمد خندید :

- مگر فرصت دیگری ندارید ؟

رضیه خندید :

- برای دیگران کم است شاید برای استادم زیاده باشد .

احمد گفت :

- این سئوال شما احتیاج بی‌بحث طولانی دارد .

رضیه میله‌های بافت را کنار گذاشت و با چشمهای آتشبار

به محبوبش نگریست میخواست هرچه زودتر عقیده او را بداند.

احمد شروع کرد :

- زن ، این موجود لطیف ، يك موجود قابل ارزش و

موهبت خداوندی است. این موجودات حساس همه منبعی هستند

از پاکی ، حیا و طراوت و خالق ما آنها را در لاله‌زارهای

زندگی پیاور آورده و با اشك محبت باورشان کرده است ... و

آنگاه برای ازدیاد نسل بشر بجامه مردان تحویلشان داده

است .

همانطور که در هر گلی طراوت و ظرافت خاصی نهفته

است دست خداوند نیز جسم زن را بهمان ظرافت و طراوت

بوجود آورده و هستی بخشیده است . آنگاه او مادر میشود .

محبت مادری غیر قابل توصیف است ... همینطور محبت پدری

مردان نیرنگهای مذکری هستند که باید با این گل‌های

مؤنث درآمیزند و پس از آن موجودی دیگر بدنیا عرضه می-

شود و این تکثیر و این برنامه همچنان تا پایان دنیا ادامه



خواهد داشت . اگر جهان را وجود زنی دربر نبود این دنیاى رنگین وجود نداشت و فقط مشتی مرد در میان آن بود که معلوم نبود بچه وضعی زندگی خود را بگذرانند و البته روز بروز از مقدارشان کاسته میشد ، همه میمردند و یکباره در زمین موجودی بنام نسل بشر وجود نداشت ...

احمد میخواست بحث را بطول بکشانند اما رضیه حرفش را قطع کرد و گفت :

- بعقیده من اینها تمام يك توصیف و ستایش بی اساس پیش نیست . هر چه باشد من از طرف همجنسانم از تو تشکر می کنم . حالا بگوئید مردها کدام صفت زن را بیشتر می پسندید؟ این سؤال بود که رضیه را وادار پیرش سؤال اول کرد و مقصود او هم همین بود .

احمد خنده بلندی کرد و گفت :

- اگر گستاخی میکنم امید بخش دارم ولی خوب ، می گویم :

د مرد زنی را می پسندد که در تمام شرایط او را دوست داشته باشد .

د عشق و محبت و جسم و روح خود را متعلق باو بداند .

د پا از جاده حیا و عفت فراتر نهد .

د حسادت بزرگترین چیزهاست که زن را از مرد جدا

می کند اما مرد هم باید جانب پاکی را رعایت کند .

د هر چند زیبایی هر زن ، مورد نظر مرد است لیکن صورت

مورد توجه قرار میگیرد .

رضیه با حیرت سخنان محبوبش را می شنید تا اینکه



احمد اینطور جملات خود را تمام کرد .  
وبالاخره هر مرد بزنی دلپسندی پیدا می کند که قلب بی-  
آلایش ، چهره معصوم دیدگان محجوب و شخصیتی پاک و  
يك جانبه داشته باشد، زنی دور و نباشد و تمام هم و غم و شادی  
خود را صرف شوهرش کند و با او شريك باشد .

وقتی سخنان احمد تمام شد رضیه خواست سئوالی بکند  
ولی احمد با حرکت دست مانع گردید و گفت :  
- از اینکه حرفت را قطع می کنم معذرت می خواهم  
ولی حالا نوبت من است که بپرسم : زنها چه افکاری نسبت به  
مردها دارند ؟

رضیه انتظار چنین سئوالی را نداشت سرخ شد و بزحمت  
خود را کنترل نمود و گفت :  
- استاد بزرگم آیا يك شاگردمی تواند در خصوص موضوعی  
که خود از استاد سئوال کرد توضیح بدهد :  
احمد گفت :

- در خصوص این سئوال استاد می خواهد ذکاوت و هوش  
شاگردش را بسنجد حالا هر چه که باشد . بخصوص که الآن  
امتحان است و شاگرد مجبور است سئوال امتحانی را جواب  
گوید .

هر دو خندیدند و پس از کمی تأمل رضیه گفت :  
- اگر چه نمیتوان عقاید زنها را بطور کلی بیان نمود  
ولی همیشه می گویم که :  
د زن مردی را دوست دارد که بداند چشمهای او فقط  
بسوی او متوجه است .



و همچنانکه هر مردی متوجه پاکدامنی زن است زن نیز خواستار درستی، لیاقت، شهامت و حسن اخلاق مرد میباشد و کمتر جانب زر و زیور او را در نظر می گیرد.

زن هیچوقت مرد عیاش را دوست ندارد.

و همچنین از مردهای جیون نیز روگردان است.

و موضوع حسادت نیز در مورد زنها هم صادق است.

و بزرگترین چیزی که زن می خواهد تعریف شوهر از

کارهای اوست. البته برای مردم این عقیده صد درصد هست.

احمد خندید و گفت:

— بسیار خوب، ادامه بده.

رضیه در حالیکه از شرم سرخ شده بود گفت:

— بالاخره زن مردی را می پرسند که بداند او را دوست

داشته و تمام حواسش متوجه اوست و خوشبختی را فقط برای

او می خواهد و بس. عشق زن بی آرایش و معصوم است و هر

زنی در عمرش کمتر احتمال دارد پیش از یکبار عاشق بشود و

اگر هم بناگامی بکشد هرگز عشق اولیاش از صفحه خاطر او

محو نخواهد شد.

در اینجا متبسم شده پرسید:

— مگر این زنها روزی یکبار عاشق نمیشوند؟

رضیه از این سؤال ناراحت شد و گفت:

— اوه ابداً و بهیچوجه. امکان چنین چیزی وجود

ندارد. هیچ زنی پیرامون عشق دروغی نمی گوید. زن هر

چیزی را که دوست بدارد خیال می کند باید تا آخر عمر آنرا

از آن خود بداند و گذشته از آن هر موجودی را که پیش از



همه دوست بدارد قدرت ندارد مستقیماً با او اعتراف کند بلکه با جملات کنایه آمیز سعی می کند مقصود خود را باو بفهماند . همچنانکه هیچ مردی زنی روسپی را برای زنی گمی نمی گیرد ، هیچ زنی نیز از مرد بدکاره خوشش نمی آید .

رضیه داشت کسم کم موضوع را گسترش میداد که یکدفعه پرده اطلاق کنار رفت مادرش وارد شد و گفت :

- آخر دخترم چرا اینقدر وراجی میکنی . احمدطفلك در هفته یکروز تعطیلی دارد . آرزو را هم تو با پر گوئیت سر او را درد میآوری ؟

احمد بعنوان احترام از جا بلند شد مسادر رضیه پیش آمد و از احمد پرسید :

- میخواستم ببرم تلکراف مالک از دهلی نرسیده است؟ احمد گفت :

- چرا . دیروز غروب تلکراف ایشان بدستم رسید . چنانکه نوشته بودند مسکنشان پیش مشتاق احمد است .

مادر رضیه بدنبال يك آه طولانی گفت :

- مشتاق احمد اگر برادر حقیقی مالک نیست درست مثل يك برادر واقعی باو محبت دارد ، حتی او حاضر است دختر خود ثریا را به سلیم بدهد .

در اینجا مکث کرد و سپس گفت :

- اما نمیدانم چرا سلیم حاضر بگرفتن همسر نیست ...  
اه که من از کلاو او سر در نمیاورم .

احمد تبسمی کرد :

- بدون شك او را نمی پسندد .



مادر رضیه گفت :

- - فرزندم نمیدانم سلیم چه خیال دارد . خوب اگر او را نمی‌پسندد دخترهای خوشگل که در این شهر کم نیست ، دلش بسراخ یکی که باید برود ؛ آنرا هم هنوز ننگته . اگر از ما شرم دارد ، بخواهرش که میتواند همه چیز را بگوید .

رضیه با حالتی منزجر گفت :

- بخدا آدم نمی‌تواند بفهمد این پسر چه موقع می‌آید و چه موقع میرود : درست مثل مسافرها . نصف شب می‌آید و صبح زودهم میرود . اصلاً علاقهای بخانه و خانواده‌اش ندارد . ما را درست مثل همسایه و بدتر از آن مثل پیکانه‌ها میداند . احمد گفت : طفلک کارش زیاد است .

مادرش گفت :

- بازهرچه باشد اوهم يك جوان بزرگ است . کار زیاد که نباید موجب سردی و نابودی احساس جوان‌ها بشود !

احمد گفت :

- باز نمیتوان در غیاب کسی درباره او قضاوت کرد .

بار دیگر مادر رضیه جواب داد .

- تو دیگر یکی از افراد خانواده‌ها و بقول مالك پسر دوم ما هستی خدا شاهد است من و مالك ترا مثل سلیم دوست داریم . حالا اگر تو با او صحبت کنی شاید برایت چیزهایی بگوید . ثریا ازاد بدش نمی‌آید . باید از احساس او نیز مطلع شد . تا پس از وقوف ازحالتش فوراً برای مالك تلگراف کنیم . اوهم با پدر ثریا کار را یکسره کند .

احمد با تبسمی شیرین گفت :



- البته . این کار چندان مهمی نیست ، حتماً از حال او

جویا خواهم شد .

مادر رضیه باو دعا کرد و اظهار داشت .

- هر چند سلیم اخلاق عسبی و خشنی دارد ولی امکان

دارد در برابر کلمات رام کننده ولحن گرم و محبت آمیز تورا از

دلش را برایت بگوید . برایت موفقیت آرزو می کنم .



## فصل هفتم ...

- (سلیم بکجا رسیده بود) -

چون مالك تقريباً فراغت یافته همه وظایف او را احمد بدوش گرفته بود . لذا برای استراحت تصمیم بملاقات دوستان و آشنایان دور از خود گرفت و این بار پیش برادر و دوستش که هر دو یکروح در دو جسم بودند رفت، البته مرتب از وضع خود برای احمد مینوشت و احمد نیز متقابلاً احوال و اطلاعات امور بازار را برای او میفرستاد. چند روزی گذشت و از نوشته های مالك برمیآمد که او حالا حالاها تصمیم بیازگشت ندارد ، یکروز بعد از ظهر در حدود ساعت ۲ که احمد از نماز برمیگشت یکدفعه با صحنه غیرمترقبه ای برخورد کرد .

او مالك را در برابر خود دید . چهره اش گرفته بود و



ناراحتی مرموزی او را زجر می داد . اصلا این مرد مالك همیشه نبود . بکلی عوض شده و يك آدم دیگر شده بود . او همیشه به مهربانی و شفقت و حلم و صفات پسندیده دیگر پیش احمد معروفیت داشت اما اکنون از سراپای این مرد وحشت ، کینه ، نفرت ، و خشم میبارید و از چشمانش شراره های آتش میجهید . احمد متحیر بود که چه شده ؟ وجود مالك یکدفعه اینطور عوض شده است ؟ و نه تنها احمد بلکه هر کس او را اکنون در این وضع می دیدید سر تا پایش می لرزید .

بهر حال طبق معمول احمد با دیدن او جلو دوید و مراسم احترام را بجای آورد و دست خود را پیش برد تا دست او را بگیرد ولی او دستش را عقب زد و بر چینه های پیشانی اش افزود . این عکس العمل اثر عجیبی در احمد گذاشت . شاید در تمام عمرش اینقدر حیرت نکرده بود . میخواست سگته کند .

منشی های دیگر نیز کاری جز خیره خیره نگریستن بآن صحنه نداشتند . بالاخره مالك در جای احمد کنار تلفن نشست . احمد هم سر جایش خشک شده بود و حالتی که در او نمودار بود در دیگران نیز مشاهده می شد . ناچار طاقت نیاورد و با همان لحن مؤدب همیشه اش گفت :

- قربان انشاء الله که سلامتی آمدید و ...

مالك حرف او را با حرکت دست قطع کرد و زیر لب میفرید و دشنامهای تلخ و عجیب با احمد می داد . او را محیل ، شیطان . بیحیا ، هرزه و متقلب می خواند و باعث شده بود تا زبان جوان بیچاره توی دهانش بند شود و لب بر نیاورد باور نمی کرد این مالك است که این حرفها را با او میزند .



رفیق که یگانه مرید احمد بود آرام جلو رفت و از مالک پرسید :

- مگر آقا اتفاق بدی افتاده ؟

مالك با غضب و تمسخر گفت :

- اتفاق؟ عجب ! نمیدانم این پسر شیطان صفت این

مدت چطور مرا دست انداخته و بریشم می خندد حالا می فهمم چرا او از گفتن زندگی پرماجرای گذشته اش خودداری می کرد زیرا چه میتوانست بگوید ؟

چشمهای احمد سیاهی میرفت و هیچ کجا را نمی دید .

مالك که سکوت او را می دید دوباره خشم آلود گفت :

- خوب ، دیگر نمیتوانی مرا فریب بدهی . تو دیگر

مفتضح شده ای و این منم که در برابر میز عدالت باید جبران این رذالتها را بکنم .

پس از گفتن این کلمات گوشی تلفن را برداشت و چند

دقیقه بعد گفت :

- سر دفتر پلیس شهر ؟

در حالیکه صدای لرزیده و مرتعش او را همه می شنیدند

بالکنت می گفت :

- لطفاً چند نفر پلیس بفرستید ... بله ، بله سه چهار

تا خوبست .

وقتی آدرس را داد افزود :

- بله يك دزد خطرناك است که باید تسلیم کنم . تا فرار

نکرده عجله کنید . فعلا که در اختیار ماست .

واقعه آنقدر سریع صورت گرفته بود که قدرت هر نوع



تفکر از احمد سلب شده بود . مالك هم دقیقه بدقیقه مشتعل تر می گردید . و این سکوت احمد و گفته های مالك بقیه را نیز شك انداخته بود . همه می دانستند که مالك مردی معمولی نیست و بدون اندیشه کاری انجام نمیدهد پس حتماً منشی جوان مرتکب خطائی شده که بایستی مجازات شود !! و گر نه چرا او از خود دفاع نمی کند؟ اینجا چه موقع سکوت است ؟ و احمد در حال سکون در دل می گفت : خدایا مگر چه خطائی از من سر زده ؟ اما چیزی بفکرش نمیرسید هر چه قهر و غضب مالك بیشتر میشد تعجب احمد نیز افزون تر می گردید . تا اینکه سه پلیس مسلح وارد نماز شدند و مالك با همان خشونت احمد را نشان داده گفت :

- بگریید . زود این بچه را دستگیر کنید تا فرار نکند . پلیس ها در حالیکه سه پای احمد را بر انداز می کردند اول متعجب شدند اما اجباراً جلو رفتند و احمد نیز بدون کوچکترین حرفی دستهای خود را بلند کرد و آنها نیز دستبند را در دستهای او کردند . بعد از آن یکی از پلیسها که گویا از بقیه مقامش بیشتر بود گفت :

- خوب قربان جرمش چیست ؟

مالك خندید . خنده تلخی بود و سپس گفت :

- این خط من فعلاً کفایت می کند تا فردا .

روی صفحه کاغذ شرحی نوشت و سپس امضا کرد و با آنها داد . پلیس ها هم که بدم و دستگاه مالك نگاه کرده بودند دیگر اعتراضی نکردند و احمد را پیش انداختند . هیچکس از این جریان سر در نمیآورد . همسایه ها نیز در شکفتی فرورفته بودند



و میدان برای بدگویان و رقبای احمد باز شده و هر کدام بسهم خود سخنانی بر ضدش می گفتند .

یکی می گفت «خدا میداند چقدر پول کلاهبرداری کرده..»  
یکی میگفت نه به بدختر مالك حمله کرده و قصد تجاوز باورا داشته،

و هر کس يك چیزی بر ضد جوان بی خبر از همه جا و بی تقصیر می پراند .

احمد گیج شده بود مرتب در دل می گفت خدا یا مگر من راهی جز حقیقت پیمودم . مگر دست بکاری جز صلاح تو زدم ؟ ولی چه کسی جواب گوی او میتواندست باشد ؟ احمد بدو نفر از منشی های زیر دست خیلی محبت کرده وقتی حقوقشان را نیز دو برابر کرده بود و آنها هم پیوسته پشتیبان خوبی برای او بشمار میرفتند ولی حالا چه کرده ؟ کدام يك از آنها دلش نمی خواست منصب احمد را بگیرد ؟ وقتی در آستانه در رسیدند ، احمد برگشت و نگاهی بداخل مغازه انداخت اما جرأت نگرستن بمالك را نداشت و در اینوقت قطره اشکی در گوشه چشمانش درخشید اما فرو غلطیدنش را فقط خدا دید و مالك . تمام تجار از مغازه های خود سرکشیده و او را با نگاه های خود دنبال می کردند ، برخی بادیدگان خشم آگین و بعضی هم با دلسوزی و ملاحظت . بالاخره احمد را داخل جیب پلیس انداختند و لحظه ای بعد از نظرها ناپدید گردید .

خدا میداند از جلو مغازه تا کنار جیب، احمد چه دردی را متحمل شد و چقدر زجر کشید . او نزد همه برای خودش شخصیتی بزرگ بوجود آورده بود ولی اکنون آنها در باره اش



چه قضاوتی میکردند ؟

حتی وقتی پلیس‌ها هم از او سؤال کردند چیزی نمی‌توانست بگوید ... یعنی چیزی نداشت بگوید .

فقط پیش خود می‌گفت که چرا از خود دفاع نکرد ؟ چرا اینکناه بسوی محکمه عدالت میرود ؟ چرا اینطور او را خوار و بدنام کرده‌اند ؟ فکر کرد حتماً شماتت بدگویان پیش مالک اثر کرده و گر نه چه دلیلی داشت در یک چنین موقع آنهم بوضع ناگهانی او را گرفتار سازند ؟ این افکار خیلی احمد را آزار میداد زیرا چه کسی میتواند او را از حقایق مطلع گرداند ... و چه کسی میتواند باو دلسوزی کند ... جز ... رضیه .

با پیاد آوردن نام او خیلی متأثر شد و باز در چشمش قطره اشکی حلقه زد و فروچکید . وقتی با داره پلیس رسید ، احمد به اطاق رئیس برده شد . رئیس پلیس نگاهی بسر تاپای او انداخت ، ابروهایش را در هم برد و سرش را تکان داد ؛ شاید میخواست با این حرکات تند و کوتاه بگوید قیافه این جوان که بدزدی نمی‌خورد وقتی بادیدن نوشته مالک هم قانع نشد و گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت .

- الو ، اینجا سر دفتر پلیس شهر .

و پس از سکوت کوتاهی گفت .

- ... ولی آقای محترم این کاغذ نمی‌تواند پلیس را

قانع کند .

باز سکوت کرد ، داشت جواب طرف را که بیشک خود مالک بود ، می‌شنید . سپس گفت :

- این خلاف قانون است ، اینکه جرم کسی را ثابت



نمی‌کند . بهر حال ما هیچ‌کسی را ولو مظنون هم باشد بخاطر يك دستخط زندانی نمی‌کنیم . مدرک شما کجاست ؟  
رابطه تلفنی قطع شد ، آنکاه رئیس پلیس رو به احمد کرد  
و پس از يك نگاه طولانی و عمیق گفت :

- میتوانید تا فردا ضمانت بدهید ؟

احمد چه جوابی داشت بدهد ؟ در این شهر کسی را نداشت گفت :

- نخیر ، نمیتوانم .

این جواب نفی رئیس پلیس را ناراحت کرد و اظهار داشت :

- بسیار خوب ، در این صورت ما مجبوریم که توقیف

کنیم .

احمد با تائی جواب داد :

- خیلی خوب ؛ اینطور بهتر است . از زندانی شدن

بدم نمی‌آید .

رئیس پرسید :

- مگر به جرم خود اعتراف می‌کنید ؟

احمد جواب داد :

- نخیر اما بهتر است حرف مالک را قبول کنید . هر چه

بیبی

باشد او يك میلیونر است .

رئیس پلیس پرسید :

- مگر این حرف شما بطور غیر مستقیم اعتراف به جرم

نیست ؟ در مقابل قانون میلیونر و بینوا برابرند یا نه ؟

اینش ناله ، تنه

احمد جواب داد :



- هرطور که فکر کنید . در هر صورت تا معلوم گردیدن  
جرم هنوز برای خودم هم آشکار نشده بدنیست زندانی شوم .  
پلیس بار دیگر پرسید :

- خوب ، چیزی می نویسد ؟

- بله مینویسم . رضایت من همین است .

پس از مکث کوتاهی رئیس پلیس گوشی را برداشت و  
شماره‌ای گرفت و گفت :

- الو ، قربان دستخط شما که نمیتواند برای پلیس قابل  
قبول باشد ولی خود این جوان حاضر است تا معلوم شدن جرم  
محبوس باشد .

و بدنبال سکوت کوتاهی گفت :

- نخیر ، خودش حاضر است و کتباً هم چیزی بما در این  
خصوص میدهد .

بعد وقتی گوشی را گذاشت گفت :

عجیب است که چنین جوانی را دزد خطاب می کنند . خوب  
جوان تو فعلاً تحت مراقبت خواهی بود البته همه گونه تسهیلات  
هم در اختیارت گذارده میشود تا بعداً جرمت ثابت گردد .  
و سپس به پلیس دیگری رو کرد :

- این جوان امشب مهمان شماست . او را باطاق خودتان  
ببرید .

ساعت ۵ بعد از ظهر بود که احمد باطاق پلیس ها رفت .  
توی اطاق يك چهار پایه و تخت خوابی کهنه قرار داشت . وقتی  
احمد داخل شد پلیس در را قفل کرد و او از فرط ناراحتی روی  
تخت دراز کشید اما عقلش هنوز هم کار نمی کرد . آخر چرا مالک ،



اینمرد فهم دست بچنین کاری زد؛ اوچه کرد که اینطور مورد تنبیه قرار گرفته؟

پیش خود می گفت: بین احمد تو کی بودی و حالا کی و کجا هستی؟! من و خیانت؟ آه خدایا این تهمت بر ایمن سنگین تر از مرگ است. خدایا این دومین بار در زندگیم است که اتفاقی ناگوار از پایم در می آورد. از نظر پول که خیالم کاملا راحت و همه را باضافه سود کلانی که کرده ایم در دفاتر ثبت کرده ام. اصلا او در دهلی بود پس چه چیزی مجبورش ساخت تا بدون خبر و غیر مترقبه بیاید؟ آه، بخدا دارم دیوانه میشوم.

در اینججا او دیگر خواب آرام و حتی عشقش را در وجود خود ناپود کرده بود ولی این نابودی تا کی طول می کشید؟ باز هم یادی از عشق رضیه آمد و خیلی مایوس و ملال انگیز شد. با خود می گفت آیا رضیه هم او را بعنوان يك خائن خواهد شناخت؟ آه خدایا چه می بینم؟ چه می شنوم؟ اینها همه حقیقت بود؟ آه کاش خواب باشد، يك رویا، رویائی که بخوشی بیانجامد. آنکاه زیر لب میگفت:

- و خدایا، تو که میدانی من خطائی مرتکب نشده ام، در نزد تو صد اقم آشکار و مبرهن است پس این چه حرفی است که هنوز خودم هم از آن کوچکتربین اطلاعی ندارم؟ وجدانم کاملا پاک است، پس حتماً مالك اشتباه کرد، ولی اومم که مرد فهم و بری است، آخ، دارم دیوانه میشوم، دارم از غم میمیرم!

اما نه! حقیقت چیز دیگری است. مالك هرگز اشتباه نکرده بود و آنچه که احمد نمیدانست و مصرا نه میخواست از آن



مطلع شو این بود که این دسیسه بدست چند نفر پست و مفروض  
بوجود آمده بود و بطوری با منطق و استدلال ساختگی به مالک  
که در مسافرت بود اطلاع دادند که خیلی زود این مرد کار آزموده  
را تحت تأثیر قرار داد و او فریب خورد .

اما این دسیسه بزرگ از آنجا سرچشمه گرفت که مادر  
سلیم ، احمد را مأموز رسیدگی بکارپسرش و همچنین اطلاع از  
افکار او نسبت به ثریا کرد . با آنموقی که احمد مستخدم بود پنهانی  
وضع سلیم را دانسته بود و هر چند در خانواده اش می گفتند او  
بکار تجارت مشغول است ولی احمد خیلی خوب میدانست او چه  
می کند و ساعاتش را در کجا می گذراند اما هیچگاه در صد دبر  
نیامد در خصوص زندگی او مداخله کند . حتی وقتی که منشی  
کل هم شد سعی نکرد در وضع امور تجارتنی و حتی مکان سلیم  
تحقیق کند و پیش خود میگفت در کار کسی نباید دخالت کرد و  
اصلاً به او چه مربوط است . و حتی در منزل در غیاب سلیم از  
او پشتیبانی میکرد و یک کلمه حرف ناسزا پشت سر حتی در برابرش  
هم نمی گفت .

وقتی که از طرف مادر سلیم رسماً مأموریت یافت تا با  
سلیم نسبت به ثریا مذاکره کند احمد هم قبول کرد . هر چند جواب  
او را احمد پیش بینی میکرد . زیرا چشمهای شرر بارش ، خبت  
و پستی او را مسلم می کرد و احمد بارها مستی او را بچشم  
دیده بود . روز بعد از آنروزی که احمد برضیه و مادرش قول  
مذاکره با سلیم را داد ، او توی منازه نشسته و مطابق معمول داد  
وستد بود . ساعت بهده بامداد میرسید . در اینموقع مردم توسط  
القامه که احمد گاه گاه ، او را در بازار دیده بود . میدانست که



از تجار درجه دوم شهر است وارد مغازه شد . احمد نیز طبق عادت با تبسمی از او استقبال و دعوت بنشستنش کرد و تصور نمود بی شك او برای معامله آمده است . تازه وارد پس از اینکه لیوان آبی خواست سراغ مالك را گرفت احمد گفت :  
- مالك چند هفته است که بدهلی بدیدن مشتاق احمد رفته است

آنمرد قیافه‌ای متعجب بخود گرفت . احمد پرسید :  
- مگر با او کار لازمی دارید؟ شاید من بتوانم انجام بدهم .  
تازه وارد تبسمی کرد :

- نخیر آنقدرها هم ضروری نیست . مالك دوست من بود .  
فقط میخواستم او را به بینم ضمناً کاری هم با او داشتم .  
احمد خندید :

- اگر کار شخصی و خصوصی است که جای خود دارد و باید با خود ایشان صحبت کنید ولی اگر انجام معامله یا خرید کالا است البته من منشی کل ایشان هستم و میتوانم برای شما انجام دهم .  
او خندید :

- نه کار خصوصی که نیست يك زحمت مختصر است .  
بعد دست بجیب برد و کاغذی بیرون کشید و به احمد داد احمد کاغذ را گشود و خواند . در پایان آن اسم سلیم بوضوح مشاهده میشد . بعد از تبسمی درحالی که کاغذ را روی میز می گذاشت او را مخاطب قرار داد و گفت :

- قربان این سند به این مغازه مربوط نیست و بهتر بود انرا بمنگاره خود آقا زاده سلیم می بردید . حالا هم بهتر است



بآنجا رجوع کنید .

مرد که اسم او انورمیا بود اظهار کرد :  
- اگر خوب به تاریخ سند دقت کنید و حتی مکان پرداخت  
آنها نیز دقیقتر ببینید متوجه میشوید که مال دوماء پیش است  
و از همان منازهم میبایست پرداخت شود ولی او مرتب امروز  
و فردا کرد و در پرداخت آن سهل انگاری نموده است  
در اینجا مرد حرف خود را قطع کرد احمد متبسم شد و  
گفت :

- شاید اختلافی در معامله باشد ؟

مرد با خشونت گفت :

- آیا این خط وامضا از سلیم نیست؟ در سند اصلاً اختلافی  
وجود ندارد و تمام اینها بهانه است .  
احمد گفت :

- شاید گرفتاریش زیاد است. شما که اهل بازار و معامله‌اید  
و وضع چنین اشخاصی را بهتر میدانید و تأمل شما پسندیده است.  
مرد پس از سکوت گفت

- اما این مبلغ برای پدرش خیلی پیش پا افتاده و نا  
چیز است. مالك امروز از ثروتمندان درجه اول این شهر است  
حالا لطفاً شما این پول را بپردازند و بعداز ... ؟

احمد متفکر شد . مردد بود چگونه بچکند ، چگونه ممکن است  
بدون حضور مالك و اجازه او این مبلغ را بپردازد با خود  
می گفت که مالك پول زیادی بسلیم داده پس چرا او نمیتواند  
این قرض سبك را بپردازد ؟ گفت :

- شما که خوب می دانید من منشی مالك هستم و بنابراین



این را باید بنده از آقای خود سؤال کنم و یا اینکه به خود آقا زاده سلیم توصیه نمایم در پرداخت وجه شما تسریع بعمل آورد .  
آن مرد که احمد را برادر کوچکتر سلیم و فرزند دوم مالک میدانست پس از بیانات احمد به خبط خود پی برد و اظهار نمود :

- شما خیلی لطف و مرحمت میفرمائید ، و نیز خواهش می‌کنم که اگر مرحمت کرده پول مرا شما بپردازید دور از لطف و نوازش نیست و دیگر مرا نزد سلیم نفرستید .  
احمد خندید :

- البته در معاملات شماشکی نیست ولی باید پیش از این در موردش تحقیق کرد .  
انور میا گفت :

- ولی ما معامله داریم تا معامله و آدم داریم تا آدم . شما نمیدانید که سلیم چه جور آدمی است غیر از اینکه آدم را سرگردان می‌کند از گفتن ناسزا نیز خودداری نمی‌نماید . پول هم نمیدهد .  
منازه اش هم چیزی نیست که توقیف کنیم .  
احمد با تعجب گفت :

- این چه حرفی است که شما می‌زنید ؟  
آن مرد تحیر کرد و پرسید ؟  
- مگر جناب منشی از حال او بیخبرید ؟ یا اینکه عمداً خود را بی اطلاع نشان میدهید .

احمد پرسید .

- کدام حال ؟

مرد خنده بلندی کرد :



- مگر شما نمیدانید سلیم بکجا رسیده است ؟

- نه ، نمیدانم .

- اصلاً باور کردنی نیست که از خانواده شریف و نجیبی

يك چنین بچه ناخلف و شرابخوار و قمار بازی باریاید دیگر

نگذارید بیش از این بگویم که شرمم میآید .

احمد گرفته شد :

- آقا شما پول طلبکارید خود سلیم یا آقا بشما خواهند

پرداخت . دیگر سعایت و غیبت خلاف انسانیت است .

مرد بدون تنبیر جواب داد :

- مگر اظهار حقیقت هم سعایت است ؟

احمد با چهره‌ای در هم پرسید :

- چه حقیقتی ؟ ، اینها که گفتی حقیقت است ؟ شما دارید

ولینعت مرا متهم میسازید .

آنمرد اظهار کرد :

- شاید شما در خصوص گفته‌های من شك کنید یا آنها را

قبول نکنید ولی اگر شخصاً وضع او را از نزدیک زیر نظر بگیرید

بدون شك همه چیز را که مطابق گفته‌های من است خواهید فهمید .

بعد اضافه نمود: - حالا این هیچ، فرداست که یکمده دیگر

بسراغ شما میآیند . اینها نیز طلبکاران او هستند چون پدر او

مردی سرشناس و محترم بود آدمم تا بنخود ایشان همه چیز را

بگویم که متأسفانه در مسافرت اند . حالا هم خواهش می‌کنم برای

او بنویسید پسرش بکجاها رسیده است .

احمد خیلی چیزها میدانست ولی روی خوش با آنمرد نشان

نداد و بالاخره هم باقول و قرار از او تقاضا کرد چند روز دیگر



صبر کند تا مالك بيايد مرخصش كرد. پس از رفتن او احمد بفكر فرو رفت با آنكه خيلي چيزها در باره سليم حدس زده بود ولي باز هم نمیتوانست حرف آنمرد را قبول كند. تصميم گرفت سري بمنازه سليم بزند تا هم مأموريتي را كه از طرف مادر او دارد انجام دهد و در ضمن اوضاع منازه او را هم از نزديك ببيند. ولي فرصت نيافت تا اينكه شب شد و بخانه رفت. ميخواست همان شبانه سليم را ببيند و با او صحبت كند.

چون در منزل هم قيافه احمد گرفته بود رضيه با نگراني علت را پرسيد و احمد سردرد را بهانه نمود و باطاق خود رفت و بانتظار آمدن سليم نشست. سليم هر شب معمولاً در حدود يازده دوازده پيدایش ميشد و در آنمدت كه مالك در مسافرت بود ديرتر و گاهي اصلاً نمي آمد احمد همچنان بمطالعه روزنامه مشغول بود و رضيه كه چند بار بسراغ او رفت پيش خود مي گفت اگر او سر درد دارد چرا بيشتر خود را اذيت مي كند و روزنامه ميخواند؟ و اگر سر درد بهانه است چه فكري او را اينقدر ناراحت كرده؟ و ميديد برخلاف هميشه او استراحت نكرده و خود را با خواندن روزنامه مشغول كرده است.

ساعت در حدود دوازده ميشد كه يكدفعه صدای سرفه و سپس طنين گامهای سنگيني كه بر روی پلهها كوبيده ميشد از بيرون بگوش رسيد رضيه ديگر جرأت نميكرد بسراغ محبوبش برود و چون اطاق او چسبيده باطاق احمد بود طبق معمول هر شب، بيدار بود تا پس از شنيدن صدای نفسهای بلند او كه علامت خوابش بود، توي بستر بخوابد ولي آن شب انتظار او خيلي بطول كشيده بود و هر لحظه ناراحت تر و متوحش تر ميشد. وقتی او صدای



باز شدن در اطاق سلیم را شنید صدای دیگری نیز بگوشش خورد که فوق‌العاده مورد تعجب او قرار گرفت . و آن صدای برخاستن احمد و باز شدن در اطاق او بود. این موضوع واقعهای را قلب رضیه باو خبر میداد اما هنوز نمیتوانست چیزی قبول کند. شنید که احمد بیرون رفت و پس از مدتی متوقف شد تعیین کرده که او جلو اطاق سلیم ایستاده. اما سلیم چندان میانه‌خوبی با احمد نداشت . باو ناسزا زیاد می‌گفت و اگر ترس از پدر نبود او را از خانه نیز بیرون میکرد . رضیه آهسته در اطاق خود را گشود ، درست مثل يك جاسوس .

چون رضیه چنین دید ، از يك طرف غرابت و پیش‌آمد موضوع و از جانب دیگر گرفتگی محبوبش و از جهتی دیگر حس کنج‌کاوی فطری تحریک و مجبورش کرد از اصل قضیه سر در بیاورد. بنابراین با پای برهنه بیرون رفت و کنار در اطاق سلیم که کمی باز بود ایستاد و نفس را در سینه‌اش حبس کرد. احمد بی‌سرو صدا وارد اطاق سلیم شد و گفت : « شب بخیر آقای سلیم ، سلیم بی‌اندازه از ورود احمد باطاقش یکه خورد و دست و پایش را گم کرد و گذشته از آن پس از ارتقاء مقام احمد ، سلیم نخست باو حسادت می‌ورزید و طبعاً از دیدنش نیز خشمگین میشد .

سلیم با عصبانیت گفت :

— کیست ؟

چون چشمش با حمد افتاد متوحش شد می‌خواست دستپاچگی خود را پنهان کند. با ورود باطاق سلیم بوی مشروب بینی احمد را بشدت آزار داده بود و البته شکی نیست این ام الخبائث



است که روح پر عاطفه را در انسان من می کشد و بجای آن کینه و بغض بنا می نهد دیگر در مورد این آبسکر آور هر چه بگوئیم و در مورد زیانهایش هر چه صحبت کنیم کم گفته ایم زیرا خوردن مشروب بمنزله مرگ تدریجی است در این مورد هم هیچ شکی نیست .

کار از کار گذشته بود چون سلیم احمد را شناخت بالکنت و بالحنی که وضع يك شرابخوار را معرفی می کند گفت :

- اوه ... احمد ... خوب ، احمد .. تو .. تو هستی؟

احمد ناراحت شد و جواب داد :

- بلی خادم شما احمد است

سلیم در حالی از جایش بلند میشد گفت :

- نه ، خادم دیگر نه ... بلکه ... بلکه آقا ، يك مرد ...

مقتدر ... يك منشی کل ... و تنها معاون بزرگ ... مالك

احمد اظهار کرد .

- آقا هر طور میخواهید بگوئید ولی بر چاکر است که

همیشه خادم شما باشم .

سلیم خندید . خنده اش بقدری بلند و خشن بود که رضیه

را پشت درلرزاند . و گفت :

- باز هم شکسته نسی ؟ اطلاق مزین و جایگاه فاخر و سر

و وضع خوب دیگر چرا ؟ اتومبیل آخرین مدل هم که داری

پول هم که هر چند بنخواهی در اختیار توست .

وقتی حرف او باینجا رسید باز هم یکه خورد و گفت .

- خوب آقا ... ببینم ... در اینموقع شب که باید خوابید

چه کاری شما را واداشته باطلاق من بیایید آنها بدون اجازه ...؟



چی شد که یادی از من کردی ؟

حرفهای سلیم بالکننت و بتسخیر ادا میشد .

رضیه نیز با حیرت حرفهای او رامی شنید و اوضاع را زیر نظر داشت اما توی تارپکی چیزی نمی دید . احمد کمتر دیگر در فکر شراب و شراب خواری سلیم رفت . میدید که اکنون چه حال زبونی دارد . سلیم گاهی بقلب میرفت و زمانی بجلو میآمد . احمد هم زیر لب می گفت :

- احمد ، این جوان آقا زاده و ولیعنت توست و لازم است حالا که نمک خورده ای حق آنرا بجا آوری .  
لذا بالحن ملایمی گفت :

- شما ...

اما یکدفعه صدا در گلویش شکست پیش رفت تا دست سلیم را در دست بگیرد ولی او باخسونت دستش را عقب زد و گفت :  
- آه مگر تو شرم نداری ؟ دیگر قباحت يك خادم تا به کی ؟

لحظه بلحظه آتش غضب او اوج می گرفت و پی در پی با احمد اهانت می کرد :

- چه کسی اجازه و رود بتو را داده است ها ؟ بدبخت بیچاره ، ازجان من چه میخواهی ؟ آه این پدر پیشمور و احمقم چه کسی را برای جاسوسی من واداشته است !  
احمد باو نهیب نزد :

- سلیم بهوش باش بیجا به شخصیت کسی حمله نکن هیچ کس هم برای دزدی و جاسوسی باطاق تو نیامده است . بلکه من آمده ام تا راجع بمسأله مهمی که زندگی تو در آن مطرح میشود



باتو گفتگو کنم ..

سلیم دیگر منحرف شده بود . باتمسخر گفت :  
- بسیار خوب ، اگر آنمرد ابله بتو امروز اینقدر مقام  
و منزلت نمی بخشید ... امره ، جاییت مثل مك جلو دروازه  
بود ... آه بمن می گوئی بهوش بیا ... من بهوشم ... از شخصی  
هم ترس و بیم ندارم ... درخفا هم شراب نمیتوشم  
در حالی که يك بطری بزرگ از روی میزش بر میداشت  
گفت :

- آه ، شراب ، آب حیات ، تسکین دهنده آلام . من نه  
تنها باین عادت دارم ... بلکه برو بگو بهمه بگو که مشوقه های  
بسیاری هم دارم ... بسیار ... همه دلپذیر ... همه قشنگ ..  
طناز ... آه ممتاز یکم چه اسم بامسمائی چه برازنده .. ممتاز  
من ... هیچ دستنی قدرت گرفتنت را از من ندارد ... بخدا سلیم  
حاضر است <sup>چیز</sup> جری را بهم بزند اما ترا مکدر نیبند ... اوه  
عزیزم از من آزرده نشو ... قول میدهم برایت يك گردن بند  
بخرم ... هشت هزار روپیه اینکه چیزی نیست ... سلیم خیلی  
پول دارد ... پسر يك میلیوتر است .

هر کلمه او مستقیماً ضربه ای بر روح احمد بود . این  
جوان بیچاره در حالیکه سر تا پایش میلرزید باو مینگریست  
چه میتوانست بگوید . اصلاً آنموقع ، وقت گفتن حرفهای جدی  
نبود . سلیم دستش را بمیز گرفت و از جا بلند شد و سعی کرد  
تعادلش را حفظ کند ، بعد در حالی که بطری شراب را بدست  
داشت آهسته و تلو تلو خوران تا کنار دیوار رفت . احمد با حیرت  
بکارهای او می نگریست رضیه که چشمهایش بتاریکی عادت کرده



بود با دقت بسیار يك چيزهای اشباح مانند در اطاق می‌دید .  
سلیم وقتی کنار دیوار رسید بطری را زمین گذاشت و دستش را  
بجانب تابلویی که روی دیوار نصب شده بود دراز کرد و آنرا  
عقب زد، در همینجا بود که احمد و رضیه از وحشت چشمايشان  
گردد زیرا پشت قاب طاقچه‌ای نمایان شد پر از شیشه‌های  
مشروب . سلیم بطری را که روی فرش گذاشته بود برداشت و  
در آنجا گذاشت و يك بطری دیگر برداشت و کنار میز رفت .  
لیوان را که روی میز بود پر کرد و لا جرعه سر کشید ، از  
گوشه‌های دهانش قطرات مشروب بروی لباس او می‌چکید اما  
او سرمست و بی‌اعتنا به همه چیز بکار خود مشغول بود . وقتی  
لیوان تمام شد آنرا دو باره پر نمود و در حالیکه مستانه  
می‌خندید گفت :

— آه فراموش کردم ... احمد تو امشب مهمان ناخوانده  
من می‌باشی ... تو ... تو اطاقم را به ... به قدومت نورانی  
کردی ... بیا ... بیا عزیزم ... دست مرا کوتاه نکن ...  
امیدوارم ... بچه نشوی ... بقیه احمق‌انند ... بیا این آب  
حیات را سربکش ... قول میدهم تمام ناراحتی ... هایت را  
فراموش کنی آنوقت ... آنوقت خواهی دید دنیا چقدر رنگین  
است . ببین ... مگر آن دانشمند ما ... مقصود همان چیز  
یعنی خیا ... آره خیام ، بله مگر اودیوانه بود ؟ اومی گوید:  
ساقی غم فردای حریفان چه خوری

پیش آر پیاله را که شب می‌گذرد  
خالا ببینیم ... تو از خیام طاقتتری ؟  
چهره احمد گرفته شده بود ، قلبش آکنده از اندوه و



انزجار بود... انزجار که نه بلکه تأسف. یکدفعه فکری بخاطرش رسید، گیلان مشروب را که همچنان با دست سلیم معلق در هوا و بسوی او بود گرفته و در تاریکی، با تردستی ماهرانه زیر میز خالی کرد. البته رضیه اینموضوع را دید ولی نگاه‌های سلیم متوجه آن نشد و خوشحال از اینکه احمد را نیز با خود همراه می‌کند سپس خندید:

- متشکرم. حالا هم من این گیلان را می‌نوشم سلامتی تو احمد.

البته سلیم خیال می‌کرد گیلان احمد هنوز پراست و وقتی احمد بسبک قرنکی‌ها گیلان خود را بگیلان پر احمد آشنا کرد صدای زنگ آن در اطاق طنین انداز شد. سلیم لاجرم سر کشید و احمد نیز گیلان خالی را بالا و پائین برد. درحقیقت احمد گیلان خالی را فقط برای تسکین سلیم بالا و پائین برده و حالت سرکشیدن بخود گرفته بود. سلیم دیگر حتی نشسته هم نمی‌توانست خود را کنترل کند. او بالکنت گفت:

- خوب، احمد جان... باپا... داری... چه می‌کنی... اینست که... حالت... چطور است؟ حالا بیچه عاقلی... هستی. مگر نه...؟

احمد برای خوشنودی او گفت:

- بله... پس از سرکشیدن آب حیات احساس آرامش می‌کنم.

سلیم قهقه‌ای زد:

- خوب جناب منشی بگو بینم آیا قبلاً هم از این مایع مکرآور... خورده بودی... یا این دفعه اولت بود؟



احمد برای خوشنودی او گفت :

- نه ، گاهگاه می خوردم .

سلیم راضی شد و گفت .

- خوب ، حالا باهم جور ... در می آئیم .

خواست از جا بلند شود ولی حالش بهم خورد و روی تخت افتاد و لحظه ای بعد نفیضش به هوا رفت . احمد جلو رفت و لحاف را روی او کشید و از اطاق خارج شد اما رضیه قبل از آن با طاقش رفته بود . اکنون دیگر این دختر معصوم به پستیهای برادرش و علت دوری او از خانواده واقف گشته بود . صبح روز بعد با احمد دیر از بستر بلند شد و پس از صرف صبحانه و پوشیدن لباس یکراست بسراغ سلیم رفت سلیم تازه از خواب بیدار شده در تخت خواب امیده بود . با دیدن احمدیکه خورد و جسته گریخته و قایم دیشب بذهنش خطور کرد . احمد جلوتر رفت و در اینموقع سلیم از جا بلند شد و دستش را بطرف او دراز کرد . احمد دستش را فشرده گفت :

- شب گذشته برای انجام کار مهمی پیش شما آمدم ولی سر حال نبودید ... حالا هم دلم می خواهد مرا خادم خود یا الاقل دوست خود تصور کنید . راستش را بخواهید دلم بحالتان سوخته چون از قرار معلوم آقا یمن مالک به شما کم توجهی کرده و از نظر پولی در مضیقه افتاده اید .

سلیم از این حرف احمد خندید و گفت :

- اوه اولاً که تو خادم نیستی و برادرم می باشی . از این

پیعد نیز همینطور خواهیم بود .

احمد گفت :



- شاید دیشب متوجه نشدید بخاطر چه کاری بسراغ شما آمدم؟

سلیم متعجبانه گفت :

- نخیر ، بگو به بینم چه امری بود ؟

احمد با تبسم گفت :

- اوه ، امر ؟ نه عاجزانه فقط يك خواهشی داشتم .

سلیم با خنده اظهار کرد :

- شما اکنون صاحب همه چیز هستید .

از این حرف ، احمد در خود لرزشی احساس کرد و کنایه احمد را خیلی خوب درك کرد اما بروی خود نیاورد و سلیم دو باره گفت :

- خوب آقای منشی بالاخره فرمودید چه چیز شما را مجبور ساخته زحمت کشیده اینجا تشریف بیاورید؟  
احمد گفت :

- چیز قابلی نبود اما مردی که خود را انور می نامید دیروز به تجارتخانه آمد و این سند را بمن داده و سراغ آقايت را گرفت ولی خوشبختانه ایشان نبودند و کاغذ را من گرفتم و بشکایتش واقف شدم خواستم پول را پردازم اما فکر کردم قبلاً کاغذ را بنظر شما برسانم .

بعد بالحنی جدی پرسید :

- آیا حقیقت دارد که شما باو مبلغی بدهکارید ؟

سلیم با چهره ای بشاش گفت :

- بله حقیقت دارد .

احمد توی راهرو صدای رفت و آمدی شنید و سعی کرد



طوری حرف بزند که بقیه متوجه نشوند لذا گفت :

هرطور شده باید مذاکرات مامحرمانه صورت بگیرد.  
حالا اگر ممکن است شما به تجارتخانه پدرتان یا من بمنازه  
شما بیایم و در آنجا بیشتر باهم صحبت کنیم .

سلیم خیلی خوشحال شد و قرار گذاشت سر ساعت پنج  
احمد بسراغ او برود . احمد هم قبول کرد و پس از فشردن  
دست از او خدا حافظی نمود و سپس خانهدرا ترک کرد . وقتی او  
رفت سلیم با خود اندیشید .

- چه بهتر از این . انسان باید از هر کس و هر چیز  
بمنفع خود استفاده کند... موقع که مناسب است . مالک هم دور  
است شانس خوبی میباشد و گرنه منقضى میشود . خدا میداند  
انور چه چیزها گفته است .  
منقضى

پی در پی راجع باحمدمی اندیشید و اینکه این جوان مستخدم  
چطور خودش را توی دل همه جا کرده است .

احمد در راه باخود فکر میکرد :

- امیدوارم بتوانم سلیم را براه راست بیاورم . طفلك  
خیلی منحرف است .

ساعت پنج بعد از ظهر احمد خود را به منازه سلیم رساند  
وقتی از اتومبیل پیاده شد سلیم و دو نفر دیگر جلو منازه از  
او استقبال شایانی کردند و سلیم احمد را بدو مرد ناشناس اینطور  
معرفی کرد :

- این جوان لایق منشی کل پدرم میباشد . اسم مبارکش  
احمد است .

احمد زیر چشمی تمسخرات آنها را می دید ولی بروی



خود نمی آورد . سلیم نیز آن‌دورا با حمد دوست چندین ساله خود معرفی کرد وقتی احمد وارد شد بایک نگاه تمام نمازه او را از نظر گذرانند و خیلی زود مقدار جنسی را که در آنجا بود تخمین زد و فهمید حرف انور درست است و سلیم رو به ورشکستگی است . یکی از رفقای سلیم که قدی بلند ، بینی نوک تیز و اندامی لاغر داشت (چاچه) و دیگری که همکلی کوتوله چهره‌ای سبزه داشت و توی صورتش تهریش جو گندمی خود نمائی میکرد (نجف‌خان) معرفی گردید احمد درحالی‌که دزدیده به رفیق قد بلند سلیم نگاه میکرد بحافظه‌اش فشار آورد و پیش خود می گفت بدون شك این جوان را يك جای دیگر نیز دیده است و چون نگاه‌های خیره چاچه را هم متوجه خود دید دیدش افزوده شد . یکدفعه سر تا پای او را لرزشی محسوس فرا گرفت و قلبش شروع به طپیدن کرد و پیش خود گفت :  
- آه خدایا ، مگر ممکن است ؟

مثل اینکه احمد مشکل را در یافته بسود . درست است کاملاً درست . او را ، یعنی چاچه را یکسال و خورده‌ای پیش دیده بود . اما میدانید کجا ؛ در منزل مالك و در اطلاق مالك ! بله او همان کسی است که به احمد شلیک کرد و بارفتای سارق و سپس فرار نمود بطور مسلم این واقعه را که بخاطر دارید بله ؛ واقعه سرفقت آن شب را . بهر حال چشمان تیز بین احمد اشتباه نکرد بود بخصوص صدای چاچه که درست و حسابی حدس احمد را مبدل یقین میکرد :

- آه خدای من . یعنی سلیم با آنهاست ! و اینها رفقای چندین ساله سلیم‌اند ؛ پس بیخود نیست آنها یگراست باطلاق



رفتند و از جای پولهای نقدش نیز اطلاع داشتند ... پس این سلیم بوده که آنها را تحريك بسرقت پولها کرده است. بخصوص اینکه احمد میدانست آن شب خودش در باغ را از داخل بسته بود و متعجب شده بود دزدان چطور در را گشوده بودند؟ و حال می فهمید که سلیم در این قسمت و قسمتهای بعدی همراه و کمک آنها بوده است .

بساط چای و عصرانه در مغازه چیده شده بود آنها احمد را دعوت بخوردن کردند . او نیز مردد بود که چگونه این بازی خطرناك را با آنها شروع کند؟ واقعاً او به حال سلیم تأسف می خورد اما خوب ، چه میتواند بکند . چاچه و نجف خان در حالی که خود را ساده نشان می دادند عمیقاً باین جوان نگاه میکردند و پیش خود می اندیشیدند آیا او که از مستخدمی باین مقام رسیده مثل آنها شیاد و ریاکار است یا خیر . میخواستند او را بهتر بشناسند و بعد دست بکار شوند و کارش را بسازند . پیش از این میترسیدند که آیا احمد آنها را شناخته است یا نه .

چای صرف میشد . (چاچه) احمد را به خوردن شکلات دعوت کرد اما او خود را بسر درد زد و اظهار کرد شب گذشته کم خوابیده و در ضمن سرما خوردگی هم دارد و برای تکمیل این موضوع دستمالی روی بینی خود گذاشت و کمی آنرا مالید بین آنها جنگ سرد شروع شده بود ، از انقلابات روحی احمد کسی چیری دستگیرش نشد ، و او فکر کرد تنها يك راه برای غلبه بآنها هست و آن اینست که خود را بآنها يك احمق ساده لوح معرفی کرده و بنمایاند و باین ترتیب هم از تخیلاتشان



چیزهایی بفهمد و هم خیلی زود بدست قانونشان بسپارد، چون این پست فطرتها که در ظاهر خود را دوست سلیم معرفی می کنند و در باطن دارند ریشه زندگی و خانوادگی و دارائی او و پدرش را می سوراغند، باید بسزای اعمال خود برسند.

پس از اینکه تعارفات و سخنان غیر قابل تحمل سلیم تمام شد و خودستائی و غرورش پایان رسید نجف خان حرفهای او را تصدیق و چاچه نیز از او پیروی کرد. احمد که تصمیم خود را گرفته بود شروع بسخن کرد و ابتدا مالك را نکوهش و از سلیم خیلی دلسوزی نمود و این حرفها را طوری ساده اما منطقی بیان میکرد که چاچه شیطان را بشك انداخت و متوجه شد که او جوان دغلی بیش نیست اما در عین حال حماقت از سروریش میبارد. چاچه گفت:

- خیلی وقت است که ما دوست سلیم هستیم و هفتهای يك یا دو بار بتا و سر میزنیم و هر چند او بما چیزی نگفته اما خیلی خوب فهمیده ایم که مالك پدر ایشان مردی است سهل انکار و بی توجه با و حتی اگر آزرده نشوید عرض می کنم ظالم.

اینمرد شاید تصمیم داشت بطور مقدمه افکار احمد را نسبت بمالك و سلیم روشن سازد.

احمد خندید و در نهایت ساده لوحی گفت:

- آخر آقا جان پدرها عموماً از بی چیزی به چیزی رسیده اند و بالطبع کمی ظالم شده و حیفشان می آید پولهای خود را آسان از دست بدهند و اینست که در برابر پول از همه چیز خود می گذرند و نه تنها پدر سلیم بلکه همه پولدارها این خصوصیت



## صفت

را دارند . دیگر بگذارید از صفت آنها که پول خود را مرتب روی خود انبار کرده و قارون وقت خویش می شوند سخنی نگوییم چه این پستیها سرانجامش دوزخ الهی است .

در اینجا چاچه خندید و گفت :

— آنها مریدان شیطان اند . مگر شیطان می گذارد آنها دست بخرج پولهای خود بزنند . پول را خدا میدهد برای خرج کردن و برای عیش و نوش و خوش گذراندن .  
احمد حرف او را تصدیق کرد .

چاچه ادامه داد :

— پس تکلیف فرزندان آنها که بیول احتیاج دارند چه میشود ؟ آیا این انصاف است ؟

نجف گفت :

— اما ما تار سیدن حق بحق دارش هر چه بتوانیم از کوشش خود دریغ نخواهیم کرد .

بعد رویش را بطرف احمد کرد و بالحن سنگینی اضافه نمود :

— اینطور نیست احمد آقا ؟

چاچه و سلیم منتظر پاسخ احمد بسودند . او خندید و جواب داد :

— کاملاً درست است . هر کسی می داند پس از شب تا صبح روشنی در پیش است . می خواستم بگویم که هر چیز پدر متعلق فرزندان اوست . و روزی این حق مشروع خواه ناخواه باو میرسد . بعضی ها هم هستند که با وجود داشتن درایت دست بکاری نمیزند تا درهای آینده برویشان باز شود و این عاقبت نیاندیشی



سرانجام ندامت و پشیمانی در پیش دارد ، مگر نه چاچه ؟  
عوض چاچه نجف خان جواب داد :

- بسیار درست است ، بسیار درست است .

چاچه از این حرفهای احمد فکر کرد و پیش خود  
می گفت این بچه ضمن اینکه ساده لوح و احمق است غم آینده  
را می خورد . در حالیکه در دل می خندید بخود گفت :

- انشاءالله آینده برای توهم درخشان است . احمد که فکر

او را از سیمایش می خواند گفت :

- چاچه بچه فکر می کنی ؟

چاچه خندید :

- بحرهای شما .

بعد رو بسلیم کرد :

- خوب سلیم شنیدی احمد آقا برایت چه می گفت . آیا

شرطش را قبول داری ؟

سلیم با تعجب پرسید :

- چاچه حرف احمد را نفهمیدم .

چاچه خندید و گفت :

- احمد آقا می گوید من در گرفتن حق بنو کمک می کنم

اما فردا که صاحب اموال پدر گردیدی مرا فراموش مساز .

سلیم خندید :

- احمد آقا که مرد فهمیده و جوان مهربانی است چگونه

ممکن است در روزهای خوش آینده فراموشش کنم ؟ حالا اگر

او مرا نمی شناسد شما که خوب می شناسید ، بله ؟

احمد بار دیگر دستمال را روی دماغش کشید و گلوئی



صاف کرد و گفت :

- در هر حال از کنایات بگذریم. ماهمه در اینجا بخاطر يك موضوع تقریباً مشابه گرد آمده‌ایم و همه تصمیم کمک کردن به آقای خود سلیم داریم ولی از آنجا که مالک مرد زیرکی است نباید جنبه احتیاط را از دست بدهیم. اولین کاری که باید بکنیم این است که قرض سلیم را بپردازیم که ایشان پس از گفتن مبلغ آن من خودم را مقید پرداخت آن بدون استحضار مالک خواهم کرد.

چاچه با خوشحالی زیاد گفت :

- امیدوارم صد سال زنده باشی جوان. خوب بگو ببینم سلیم آقا مبلغ بدهکاریت چقدر است ؟

نجف گفت <sup>بصورت</sup>

- در حدود <sup>یکصد</sup> روپیه است. مبلغ زیادی نیست.

احمد گفت :

- ولی این منازه که خیلی خالی است.

بعد به چهره حاضرین نگاه کرد و ادامه داد.

- سعی می‌کنم پدرش چیزی نفهمد و قول می‌دهم تا چند

روز بعد حق را بحق دار آن برسانم ایشان پول خیلی احتیاج

دارند و اعتبار حال و آینده‌شان هم بستگی بوجود آن دارد.

نجف خان آفرین گفت و چاچه اظهار کرد :

- هر چند سلیم باشه‌امتی که دارد چیزی بزبان نمی‌آورد

ولی این وظیفه ماست که بوضعش آگاه شده و دستگیرش باشیم.

و سپس خندید :

- آخر او هم جوان است. دل دارد. جوانی چدها که



نمی‌خواهد . آنوقت يك جوان چگونگی می‌تواند با بی پولی  
روزگار خود را بگذراند .

احمد خندید :

- آقا ، پول برای خرج کردن و غذا برای خوردن است  
و روزگار جوانی برای عیش و عشرت .

سخن احمدکار خود را کرد و آنها را قانع نمود اما  
چاچه در هر حال احتیاط را از دست نمی‌داد . با وجودی که سلیم  
و نجف حتی چاچه شیطنت و فرومایگی او را حدس زده بودند  
لیکن باز هم در شبهه بودند . آنها می‌خواستند وسیله‌ای بدست  
داشته باشند تا هرچه زودتر کار این جوان بدبخت را یکسره  
کنند . چاچه نمی‌خواست صیدش را باین زودی از دست بدهد  
لذا با کمی تفکر گفت :

- ما بارها از سلیم شنیده‌ایم که خیلی رنج و مشقت می‌برید .  
درست است که انسان باید در زندگی کوشش و فعالیت کند ولی  
آخر بدون تفریح که نمیشود . آیا بی‌اعتنائی بطبیعت و عدم  
گرددش در میان گل و باغ و بوستان کفران نعمت نیست ؟

احمد که انتظار اینگونه حرف راداشت و اگر آنها شروع  
نمی‌کردند خودش آغاز می‌کرد به کنایه اوپی برد ولی از اینکه  
ممکن است نقشه‌اش نگیرد کمی می‌ترسید . لذا آه پرسوزی از  
سینه بیرون داد و گفت :

- آه مگر يك بچه غریب و مفلس خنده را هم می‌شناسد؟  
هر قدر هم بکوشد باز بجز سیری معده خود بهره‌ای نخواهد  
برد مباله نمی‌کنم . من دو تا آقا دارم . آقای بزرگ که لزومی  
به گفتن ندارد و آقای کوچکتر که با دیدن من اظهار نفرت



دارد بقیه هم هر يك وضعی دارند . خودم هم كه يك نوكرم .  
چاچه خندید :

- خوب از گذشته بگذریم ....

سلیم حرفش را قطع کرد :

- رفیق گناه من چه بود ... مگر دیده بانی و نگاههای

آنمرد مفلوك بحق بحال كار میداد .

چاچه تبسمی کرد :

- خوب، شاید سابقاً شما روی خوش از زندگی ندیده‌اید

ولی هر چه باشد بالاخره يك آینده‌ای هم وجود دارد چرا

دلخور هستی . چرا آه می‌کشی ؟ ، این كم التفاتی آقای سلیم

را جبران می‌کنیم .

احمد قلباً مسرور شد چون امیدی به موفقیت نقشه‌اش

یافت . او كم كم بزندگی پست آنها وارد و از کارشان سر در

آورد .

ساعت در حدود هشت شده بود و سلیم با كمك چاچه در

منازه را بستند . نجف خان نیز بآنها كمك میکرد . چاچه

گفت :

- حالا ممكن است آقای احمد امشب را با ما بگذرانیدو

جامی بنامتی بنوشیم ؟

سلیم پیش از این بآنها گفته بود كه احمد نیز اهل باده

است . احمد قلباً مسرور بود و پیش خود می‌گفت چیزی‌ها كه

می‌بایست در عرض بگفته بفهم یکسبه بآن پی خواهم برد .

باز هم تظاهر بكسالت نمود ولی چاچه سلیم اشاره کرد كه

بنای مخالفت را بگذارد ولذا گفت :



- بهتر نیست از نزدیک ممتاز را به بینید؟  
چون احمد می خواست علاج واقعه را پیش از وقوع بکند  
لذا گفت :

- ممکن است من باشم پیام ولی چیزی نمی خورم چون  
دکتر قدغن کرده مشروب الکلی بخورم .  
چاچه خندید :

- بسیار خوب خوردن و آشامیدن مهم نیست . اصل اینست  
که ساعتی پیش هم باشیم .

سپس همه در اتومبیل احمد سوار شدند و چند دقیقه بعد  
بهدایت سلیم مقابل رستوران بسیار مجللی ایستادند و برای  
صرف شام وارد آنجا شدند . چاچه سلیم گفت چون احمد را  
او دعوت کرده لذا نباید بگذارد که او دست بجیب برد . احمد  
که خود را به بیماری زده بود از خوردن غذای چرب خود-  
داری کرد و به نان و مربا و کره قناعت نمود . سلیم در اینموقع  
شروع بتعریف از معشوقه خود نمود . او در آغاز بعلل غریزه  
جنسی پایش به فاحشه خانه ها باز شده بود کم کم این کار برایش  
عادت شد و تا آنجا رسید که دیگر نتوانست است از آنجا دست بشوید  
و در همانجا بود که با چند رفیق ناباب آشنا شد . آنها هم که به  
پسر پولداری برخورد کرده بودند ابتدا خود را ثروتمند معرفی  
کردند و سلیم یکدفعه بخود آمد که هستی و نیستی اش را از دست  
داده و به بدبختی رسیده بود . چاچه و نجف خان نمونه این  
آدمهای رزل بودند .

در حین صرف چای نجف خان و چاچه اشاره هائی با  
چشم و ابرو بهم می کردند که هیچکدام از چشم تیز بین



احمد مخفی نمی ماند . لحظه ای بعد نجف خان از جا بلند شد و گفت :

- اجازه بدهید سری بخانه بزنم و برگردم .

چاچه با تصنع فاحشی گفت :

- معطل نکنی ؟

نجف با آن قیافه نحسش جواب داد :

- زود می آیم بشرطی که شما نروید سوار ماشین شوید

وقتی نجف رفت چاچه بیهانه دستشوئی از جا برخاست

و پس از مدتی دور شدن راه خود را کج کرد و از کنار آشپزخانه

که راهی بحیاط داشت گذشت و خود را به نجف که منتظرش

بود رساند و پس از گفتگوهای لازم یکی یکی برگشتند اما با

فواصل طولانی .

پس از صرف غذا چاچه پول را با غرور خاصی پرداخت

و خارج شدند . سلیم از احمد خواهش کرد تا خودش پشت

فرمان بنشیند و بعد از مدتی راه پیمائی احمد متوجه شد که

اتومبیل در برابر مغازه بزرگی متوقف شد . سلیم به چاچه

گفت :

- تو میروی دوا را بگیری یا من ؟

چاچه بیرون پرید و پس از اینکه سلیم مقداری پول باو

داد گفت :

- من جین میخورم . نجف از براندی خوشش می آید .

تو هم گویا ویسکی میخوری برای ممتاز جان هم دو بطری

(شراب فرانسوی) بگیر ... خوب احمد آقا شما چی میخوری ؟

احمد خودش را جمع و جور کرد و گفت :



- برادر خودت که خوب میدانی دکتر قدغن کرده مشروب بخورم و گرنه خودتسان بهتر میدانید من چقدر به شامپانی علاقه دارم .

چاچه سرعت دور شد . احمد با خود می اندیشید که سلیم دیگر کارش بکجا ها کشید پدر بیچاره اش خیال می کند او مشغول کار است و تاپاسی از شب بفعالیت می پردازد . آیا این انسانیت است که پدری اینقدر در حق پسرش کوتاهی و سهل انگاری بکند ؟

لحظه ای بعد چاچه با پنج بطری مشروب باز گشت و گفت :

- این شراب فروش های خارجی چقدر بی انصاف اند . هر روز به بهانه دادن مالیات بیشتر پولی بیشتری از آدم می گیرند .

ماشین پراه افتاد و در حدود ساعت ده آنها به مکانی رسیدند شبیه بازار اما آنقدر پر جنجال و نووانی بود که آدم خیال می کرد در آن ساعت شب پا بجهان دیگری گذاشته است . صدای فریاد و قهقهه و بخصوص غوغای ارکسترها برای احمد سرسام آور و ناراحت کننده بود ماشین آهسته با بوقهای متوالی در حالی که آرام جمعیت را می شکافت پیش میرفت . در اطراف بازار خانه ها و مغازه های بسیاری قرار داشت که درب تمام باز و با چراغهای متعدد و الوان خیره کننده تزئین شده بود .

برخلاف مغازه های دیگر شهر ، این مغازه ها با اجناس لطیفی که روی يك نیمکت یا تخت یا صندلی در بالای مغازه نشسته بودند پر میشد . روایح تهوع آور و دیوانه کننده ای فضا



را اشغال کرده و بخصوص شامه احمد را بسختی آزار می داد .  
احمد می دانست که اجناس این بازار هر نوع متفاوت  
است . پست . متوسط و عالی . عالی آنهام بردو نوع بود : چادری  
بدون چادر و یا رقاصه .

اجناس متوسط آنطور که بچشم احمد میرسید بیش از دو  
نوع دیگر بود و عموماً در منازعه مخصوص جوانان و اشخاص  
بی پول در معرض معامله قرار داشتند . دیگر از کارها و اعمال  
ساکنین آنها سخنی نمیگوئیم که بسیار شرم آور است . در مورد  
اجناس اعلی هم که طنازی و دلربائی خاصی در آنها بچشم می-  
خورد حرفی نمی زنیم فقط اضافه می کنیم که پشت در اکثر منازعه ها  
صف های طویلی بچشم می خورد درست مثل صفوف سینماها .  
با این وجود بنظر میرسید صاحبان کالا اموال خود را قاچاقی  
بفروش میرسانند . احمد همه اینها را می دانست و خیلی دلش  
می خواست مشوقه سلیم را ببیند . همان مشوقه ای که سلیم از او  
و حتی حیا و عصمتش تعریف و تمجید بسیار می کرد در حالیکه  
شرط اول فحشاء خود فروشی و بی عفتی است !! او با خود می گفت :  
- این بشر چقدر جفاکار است . اینها کینند ؟ چرا این  
مردهای وحشی چیزی را که بخود نمی پسندند بدیگران روا  
می دارند ؟ بله ، در اینجا انسانیت نیست و نابود شده است .  
این فواحش بی شك بخاطر چیزی و ستمی باین روز افتاده اند  
که بدون شك عامل اصلی آنها مردها می باشند . بله مردها او  
عاملش بی اعتنائی ، و یا شهوترانی باز نه های دیگر توسط مردانی  
است که خود همسری دارند و همسر آنها هم که احتیاج به محبت  
دارد وقتی از جانب شوهرش کامیاب نشد ناچار برای پستی و



آمیزش باغیر می‌افتد که خود این شروع و آغاز فحشا است .  
در اینموقع ماشین جلو يك ساختمان سه طبقه و باشکوهی  
متوقف کردید . چاچه در حالیکه احمد پائین می‌آمد و سلیم  
نیز بشاش بود گفت :

- آقای احمد ملاحظه می‌کنید آقای سلیم چه محل باشکوه  
و همشان خود خریداری کرده است ؟ اینجا مکان ممتاز است .  
احمد نگاهی بآنجا انداخت و بلافاصله پولی که بابت  
خرید آن از دست رفته تخمین زد و چشمهایش گرد شد .



## فصل هشتم

.. ( دسیسه مخوف ) ..

وقتی از ماشین پیاده شدند دفعتاً تابلوئی بالای ساختمان  
نظرش را جلب کرد که رویش نوشته بود :  
محل ممتاز در گردی رقاصه و آوازه خوان معروف،  
تجیر احمد از این بود که چرا سلیم او را معشوقه خود  
می داند ، در حالیکه مگر این تابلو برای جلب مشتری نیست؟  
و از همین جا به حماقت او خندید . او با چشم باز می دید که  
چطور این مفهوم واقعی عشق مقدس را لکه دار کرده است . چاچه  
که احمد را متفکر می دید گفت :  
- اگر شما از عظمت این ساختمان متعجب شده اید پس  
از دیدن آدمش چه حالی پیدا خواهید کرد ؟



سلیم که برای خرید چیزی رفته بود در اینموقع آمد و گفت :

- آقایان بفرمائید چرا معطلید ؟  
و خودش جلو افتاد . در اینموقع مردی ژنده پوش در حالیکه نام خدا را می برد بنام خدا قسم میخورد بسوی اودست دراز کرد و گفت :

- آهای جوانان پولدار ، بخدا گرسنه ام ، فقیرم . يك چیزی بمن بدهید و در آخرت عوض آنرا بگیریید .  
سلیم با تشدد دست او را گنار زد و گفت :

- مرد که احمق برو عقب گمشو لباسم را خراب کردی .  
چاچه در حالیکه دنبال او وارد میشد با تمسخر گفت :  
- پیشمور دیوانه ما باید هر جا میرویم شما را به بینیم ؟  
آخر اینجا هم جای گدائی است ؟

فقط بین آنها احمد بود که باو کمک کرد و او نیز دعائی در حقتش نمود . وقتی از پله ها بالا رفتند برخلاف جاهای دیگر احمد متوجه شد در آنجا فقط چراغ کم نوری وجود دارد و مکان نیمه تاریکی است . وقتی کمی جلو رفتند سلیم صدا زد :  
- استاد : استاد :

صدای عجب آوری از طبقه سوم جواب داد :  
- آقا الان خدمت میرسم .

چند لحظه بعد جوانکی پائین آمد و سلیم احترام گذاشت چاچه پرسید :

- غلام ، مگر استاد نیست ؟

غلام جواب داد :



- ایشان در بالا کار دارند .

بعد خودش در یکی از اطاقها را با کلیدی که همراه داشت باز کرد و کلید چراغ را زد یکباره نوری قوی آنجا را مثل روز روشن کرد که بسیار باعث تعجب احمد شد و بقدری نور قوی بود که چشم احمد را بشدت آزار می داد . سلیم خندید :

- بخدا احمد چه اقبالی دارند که اینجا امشب روز شده

است .

به اشاره چاچه ، سلیم خاموش شد . سپس وارد سالنی شدند در اینجا احمد از دیدن فرش های عالی و گرانقیمت و تزئینات بسیار مجلل و باشکوه اتاق متحیر مانده . سلیم پنکه سقفی را روشن کرد و چاچه کتش را در آورد و بجا رختی آویخت . بعد احمد را بنشستن دعوت نمود . میزها تمام آنبوس بودند و پشت هر کدام دوازده صندلی قرار داشت . بر روی دیوار رنگین سالن قابهای عکس و چند آئینه قدی بزرگ بچشم می خورد که تمام از حسن سلیقه صاحبش حکایت می کرد .

نور چراغها در گوشه ای که احمد نشسته بود بشدت چشمش را آزار می داد و او ناچار برای اینکه نگاهش بآنها نیفتد به تاریکی بیرون در خیره شد . در اینموقع متوجه گردید زنی بلند قد و طنناز در حالیکه لباس پر زرق و برقی داشت از پله ها پائین می آید و یکی دیگر نیز همراه اوست . وقتی خوب نزدیک شدند با کمال تعجب احمد متوجه شد شخص دومی نجف خان است . زن زیبا در حالیکه مانند کبک میخرا مید پیش می آمد و با ناز و عشوه بآنها نزدیک میشد چاچه و سلیم و بالا جبار احمد از جا بلند شدند . او با تبسمی تلخ بهمه خوش آمد گفت .



ابتدا با چاچه دست داد و پس از احوالپرسی و گرفتن هدایا  
بسراغ سلیم رفت و با او دست داد . سلیم در حالیکه خم شده  
و دست او را می بوسید لبخندی زد و همانطور اشاره با حمد کرد .  
احمد در برابر نگاههای نافذ زن افسونگر تا حدی بدش مرتعش  
شده بود . آن زن دستش را بطرف او دراز کرد و در اینموقع  
سلیم او را اینطور معرفی کرد :

- آقای احمد ، منشی با اقتدار و امین پدرم .  
در حالی که او دست احمد را می فشرد با لبخندی زیبا و دلنشینی  
گفت :

- اوه عزیزم از دیدن شما چقدر خوشوقتم که بقدم خود  
کلبه ما را مزین فرمودید !  
احمد جواب داد :

- من هم از دیدن شما مسرورم . قبلا تعریف شما را از  
آقای سلیم شنیده بودم و خیلی آرزو داشتم که شما را ببینم و  
حالا خیلی سپاسگزارم که بآرزوی خودم رسیده ام .  
ممتاز با طنازی پاسخ داد :  
- از لطف شما بی اندازه متشکرم ،  
سلیم خندید :

- عجیب است که امشب شما شکسته نفسی می کنید ممتاز  
جان .

ممتاز با تبسمی شیرینی جواب داد :  
- من هرگز خودم را مستحق تعریف دیگران نمیدانم  
بعد خنده اش بلندتر گردید :

- من واقعا از دیدن این جوان مسرور شده ام .



او حقیقتاً آن شب در اداء جمالات و طرز رفتارش دلربائی خاصی نهفته بود بطوری که احمد را هم کم کم از راه بدر می برد و این جوان بیچاره در تمام عمرش این اولین بار بود که با زنی اینطور ملاقات میکرد . بالاخره او هم يك انسان بود انسانی که احساس دارد ، قلب دارد ، و بالاتر از همه زیبا پسند است و ظرف همین دقیقه احوالپرسی احمد از خود بیخود شده بود و از همین جا اساس بدبختی احمد پی ریزی شد . در اینجا کسی می خواست وسیله ای برای تهدید احمد در دست داشته باشد و همان چاچه بود که بلافاصله نجف را بیرون کشید و گفت هر چه زود تر دور بین عکاسی خود کاری را که در منزل دارد باو برساند . البته نجف از این کار اوهیج سر در نیاورد سلیم هم چیزی نمیدانست . در حقیقت این مرد حقه داشت که اگر روزی موضوع سرقت بمیان آید بدینوسیله احمد را تهدید میکرد و گذشته از آن وسیله خوبی برای بدنمایاندن جوان بدبخت نزد مالك یا پلیس بود . درست همان موقعی که احمد و ممتاز دست در دست هم مشغول گفتگو بودند چاچه کار خود را کرد و دو قطعه عکس از آنها گرفت . شاید آنهمه مکث ممتاز هم بدستور چاچه بود و این کار هم توسط نجف خان که زودتر بسراغ ممتاز رفته بود صورت گرفت .

نجف خان احمد را در حقیقت کلید خزانه مالك ، معرفی کرده و خلاصه ممتاز هم میکوشید این جوان بدبخت از همه جا بیخبر را اغفال کند . بعد از اینکه احوالپرسی و گفتگو بین آندو تمام شد ممتاز و چاچه اشاره ای بهم کردند و چاچه بطرزی که فقط ممتاز فهمید اظهار رضایت نمود .



سپس ممتاز از آنها دعوت کرد تا از اطاق انتظار باطاق مخصوصش بروند. بزودی آنها بطبقه سوم رسیدند. در اینموقع چهار نفر پیش دویده و تعظیم کردند و مرد سیاه چهره و شکم گنده و سبیل کلفتی که سلیم و چاچه او را استاد مینامیدند، به آنها خیر مقدم گفت. بدعوت مختار همگی روی تشکهای سفیدی نشستند و او هم با طنازی خاصی شروع بدرست کردن مقداری شربت کرد و به مهمانها تعارف نمود. احمد لیوان خود را سرکشید و در همین فرصت چاچه دست بکار شد و عکس دیگری برداشت و بقدری کارش را با مهارت انجام داد که کسی نفهمید. در اینموقع صدای چند ساز در فضا پیچید. احمد کم کم داشت بار دیگر اراده خود را که بادیدن ممتاز از دست داده بود بدست می آورد. اما ممتاز مأموریت داشت هر طور شده قلب احمد را بسوی خود جلب کند. شاید هم ممتاز او را پسندیده بود مگر ممکن است آدم چیز جذابی را ببیند و نپسندد؟

احمد خندید و گفت :

- اینجا مثل بهشت است. محال است بکسی در اینجا بد بگذرد.

سلیم اظهار کرد :

- بله من هم باتو همعقیده‌ام.

کم کم صدای ساز اوج می گرفت در اینموقع بطریها باز گردید. پیمانها لبریز شد. جلو سلیم دو گیلان بود که هر دو را پر کرد و یکی را جلو احمد گذاشت. اما احمد خرابی حالت را بهانه کرد و گفت : داکتر خوردن مشروب را ممنوع



کرده است، از سلیم اصرار واز او انکار تا اینکه ممتاز جلو آمد و گیلان را از دست سلیم گرفت و گفت :

- من بخورد او میدهم .

(در اینجا احمد امتحان شرافت و عفت و خداشناسی را داد.)

ممتاز با عثوه زیاد مصرا نه گفت :

-- دستور دکترا بهتر است یا علاج مسیحا ؟ مگر تو مهمان

نیستی ؟ به سلامتی من نمی نوشی ؟ پس مرا دوست نداری . و

بمن و گفته ام اعتماد نمی کنی ؟ مردم از دست معشوقه خود حاضر

بخوردن زهر هم هستند ولی تو آب حیات را رد می کنی ؟

ولی بخرج احمد نمی رفت . از بهم خوردن مجلس هم

پرو انداشت زیرا آنچه را مقصودش بود حاصل کرده و فهمیده

بود اصرار این رقاصه هم بخاطر آن بود که چون کسی آن آب

را بخورد خیلی زود تسلیم میشود و دیگر بر باد دادن پولش

مشکل نخواهد بود .

اما احمد اراده کامل داشت و اصرار آنان در او اثر نکرد

و سرانجام ممتاز گفت :

- خوب چون حالا حالتان خوب نیست اصرار نمی کنم

البته وقتی خوب شدید صرف خواهید کرد .

احمد حرف او را تصدیق نمود . در اینموقع مردی وارد

اطاق شد شیشه کوچکی از گلاب در دستش دیده میشد او پیش آمد

و با پنبه مخصوصی بهمه عطر زد اما کسی باو پول نداد .

وقتی او رفت سرو کله همان گدای ژنده پوش ساعت قبل

پیدا شد و گفت :

- برادران کمک کنید بیچاره ام . خدا يك در دنیا و صد



در آخرت بشما عوض دهد ولی طبق معمول کسی باو کمکی نکرد  
ناچار گدای ژنده پوش با نا امیدی از آن محل خارج شد ساعت  
نیمه شب را اعلام میکرد که در اطاق باز شد و سه مرد بدقیافه  
و شکم گنده در حالیکه بطریهای مشروب در دست داشتند و از  
فرط مستی تلوتلو می خوردند وارد اطاق شدند .

ممتاز در حین رقص آنها را با تبسم استقبال نمود . آنها  
هم مقابل سلیم و احمد قرار گرفتند ، بسته های اسکناس را از  
جیب خود بیرون کشیدند و خود نمائی را آغاز کردند . رقاصه ها  
معمولاً از این جور پیش آمدها استقبال خوبی می کنند زیرا  
پول خوبی گیرشان می آید و استفاده کلانی میبرند .

اما چه آدمهائی ! اینها که حاضر نیستند دستگیر مستمندی  
باشند در برابر اندام لغزان يك زن عربی مثل ریگ بیابان  
پول خرج می کنند . در اینجا احمد متوجه شد ممتاز توجهش  
سخت بسوی تازه واردین معطوف است و بسلیم و یارانش اهمیت  
نمیدهد ! آه بله ، جواب این حرف آسان است . تازه واردین  
پول بیشتری داشتند . آخر مگر فاحشه ها و رقاصه ها معشوق  
دیگری غیر از پول هم دارند ، با خود گفت :

- این اهانت شدیدی نسبت به عشق است . اینها مارهای  
خوش خط و خالی هستند و تا آنجا که قدرت دارند پولدارها  
اعم از پیرو جوان یا زشت و زیبا را دست می اندازند و اغفال  
می کنند . سلیم که در حالت مستی بسر میبرد متوجه نظر عمیق  
ممتاز به غریبه ها شد و چون این کار را هتک شخصیت خود می-  
دید دست بجیب برد و يك بسته اسکناس های درشت بیرون  
آورد و پپای رقاصه طناز ریخت . احمد نفهمید او اینهمه



پولرا از کجا آورد در حالیکه ساعتی قبل سلیم دم از خرج روز میزد .

در اینجا مسابقه خطرناکی آغاز شد . سه تن از مستان پی در پی پولهای خود را نثار ممتاز میکردند و هر کدام سعی مینمود هر دفعه پیش از دیگر پول بریزد . دیگر در اینجا روی جذاب و حسن خلق بدرد نمی خورد و کسی در برابر ممتاز پیروز میگردد که پول بیشتری نیاز مینمورد . دیری نگذشت که در حدود سه هزار روپیه ! نصیب او گردید . دیگر خستگی را احساس مینمود . پول چشمش را کور و جشمش را زنده کرده بود و یکساعت تمام میشد که او میچرخید و پای می کوبید . احمد دلش خون شده بود چون می دید که چگونه ولینعمتش چطور مشت مشت پول را برداشته و بدور می افکند و بچه ترتیب اساس و بنیان زندگیش را از هم می پاشد . ساعت يك بعد از نیمه شب بود . پول سلیم پایان رسیده و چهره اش در هم رفته بود . این نوع اشخاص بی پولی برایشان مرگ است . شرم سلیم را احمد بخوبی حس مینمود بنا براین در عین گرمی مجلس از جا برخاست و بسلیم گفت :

— درد خیلی اذیتم می کند . گذشته از آن خیلی دیر است . نیمه شب هم گذشته بلند شو رفع زحمت میزبان کنیم . سلیم بی اندازه از این تقاضا خرسند شد و ممتاز بی نهایت ناراحت گردید . نوای ساز ساکت شد و مجلس بهم خورد ، اما تازه واردین از جا حرکت نکردند . پس از اینکه سلیم لباسش را پوشید و با بقیه آماده ترك اطاق بود دست ممتاز را در دست گرفت و گفت :



- ناراحت نشو عزیزم. مهمان ماحالش خیلی بد شده .  
ممتاز عشوه‌ای کرد :

- ولی کلبه فقرا جایی برای استراحت هم دارد .  
و میخواست تأثیر این حرفش را در چهره احمد بخواند  
در حقیقت غیر مستقیم او را دعوت به معاشرت میکرد لیکن احمد  
خیلی زرنک بود و بدون خجالت گفت :

- از لطف شما خیلی متشکرم . انشاءاله یار زنده و صحبت  
باقی . باز هم خدمت خواهم رسید .

جلو در نجف خان و چاچه آندو را وداع کرده و گفتند  
چون هنوز وقت دارند ساعتی دیگر نیز میمانند .

احمد بزحمت سلیم را از پله‌ها پائین برد و بمشین  
رساند و ساعت در حدود يك و نیم بعد از نصف شب بود که آنجا  
را ترك کردند .



## فصل هشتم

-(خبط مالك و حبس احمد)-

صبح روز بعد باز احمد دیر از خواب برخاست ناچار با ناراحتی قضای نماز را بجا آورد ، در همینموقع صدای پائی در آستانه در اطاق شنید ، او صدای پای رضیه و منور را خوب می شناخت و هم اکنون بفریبه بودن آن صدا پی برد ، وقتی خوب گوش داد متعجبانه صدای سلیم را شناخت که در آنموقع صبح بسراغ او آمده است. بدون شك احمد حس کرد که اجبار او را بآنجا کشانده است .

چون سلیم احمد را رو به قبله مشغول انجام فرایض دینی دید از پاکی و مسلمانیش خیلی تعجب کرد و تحیرش بیشتر بخاطر آن بود که هرگز کسی که اینسان باخضوع و خشوع بدرگاه



باریتعالی رومیآورد دست بکاری خلاف آنچه او خواسته نمیزند...  
اما چه خوب است اینعمل از روی ریا نباشد و با خلوص <sup>نیست</sup> انجام گیرد :

نمازی که در چشم مردم گذاری، دراز

کلید در دوزخ است آن نماز !

سلیم احمد را بآن حال مشاهده کرده و قلبش با شدت شروع بطپش نمود خودش هم علت آنرا نمیدانست فقط میدید این هیجان لحظه بلحظه بیشتر میشود ، وقتی احمد او را در تمام کرد دست با آسمان دراز نمود و با خواندن دعا آتش بدل و جان سلیم زد . آری مگر بنده جز عجز و لابه بدرگاه خالقش کار دیگری هم میتواند بکند ؟

احمد وقتی از عبادت فارغ شد با تبسم همیشگی از سلیم استقبال کرد و در اینحال در دل باخود می اندیشید :

- خدایا بکدام راه میتوانم این جوان احمق را بجاده انسانیت بکشانم ؟ آیا ممکن است ، نمیتوانم در این کار خیر موفق شوم ؟

اما يك چیز او را ناراحت میکرد و آن وجود یاران بد او چاچه و نجف خان بود ، آنها شیادانی بودند که پول سلیم را بیازی گرفته و در لباس میش کار ، گزگ را می کردند . مگر همینها نبودند که آن شب بعنوان سرقتمنزل مالک آمدند ؟ پس از اندیشه کامل بالاخره حس کرد که میتواند موفق شود بخصوص اینکه تهدید پس از نصیحت مؤثر واقع میشد .

وارد شدن بی موقع سلیم با طاق احمد رضیه را که از همه چیز خبر داشت منحیر ساخت و وادارش کرد هر چه زودتر خودش



را به پشت اطاق احمد برساند بخصوص اینکه واقعه دو شب پیش هنوز در نظرش مجسم بود و پیش خود می گفت که احمد او ، یقیناً موفق بهدایت برادرش شده است . قلب رضیه بشدت می طپید و خبرهای ناگواری باو میداد .

پس از تعارفات سلیم حس کرد استقبال احمد از او بخاطر حوادث شب گذشته يك کمی سردتر از همیشه است اما بروی بزرگوار خود نیاورد و در حالیکه میخندید پرسید :

- خوب احمد ، ممتازم را هم که دیدی . فکر می کنم ترا هم مرید خودش کرده باشد . بله ، آخر حسن خداداد این ماه پیکر مقدس ترین آدمها را بزانو درمی آورد .

رضیه باشنیدن این حرفها دنیا در نظرش تاریك شد و در حالیکه سرش بدوران افتاده بود باخود گفت :

- آه خدای من این چه حرفهائی است که سلیم میزند نکند احمد را از راه بدر کرده باشد ؟

و حالا میفهمید که چرا شب پیش آنها آنقدر دیر و آنهم باهم آمدند . اما کجا بودند ؟ مگر منازه تا آنموقع باز بوده؟ نه ، هرگز سراپا گوش شده و ناظر وقایع بود .. احمد دیگر لازم ندانست که در برابر این جوان مشروب خوار با کنایه حرف بزند و خوب ، میدانست افراد الکلی آنقدر ها شعور و درك قوی ندارند که کنایات را بفهمند لذا تبسم معنی داری کرد و گفت :

- بله ، بله ، خیلی هم خوب بتمنازت نگاه کردم و او را شناختم و نه تنها او بلکه رفقای چندین ساله ات هم بسیار عالی بمن معرفی شدند .



سلیم خندید و با تملق گفت :

- خوب ، بنظر تو آنها چطور آدمهایی بودند ؟

احمد از سادگی او دلخور شد :

- ممتاز شاید قشنگ باشد ، اما خوش خط و خالی است

که زهر کشنده و خانما نسوزی دارد . او خیلی طنناز و افسونگر

است اما در معنی يك سفاک و يك عفریته پیش نیست و بجز پول

چیز دیگری نمیخواهد و نمیشناسد .

سلیم در حالیکه دهانش از حیرت باز مانده بود برای

اینکه چیزی گفته باشد بانخوت گفت :

- شاید برای دیگران اینطور باشد اما نسبت بمن عشق

پاک و بی شائبه ای دارد !

احمد خندید و گفت :

- بله این فلسفه بدون استدلال خودت است اما آنطور

که من دقیقاً او را دیدم او حتی پول را برتر از خدا هم می

خواهد دیگر چه رسد به انسان !

سلیم حرف او را ناشنیده گرفت و چون منظور خاصی

داشت با چاپلوسی تمام گفت :

- خوب احمد جان حرفی که تو بگوئی درست است .

حالا بگو ببینم امروز میخواهی چقدر پول برادرت بدهی ؟

احمد که انتظار چنین حرفی را داشت گفت :

- عزیزم ! برادر عزیزم ! آیا بهتر نیست يك قدری هم

بخودت فکر کنی . بزندگیت بیاندیشی ؟ ببین چه میگویم در

این هیچ شکی نیست که شما آقای سلیم فرزند جناب مالک هستید

و این شما هستید که پس از پدر صاحب قسمت اعظمی از پول



و ثروت او میشوید اما گستاخانه بعنوان یک دوست بتو می گویم  
هنوز هم دیر نشده و میتوانی راه واقعیت را جستجو کنی و از  
اینهمه دوستان شیاد و دور و که همه جز دنائت و پستی مقصود و  
خوی دیگری ندارند چشم پوشی نمائی .

چشم های سلیم داشت از حدقه بیرون می جست باشکفتی  
سخنان احمد را می شنید اما باور نمی کرد و همچنان سکوت  
احمد دوباره لب بسخن گشود :

- راهی که هم اکنون تو می پیمائی مسلم بدان پس از  
مدتی گمراهی و بدبختی و در بدری به خود کشی ات منجر خواهد  
شد اما فعلا پول چشم تو را کور کرد و آنها نمی گذارند که این  
راه را ببینی و چشم بسته تو را در مسیر آن می کشانند و در آخر  
نه تنها خودت را نابود می سازی بلکه اعتبار و آبروی چندین  
ساله خانواده است را هم برباد میدهی .

رضیه که بیرون حرف های رامی شنید فکر کرد مقصود احمد  
باده نوشی برادرش است ، و منظور از اشاره بر فقای او رانمی  
فهمید . سلیم که حوصله اش سر رفته بود فریاد زد :

- خاموش باش . من اینجا برای شنیدن نصایح تو  
نیامده ام .

و سپس آرامتر اضافه نمود :

- خیلی گستاخ هستی که نه تنها بمن بلکه بدوستان منم  
ناسزا می گوئی .

احمد تبسم تلخی کرد :

- دوستان؟! چه حرف بیجا و نابخردانه ای . مگر میتوان  
اسم آنها را دوست گذاشت؟! آیا تو هنوز هم نمیدانی بچه مناسب



ان دوستانت ! دور تو جمع شده اند ؟

سلیم باخشونت گفت :

- من آنها را می شناسم خیلی هم بهتر از شما به شخصیت

آنها واقفم و بهمین جهت آنها را بدوستی خود برگزیده ام .

احمد خنده ای کرد

- عجیب اشتباه بزرگی ! معلوم میشود هنوز آنها را

شناخته ای ؟ من دریک برخورد بتمام خصوصیات روحی آنها

واقف شدم اما تو ظرف چندسال چطور به اخلاق آنها پی برده ای !!؟

سلیم بتندی حرف او را قطع کرد :

- مگر آنها چطورند ؟

احمد با ممانت پاسخ داد :

- چاچه را خوب شناختم . او يك شياد، بی شرف و يك

دزد است . جریان سرقت آن شب یادت می آید که آقايم مالك

را نزدیک بود از هستی ساقط بکنند ؟ این چاچه و بااحتمال

قوی نجف خان بودند تصمیم به نابودی خانواده شما گرفته بودند .

حالا که چهره واقعی آنها فاش شد خیلی خوب میفهم که چطور

وارد باغ شدند و چه کسی بود که در را بروی آنها باز نمود در

حالی که من در باغ و حتی در راهرو را نیز بسته بودم . بلکه

خوب بخاطر من هست .

حرف اخیر احمد بالحن تهدید بیان میشد . او میخواست

بهتر سلیم را منبه سازد و منلویش نماید .

اما سلیم عصبانی شد و فریاد زد :

- احمد مقام و مرتبه خودت را فراموش نکن ، باتمام

اقتدار بازهم مزدورما هستی ولذا يكمرد بی همه چیز و لاابالی ،



دور از احتیاط و عقل است که ولینعمتش را شماتت کند .

احمد با منانت پاسخداد :

— از نصیحت پسر گوارا نه تان خیلی متشکرم، ولی باید بدانید احمد از این تهدیدها شانه از وظیفه مقدس انسانیت خود خالی نخواهد کرد و از تصمیمش روی برنمیگرداند ،  
و پس از تاملی گفت :

— چون من در حیات مادی چیزی ندارم پس غم چیزی را هم نمیخورم و برای من فرقی نمی کند که هر چه دارم از من بگیرند چون من بزندگی حقیرانه عادت کرده ام و قائم ولی هرگز خیانت نمی کنم و با ارتقاء مقام خودم را کم نخواهم نمود.  
سلیم متوجه شد که تهدید وجدل فایده ای ندارد لذا الحش را ملایم تر و چهره اش را آرامتر کرد و در حالیکه دیگر خود را مفتضح می دید حس میکرد که تمام کارهای مزدوری و سادگیهای احمد يك رفتار فریب آمیز بوده است و اکنون میفهمید احمد تاچه حد باهوش و زرنگ است و حتی چاچه را نیز با تمام درایت و شیطنت فریب داده است — و اکنون می دید که چطور با وجود آنکه سالهای متمادی پدر و مادر و خانواده و تمام خویشان خود را اغفال میکرد در اینموقع يك جوان مزدور او را بدام خود کشیده است — فکر میکرد اگر پدر و مادرش چهره حقیقی او را بشناسند چه حالی می یابند .

احمد که سکوت ممتد او را می دید بالحن ملایمتری گفت:

— برادرم سلیم اشتباه تو از آنجا شروع میشود که خیال کرده ای چاچه و نجف دوستان تو هستند در حالیکه حقیقت آن است که آنها از ساده لوحی تو استفاده کرد و ضمن اینکه پولهای



تو را در اختیار خویش گرفته‌اند دست انداخته‌اند. درحقیقت تو خطا کار نیستی فقط کمی ساده لوح هستی و قربانی همین ساده لوحیت هم شده‌ای. باز شکر کن که آدم پولداری هستی و کمتر پولهایی از دست رفته است معلوم می‌گردد اگر خدای نکرده از خانواده متوسطی بودی حالا بتو می‌گفتم چه روزگاری داشتی. هنوز هم دیر نشده و میتوانی در زندگیت تجدید نظر کنی.

سلیم از حرفهای احمد بخود آمد و گفت:

— شاید حرف شما درست باشد اما فعلا تکلیف من چیست؟

احمد از موفقیت خویش خوشحال شد جواب داد:

— تنها راه چاره دوری و جدائی از رفیق نا اهل و ترك

شراب است.

سلیم پس از تفکر عمیقی اظهار کرد:

— کوشش می‌کنم.... اما امروز پول زیادی محتاجم.

احمد که مقصود او را می‌دانست گفت:

— چون توبه اشتباهات خودت پی برده‌ای وقتی من خوب

عملا این موضوع را دانستم آنوقت پول دادن بتو کار مشکلی

نخواهد بود.

سلیم گفت:

— مگر شب پیش قرار نبود پول بمن بدهی پس وعدهات

را فراموش کردی؟

احمد خندید:

— نه من هرگز و عدهام را فراموش نمی‌کنم در صورتی

که توهم وعدهات را فراموش نکنی.

سلیم متعجبانه پرسید:



- مگر وعده من چیست ؟  
- پس دیدی که خودت فراموشکاری .  
سلیم اشتباهش را فهمید و گفت :  
- بسیار خوب ممتاز چاچه ، نجف و شراب را فراموش  
می کنم .

بعد اضافه نمود :

- حالا اگر ممکن است امروز مقداری پول بمن بدهید  
احمد با منانت گفت :

- چقدر عجله می کنی؟ پول برای چه میخواهی؟ خوراك  
که برایت آماده است . در مغازه هم که میروی ...  
سلیم حرف او را قطع کرد :

- قرضهایم چی ؟

احمد گفت :

- این حرفت درست اما تمام بدهکاریهایت را توی يك  
صورت بنویس و بده بمن و هريك از طلبکارانت را بسراغ من  
بفرست من خودم ترتیب کار را خواهم داد .  
سلیم از فرط غضب میلرزید . رنگش بشدت پریده بود  
و میخواست به احمد حمله کند اما باز هم خود داری کرد و  
گفت :

- یعنی شما می خواهید بمبلغ قرض من واقف بشوید و  
نفرات طلبکارم را هم بشناسید تا بهتر ...  
احمد حرفش را برید :

- آقای سلیم این کاری است که خود بخود انجام میشود  
اگر خودت انجام ندهی فرصت از دست میرود و پدرت میآید و در



آنوقت از دست من دیگر کاری ساخته نخواهد بود .

سلیم فکری بخاطرش رسید و پرسید :

- مگر شما همه چیز را پیدم نمی نویسد ؟

احمد با تبسم جواب داد :

- سلیم، تمامی وسعایت کار من نیست .

سلیم خوشحال شد .

- قول می دهید در این باره چیزی پیدم نکوئید ؟

- نه تنها قول میدهم بلکه سوگند یاد می کنم که بهیچکس

حتی به پدرتان در این خصوص حرفی بزنم . در ضمن بدان

از کمک مادی هم تا آنجا که از توانم ساخته باشد از شما دریغ

نمی کنم تا از این شر قرضداری خلاص بشوی اما این شرط ما

زمانی برقرار خواهد بود که برادرم هم بقولش عمل کند .

سلیم کمی فکر کرد و گفت :

- پس احمد جان چند روز بمن مهلت بده تا راه ثواب

را پیدا کنم و از کارهای پست و دوستان ناپاک کناره گیری کنم .

احمد با شدت گفت :

- درست است که انسان در مورد هر کاری باید تأمل و

اندیشه بکند ولی اینکار محتاج تأمل نیست فقط کمی اراده و

قوت نفس میخواهد و بس .

سلیم با آرامی گفت :

- هرچه باشد عزم و تصمیم هم راهی میخواهد .

- بسیار خوب . پس کاملاً فکر کن و نتیجه قطعی را

باطلاع برسان .

سلیم از جا برخاست و در حالی که با او دست می داد گفت :



- امیدوارم در قول خود صادق باشید .

- اطمینان داشته باشید .

سلیم از اطاق خارج شد . هیجان شدیدی بر او مستولی بود بطوری که اگر کمی خود را کنترل نمیکرد بدون شك از پله‌ها سرنگون می‌گردید . رضیه اگر چه اکثر حرفهای آنها را شنیده بود ولی حرفهای محبوبش کمتر بگوشش خورده بود زیرا احمد عادتاً آهسته صحبت می‌کرد با وجود این کم و بیش مذاکرات آنها پی‌برد موضوع باین سادگیها هم نیست و جریان خطرناکی در کار است . وقتی سلیم رفت او باطننازی همیشگی وارد اطاق احمد شد . احمد مطابق معمول از او استقبال کرد و رضیه بامسرت اظهار نمود :

- خوشبختانه دیدم سلیم از اطاق تو بیرون می‌آید نکند او را مرید خودت ساخته باشی ؟

احمد خندید :

- سلیم بچه خوب و خوش باوری است .

رضیه با تعجب پرسید :

- سبب چیست ؟

احمد دوباره خندید :

- سبب <sup>سبب</sup> ~~مؤدک~~ بلاشك مادر شما و مأموریتی است که او بمن داد . خوش باوریش هم اینست که او را بهر راهی پیری بدون اندیشه می‌رود حال اینراه پاك باشد یا فساد .

در این اثنا منور صبحانه احمد را آورد و احمد ساعت را نگریست و متوجه شد وقت رفتن بمنازه دیر شده بنابراین با عجله صبحانه را خورد و لباس پوشید . رضیه گفت :



- با سلیم کنار آمدی ؟

احمد تبسفی کرد :

- بله مذاکراتی با او میکنم امید زیادی هست موفق

شوم .

رضیه در حالی که در فنجان او چای میریخت پرسید :

- مگر هنوز نتیجه قطعی معلوم نشده ؟

احمد پاسخ داد :

- عجله در هیچ کاری شایسته نیست .

رضیه در اینجا سکوت کرد و همان کاری را شروع کرد

که باعث مسرت شدیدش بود یعنی کت احمد را برداشت و با آنکه

احمد مخالفت می کرد به تنش کرد. مسرت آندو را در یک لحظه

که خیلی نزدیک بهم بودند نمیتوان توصیف کرد . وقتی احمد

کارش را در منزل تمام کرد با سرعت بطرف گاراژ راه افتاد و

لحظه ای بعد با اتومبیل بطرف منازه رفت در حالی که نگاههای

رضیه بدرقه راهش بودند .



## فصل نهم

### -(تار عنكبوت)-

چند دقیقه بیشتر از ورد سلیم بمنازه نگذشته بود که نجف خان سروکله اش پیدا شد و سلیم او را بسراغ چاچه فرستاد یک ساعت بعد جلسه هر روزی آنها تشکیل شد و سلیم پس از گزارشات جلسه اظهار کرد :

- این بچه شیطان آنطورها هم که بنظر میرسد ساده نیست بلکه باحیله و نیرنگ تمام کارهای ما را زیر نظر گرفت و بالاخره هم توانست بریش همه ی ما ، بخندد .

سپس بر خورد خود را با او با آب و تاب بیان کرد و در حالیکه چاچه و نجف خان را سرزنش می کرد که چرا این بی احتیاطی را کرده و او را به جلسات خود راه داده اند



گفت :

- اگر بزودی شر او را از سر خود کم نکنیم نه تنها بساط ما را بهم میزند بلکه ما را بدست قانون هم می سپارد .  
او و نجف خان متوجه چاچه بودند . او پس از کمی فکر سر بلند کرد و در حالیکه گوئی بنتیجه رسیده متکبرانہ گفت :

- سلیم چرا اندوهگینی ؟ باوجود شیطننت و زرنگی باز اورا بدام خواهیم انداخت آنهم دمی که او خودش بادست خودش تنیده است . غصه نخور ...

و در برابر چشمان حیرت زده آندو منازه را ترك گفت . سلیم و نجف بدون شك می گفتند احمد هرگز بدام نمی افتد هوش او فوق العاده است ، یکساعت بعد سروکله چاچه پیدا شد و در حالیکه برق پیروزی در چشمانش می درخشید با غرور همیشگی روی صندلی نشست و در اینحال بسته ای در دست داشت سلیم با تعجب پرسید ،

- چاچه کجا رفته بودی و این بسته چیست ؟

چاچه خنده بلندی کرد و جواب داد :

- در این بسته شیشه ای عمر و خوشبختی آن پسره است که شماها خیال کرده اید میتواند با چاچه هم در بیفتد . این را گفته و سپس بسته را گشود و چند قطعه عکس که هنوز مرطوب بود و نشان میداد تازه از عکاسخانه گرفته شده بیرون آورد و روی میز گذاشت . یکی از عکسها مربوط بصحنه ای بود که احمد با خنده گل بگردن ممتاز می انداخت . عکس دیگر احمد و ممتاز را در حال دست دادن نشان میداد در عکس سوم احمد گیلاس



بزرگی سرمی کشید و دو قطعه عکس دیگر که یکی کهنه و دیگری جدیدتر بود عکس تنهائی ممتاز را نشان می داد .

سلیم با تعجب پرسید :

- خوب ، اینها بچه درد میخورند ؟

چاچه خندی مرگ باری کرد :

- بچه درد میخورند ؟ اینها موجب نابودی قطعی

احمداندا نهم باوصنی اسفناك. فوری نامه ای که میگویم پیدرت بنویس . عکسها را هم ضمیمه می کنم . مطمئن باش هیچ دلیلی نمیتواند او را تبرئه کند .

نامه نوشته شد و عکسها ضمیمه گردید . هر سه از خوشحالی

در پوست نمیکنجیدند . چاچه گفت :

- مرا نمی شناسید ؟ منکه شهری را بهم میزنم چطور این

پسر شیرخوار بامن در می افتد ؟

نجف خان پس از مدتها سکوت لب باز کرد .

- اگر کاردانی تون بود بدون شك میبایستی از ترس قانون

از این شهر فرار کنیم .

. نامه در عرض یکروز بدست مالک رسید . او در دهلی و

نزد برادرش بود تصمیم داشت تا چند هفته دیگر هم آنجا بماند .

احمد نیز مرتب گزارشات تجارتخانه را برای او مینوشت

و خیالش را آسوده میکرد . ساعت نه صبح آنروز مشتاق احمد

نامه جدید را آورد ولی یکدفعه چشم مالک بخط سلیم خورد .

تعجب کرد که چه شده سلیم برای او نامه نوشته او که سال بسال

هم سراغ پدرش را نمی گرفت . بهر حال سرپاکت را گشود و

و با کمال حیرت چند قطعه عکس از داخل آن بیرون آورد و



چون دقیقاً بآن‌ها نگریست یکدفعه ضربان قلبش شدت گرفت  
در اینموقع خطوطی زیر یکی از عکس‌ها دید که درشت نوشته  
بود : احمد میلیونر و ممتاز یکم رقاصه و خواننده مشهور  
کلکته در حالیکه احمد رفیق او در حال مستی گل تثار گردش  
می‌کند .

چشم مالك سیاهی رفت . دست برد و عکس دیگری بر  
داشت و باز زیر آن خواند :

« احمد میلیونر در حال پاده نوشی ،

زیر عکس دیگری نوشته بود : احمد در منتهای شادی  
با محبوبه اش در حال راز و نیاز

پشت يك عکس کهنه که چهره تنهایی ممتاز روی آن بنمایان  
بود نوشته شده بود :

« احمد محبوب و دلنوازم ! میدانم چقدر دوستم داری  
و در راه عشق من تا چه حد جانفشانی کرده‌ای بدان عزیزم  
که من نیز بی اندازه دوستت دارم . البته تو تمام ثروت و مکننت  
خودت را تثار من کردی و چون به تنگدستی افتادی حاضر  
شدی در منزل مالك میلیونر بعنوان مزدوری کار کنی . من  
نمیدانم تو با کدام زرنگی توانستی دل آن مالك خر پول را بخود  
معطوف کنی ولی تعجب است که اغلب پولداران خیلی احمقند . شاید  
هم تو او را احمق کرده باشی . خوب ، هر چه هست من آرزو نداشتم  
بخود اینقدر زحمت بدهی و همان‌طور که پیشنهاد کردم میتوانستیم از پول  
روزانه‌ای که کسب می‌کنم امرار معاش نمائیم . عزیزم مگر این  
منزل و این تشکیلات مال تو نیست و تو برای من نخریدی ؟  
اما تو شهامتی مافوق تصور داری ! دعای من در حق تو این است



که هر چه زودتر مشتت پر و کیسه‌ات مملو از پولهای مالک شود.  
توهر کاری را اراده کنی میتوانی انجام بدهی به امید روزهای  
آینده و خوشبختی هر دو مان . معشوقه‌ی وفادارت ممتاز،

تاریخ عکس درست مربوط بمواقعی بود که احمد به  
استخدام مالک درآمد بود ، مالک بعجله عکس بزرگتری را  
که متعلق به ممتاز بود برداشت . این عکس نسبتاً جدید بود  
و پشت آن این خطوط بچشم می خورد :

داحمد ... آه احمد محبوب و عزیز .

بخدا دارم دیوانه میشوم . مهارت و تردستی تو را می-  
شنوم و ساعتها دهانم از حیرت باز میماند و از خود میپرسم آیا  
این امکان دارد ؟ ولی لیاقت ذاتی تو را که بحساب میآورم  
خیلی زود میفهم از مزدوری به منشی گری رسیدنت کار دشواری  
نبوده و همگی بستگی بهوش و درایت تو داشته بهر حال خدا  
را شکر که کارت خوب شد . هیچ نمی فهمم آخر چطور ممکن است  
آدم خود را عمداً زخمی و مجروح کند ؟ بهر حال جالب بود  
از این که آن چند نفر دزد را بمنزل راه دادی و بعد برای  
ردگم کردن طبق نقشه قبلی آنها مختصراً مجروحت کردند .  
البته تمام اینها بخاطر آن بود که پولهای مالک را بطور غیر  
مستقیم بچنگ بیاوری . راستی خیلی از تو گله دارم . چرا  
کمتر بدیدن من می آئی سابق هر روز می دیدمت اما حالا  
هفته یا دو هفته و یا ماهی یکبار سراغم می آئی . البته حق  
داری .. چون اطاق تو را بطبقه دوم منزل مالک برده اند و اگر  
بخواهی شبانه بنزدم بیائی ممکن است همه بفهمند بخصوص  
اینکه باید سحرگاه بازگردی اما عزیزم همیشه جای تو را



در بسترم خالی می بینم . دیگر نمی خواهم بشنوم حتی بطور  
تظاهر هم که باشد با رضیه گرم بگیری عزیزم زنها حسودند و  
هرگز نمیخواهند محبوبشان با دیگری گرم بگیرد . چند روز  
پیش در بند دیدمت پشت رل نشسته بودی و رضیه کنارت بود .  
نمیدانی چقدر سوختم تا توانستم تحمل کنم . ازقطعه الماس که  
برایم فرستادی متشکرم . شرط می بندم قیمتش از هشت هزار  
تجاوز می کند یا بنا بگفته استادشش هزار می ارزد .

در پایان در حالی که آغوشم را برای تو و لبهایم را  
بخاطر پوسه های گرمی می کشایم آرزو دارم در انعام استاد  
کوتاهی نکنی که ممکن است راز ما را فاش کند . چون او  
همه چیز را در باره ما می داند ، امیدوارم هر چه زودتر باز  
میلیونر شوی ،

«ممتاز بیقرارت»

این خطوط طوری نوشته شده بود که عقل را میبرد و  
بحیرت وامیداشت و نگرانی مالک از جایی بود که حالامی  
دید گذشته احمد چه بوده که اینقدر در نگرانش اصرار داشت  
و چطور عمری را با ریا و دغل بازی در منزل او گذرانده  
است . حال مینماید که دزدها از کجا جای پولها را می دانستند  
و چه کسی در باغ را بروی آنها گشوده بود . مگر این نقشه کار  
کسی جز احمد میتوانست باشد ؟ آیا ممکن است کسی استاد  
علم و راننده ماهری باشد و بیک لقمه نان مزدوری بسازد ؟  
حالامی فهمید چطور این جوان او را دست انداخته بوده و دلخوری  
مالک بیشتر از این بود که ناموس خود ، همسر و دخترش را  
آزادانه در برابر این مرد سفاک می گذاشت . زیر لب گفت :



دمالك تو كه اينقدر احمق نبودي ! حماقت بيشتري از اين  
هم مكن است ؟

بسادگي خودش خنديد و سپس ايمان و نماز خواني و درستي  
احمد را در برابر چشم مجسم كرد و همدر يك ريكاري محض  
شمرده . بالاخره بخود تسلي داد و گفت :

دمالك تو كه بشر هستي . خدا باساني تورا كه در ايتي  
كامل داري از حقيقت امر آگاه نمود ،

و در اينحال مي خواست سكته كند پيش خود مي گفت آيا  
بهمسر و دخترش حمله نكرده است ؟ بخود لعنت كرد و از جا  
برخاست اما ازروي پايش نامه اي بزمين افتاد . خم شده همانطور  
ايستاده آنرا خواند :

د پدر بزرگوار و در عين حال خوش باورم را سلام  
عرض مي كنم

پس از تقديم احترامات لازم است بگويم من از همان ابتدا  
از احمد بدم مي آمد و از ديدنش منزجر مي گرديدم و وجدانم  
بمن مي گفت احمد يك جاني ، شيطان و محبلي بيش نيست اما  
هيچكس حرف مرا باور نميكرد و كوچك و بزرگ باشنيدن اينها  
سرم داد مي كشيدند و تو بيختم مي كردند اما من تحقيقات خودم  
را رها نكردم . بالاخره تصميم داشتم يكروز نقاب از چهره او  
برداشته و چهره واقعيش را ب همه بشناسانم . از آنجائي كه نميتوان  
حقيقت را براي هميشه مكتوم داشت و بروي آن ، پرده هاي  
ضخيم دنائت و ذالت را كشيد اخيراً با تاجر جواني كه در  
منزل ممتاز رفت و آمد دارد آشنا شدم او براي تعريف كردن  
احمد را چند بار آنجا ديده و بخصوص يك شب از تبار كردن



پول هنگفت پپای ممتاز بسختی در شکفت شده بوده است. چون آنمرد احمد را بارها در منازه شما دیده و او را می شناخت از روی خیر خواهی این گوشزد را بمن کرد. حالاکه شما مسافرت هستید احمد هم از آزادی استفاده کرده و غالباً شبها را تا صبح در آنجا می گذراند پس از گذر آنمرد و تحقیق و باز پرسى شخصی معلوم شد حرفهای آنمرد درست است و چون برای اثبات گناه احمد دلیل ومدركی در دست نداشتم یکروز مخفیانه اطاق او را بهم زدم تا اینکه در گوشه‌ای چشم به چند بطری مملو از شرابهای خارجی افتاد و پس از جستجوی زیاد از میان کتابهایش این چند قطعه عکس را یافتم. خواستم شما را در حال مسافرت و استراحت آزرده، خاطر نسازم ولی دو امر مرا باینکار وا داشت یکی اینکه امر اقتصادی شما هر روز خسارات بزرگی می خورد که اگر کمر شکن نباشد جبرانش بسیار مشکل است و دیگری خواهر ساده لوحی که او را دوست دارد و همیشه در کنار اوست. امید است دیگر تردید بخود راه ندهید و حتی غیر مستقیم در منزل ممتاز وارد شده و حقایق را دریابید، تازه اگر ممتاز هم اعترافی نکند مستخدمش اینکار را خواهد کرد. و باز هم در منزل خودمان اگر در قفسه کتابهای او تفحص کنید به بطریهای مشروب برمیخورید. تا اینجا وظیفه ام بود بشما کمک کنم و پس از این را بخودتان و بکاردانی شما وا گذار می کنم. ضمناً مواظب باشید احمد خیلی زیرک است و ممکن است قبل از گرفتاری فرار کند. در پایان دست شمارا می بوسم و سلامتی تان را آرزو می کنم،

بامید دیدار فوری:

سلیم فرزند و خادم شما



این نامه کار خود را کرد طبق پیش بینی چاچه مالک را دیوانه نمود . او عکسها و نامه را دو باره در پاکت گذاشت و بلافاصله لوازمش را جمع کرد و يك بلیط هواپیما خرید و در حالی که مشتاق احمد از کار مستعجل او متعجب شده بود مالک يك پیشنهاد مهم تجارتي را بهانه کرد و سرعت بجانب کلکته حرکت نمود و يکراست بخانه ممتاز دفت . ممتاز که سخت مورد تهدید چاچه قرار گرفته بود تا يکسری دروغ بر- خدا احمد تحويل مالک دهد و گر نه سخت مورد محاکمه قانونی قرار می گیرد . ممتاز که خود را در خطر می دید و از طرف ديگر آن بچه احمق و پولدار یعنی سلیم را نمیخواست از دست بدهد حاضر شد آن جوان بيگناه یعنی احمد را فدای خواسته های خود و مثنی شیطان شیاد و سیاه دل ديگر بکند . بنا بر این پس از دروغهای بسیار عکسها و نوشتهها پشت آنها را تصدیق کرد و اضافه نمود :

- من يك رقاصه ام و هر کار می کنم صرفاً بخاطر پول است ، پول ... !

پس مالک بمنزل رفت . آنروز شوم رضیه خانه نبود و بهمانی رفته بود ولی مادرش از آمدن غیر مترقبه و چهره خشمگین شوهر خود قاصدی چیز فهم و در عین حال سهمگینی را حدس زد زیرا او چهره شوهرش را در هر حالتی خوب میشناخت و برآز درونش پی میبرد . مالک يکراست ، اطاق احمد رفت و خیلی زود بطریهای مشروب را یافت . سلیم سفاک خیلی خوب نقشه اش را ترتیب داده بود ديگر احتیاج بفکر



با تأمل نبود. با حال دیگر گون بمنافزه رفت و چند آنکه خوانندگان عزیز متوجه شدند او را بدست پلیس سپرد: وقتی احمد را بردند مالك بلافاصله باتفاق دو تن دیگر از منشی‌هایش شروع پیازبینی دفاتر حساب نمود و با آنکه دقیق و سریع کار میکرد از صبح تا ساعت هشت شب متوالیاً قلم در دستش بود و حساب می‌کرد اما اثری از خیانت دزدی در آنها نمی‌دید و پیش خود میگفت چطور این جوان فریب کار دست برد زده که معلوم نیست.

وقتی سلیم صحبت از دستبرد در نامه خود کرده بود مالك پیش خود می‌گفت بی شك احمد سی چهل هزار روپیه دزدیده اما اکنون حتی نیم روپیه هم در معاملات انجام شده کسر نمی‌دید و تمام حساب‌ها باهم میخواند. پس از انجام محاسبات شروع بتحقیقات شفاهی کرد مثلاً از دو نفر منشی راجع به احمد چیزهایی پرسید از جمله او چه وقت بمنافزه می‌آمد و شبها چه ساعتی آنجا ترك می‌کرد و روزی چند باز بمدت تقریباً طولانی از منافزه بیرون میرفت با چه جور اشخاص رفت و آمد داشت و بخصوص قیافه استاد را برای آنها تشریح کرد و پرسید آیا او را دیده‌اند اما از گزارشات آن‌دو که تمام بیان صادق و حقیقت بود چیزی دستگیر مالك نگردید و مدرکی بدست نیاورد. بالاخره مجبور به بستن تجارتخانه و رفتن بمنزل گردید:

رضیه چون بعد از ظهر از مهمانی مراجعت کرده بود مادرش جریان را برای او تعریف نمود بود وقتی رضیه باطاق دوید تا بطریهائی که مادر بآنها اشاره می‌کرد به بیند با کمال تعجب دریافت این همان بطریهائی است که در اطاق سلیم دیده و بلافاصله از مغزش خطور کرد که بر ضد احمد دسیسه‌ای



چیده اند ضمناً مذکرات آن شب و آنروز صبح سلیم و احمد را خوب بیاد آورد و پیش خود بطور مسلم گفت ایسن دسیسه است و کار سلیم هم میباشد . قلبش بشدت می طپید و اشک مانند باران از چشمش سرازیر بود . هر قدر میخواست خودش را تسلی بدهد قدرت نداشت با خود می گفت حتماً واقعه شومی بوجود آمده است .

و زیر لب باخود نجوا می کرد :

« ای خدا ! احمد محبوبم را خودت حفظ کن ... او که خیلی پاک و عفیف است . در ایمان او هیچگونه شکی نیست شراب نوشی کاری است که از او نمیآید من خودم بارها متوجه این موضوع شده ام مگر در آن شب که سلیم با او شراب داد او همه را زیر میز خالی نکرده ؟ این بطریها چطور باطاق او آمده ؟ »

تا شب چند ساعتی مانده بود و این چند ساعت را رضیه با حالی بسیار آشفته سپری کرد . هنوز غروب بود که سلیم برخلاف همیشه و با چهره ای متبسم که حاکی از پیروزی بود بخانه وارد شد . رضیه این زود آمدن و بخصوص خوشحالی کم سابقه او را مربوط بهمین واقعه دانست . هنوز سلیم لباسش را در نیاورده بود که بوق اتومبیل احمد شنیده شد . رضیه دوان دوان خود را بدر باغ رساند . قلبش بشدت میزد و میخواست تمام حقایق را از زبان خود احمد بشنود ولی با کمال تعجب بعوض محبوبش ، پدر خود را مشاهده کرد . سرش بدوران افتاد و چشمش سیاهی رفت . آه چه بلائی بسر احمد آمده بود ! بجای احمد يك شوهر پشت ماشین نشسته و پدرش نیز در کنار او قرار داشت . دیگر



یقین کرد حادثه ناگواری که پیش بینی می کرده بسراغ احمد آمده است . سلیم با پدرش دست داد و رضیه پرسید :

- پدر جان احمد کجاست ؟ چرا همراه شما نیامد ؟

مالك که از دیدن سلیم تاحدی شاد شده بود از این سوال رضیه قیافه اش درهم رفت و با عصبانیت گفت :

- رفت بجنهم .

رضیه و مادرش از این حرف او دچار حیرت شدند اما رضیه قانع نشد و دو باره پرسید :

- پدر جان مگر احمد چه کرده ؟ چرا ...!

مالك حرف او را برید و باو نهیب زد :

دخترم رضیه خواهش می کنم دیگر اسمی از آن پسره بی ایمان و پست فطرت و دغل پیش من نبری . فعلاً هم بگذار فکرم راحت باشد .

رضیه همه چیز را فهمید و تبسم سلیم هم حدس او را مبدل به یقین کرد . این زهر خند او را مشتعل نمود و تصمیم گرفت از محبوبش دفاع کند . در حالیکه بعض گلویش را میفشرد با نهایت اندوه گفت :

- پدر جان بتو دروغ گفته اند . باو جفا شده و آنچه که بشما گفته شده تهمت بساویت تهمت محض ، من احمد را خوب میشناسم او جان می دهد اما يك قدم از راه راستی منحرف نمیشود .

مالك که از این حرف های دخترش خیلی عصبانی شده بود فریاد زد :

- رضیه خاموش باش . اینطور یاوه گوئی نکن . تو را



چه که از آن جوان پست دفاع کنی؟!  
رضیه بشدت می گریست و میگفت:

- او استاد من است. من عطاقت و جانفشانی او را هرگز فراموش نمیکنم. آخر چطور شد که نظر شما پدرجان نسبت باو برگشت؟ مگر باو آنقدر مهربانی و محبت نمی کردید؟ آیا صدها بار از حسن اخلاق و شایستگی او تعریف و تمجید نمی کردید؟ آیا جان بازی او را در آن شب سرقت از یاد برده اید؟

مالك که حرص می کشید در میان سؤالات دخترش فریاد زد:

- تمام اینها دسیسه و خدعه و نیرنگ بود. آن پسره میخواست اطفالم کند اما چه خوب که زود فهمیدم.  
رضیه گفت:

- پدر جان جرم او را چطور ثابت می کنید.  
حاصله مالك سر رفته بود ناچار دست بجیب کرد و پاکت بزرگی بیرون کشید و گفت:  
- آن پست فطرت حتی تو را هم گول زده. بگیر اینها را تماشا کن

رضیه پاکت را گشود و با کمال تعجب عکسها را دید و نوشتهها را خواند. بعد در حالی که آهسته گریه می کرد بمضمون آنها پی برد سلیم با لذت، مادرش با بیخیالی و حیرت و پدرش با نفرت زیر چشمی او را مینگریستند. بالاخره رضیه نامه سلیم را پیش رو گذاشت و مشغول خواندن شد. سلیم با تکبر پیش از اندازه او را می پائید. در اینموقع پدرش گفت:



اگر کیانت سلیم نبود کارم ساخته بود هرگز نمیتوانستم  
در عالم بی خبری از يك چنین دسیسه بزرگی آگاهی پیدا  
کنم . سلیم راست می گفت من آدم خوش باوری بودم و این  
خوش باوری بحماقت رسید که گذاشتم بکنفر جانی و دزد و  
خائن بازادی در خانهاام زندگی کند . آه که چه اشتباه بزرگی  
کردم .

رضیه فهمید حمله از کدام جانب بسوی پدرش بوده و از  
اینجهت حق پیدر خود داد زیرا او را خام کرده بودند . حتی  
کلمه‌ای در خصوص سلیم پیدر نگفت چون میدانست هم اکنون  
بقدری او را آتش زده اند که هیچ حرف حسابی بخرجش نمیرود .  
مگر جز این نیست که در يك حریق بزرگ خشکوتر با  
هم میسوزد ؟

درحالیکه هنوز ژاله‌های اشک روی مژگانش میدرخشید  
عکس‌ها را بر داشت و اطاق را ترك گفت . مالك و سلیم از  
این وضع و سکوت اورضایت حاصل نموده و باخود می گفتند :

بدون شك رضیه به اشتباه خود پی برده .  
و ترك نمودن گریه او را به خجالتش تعبیر نمودند .  
رضیه آنشب شام نخورد . پدرش هم مزاحم او نشد . پس از  
مذاکرات زیادی که بین سلیم و مالك برقرار شد قرار بر این  
گردید که از این پس عوض احمد کلید صندوق مالك نزد سلیم  
باشد .

رضیه که مذاکرات آنها را می شنید حدس زد که بطور  
یقین سلیم این دسیسه را چیده تا احمد را کنار زند و خودش  
جای او را بگیرد و درضمن شنید که احمد در زندان است . او



در آن موقع نمی توانست آنچه از سلیم دیده بود برای پدرش بازگو کند زیرا در آن هنگام بطور قطع پدرش حرف او را قبول نمی کرد و از طرف دیگر خجالت می کشید بطور فاش از محبوبش دفاع نماید .

رنج دوری احمد ، رضیه را آزار میداد . میدید که سلیم برادرش با چه بیرحمی پنجه های خونین خود را برای نابودی عشق او گشوده و بکار انداخته است . از خود می پرسید چرا برادرش باور رحم نکرد ؟ دیگر نمیدانست در این جهان پر شور و شر چه بیگناهان هستند که قربانی دست معاظنین قرار میگیرند .

بعد در اندیشه فرورفت :

- چرا احمد باوپول نداد ؟ چرا خوشنودش نکرد و آه چرا بیجهت در کارهای او مداخله نمود ؟

بعد فهمید که خواهش مادر او احمد را بآن کار واداشته است . در بحرامواج و خروشان افکارش با پستی ها و پاکی ها دست بگریبان بود . بعکس ها مینگریست . باصرار بخود تلقین می کرد که آنها جعلی است ولی هرچه بیشتر روی آنها خیره میشد قلب و جعل در آنها نمی دید . وقتی خوب فکر کرد متوجه شد در مذاکرات آنروز صبح سلیم و احمد ، صحبت از زنی بنام ممتاز بمیان آمد .

چشمهایش سیاه شد و پیش خود گفت حتماً هرطور شده در آن شب که احمد و سلیم یکجا بمنزل آمدند صورت گرفته و گرنه هرگز احمد پابجا های بدنام نمی گذاشت . در اینجا دیگر زعبیه برایش مسلم شد این عکس ها از خود احمد است . در حالی



که گریه میکرد آرام می گفت :

- آه احمد عزیز ! آه خدای من ! خدایا چه می بینم ؟  
بعد در حالی که عکس ها را در برابر خویش قرار می داد  
با آنها به راز و نیاز پرداخت :

چرا آنجا رفتی؟ آیا حقیقتاً مشروب خورده ای؟ چطور  
مجبور شدی این آب نجس را سربکشی؟ تو که بنا خدا بودی  
تو که این آب را ام الخبائث می گفتی،

تا نیمه های شب کار او این بود که زاری کند و به احمد  
بیاندیشد . پیوسته با تردید و یقین دست بگریبان بود اما قدرت  
نداشت چیزی را قبول کند و همه را بخاطر يك توطئه ظالمانه  
تلقی می کرد . وقتی همه بخواب رفتند آهسته در اطاق را باز  
کرد و پابرهنه بیرون رفت . بعد در اطاق احمد را بسی سر و  
صدا باز نمود و داخل گردید . سپس وقتی پرده های در ورودی  
را کشید تا نور چراغ بیرون نیفتد ، کلید برق را زد . اولین  
نگاهش بعکس دیواری احمد افتاد . داشت از حال میرفت .  
بعد در حالیکه اشک توی چشمانش حلقه زده بود بجانب قفسه های  
کتاب رفت . اما وقتی چشمس به بستر درهم ریخته و آشفته احمد  
افتاد بیاختیار خود را بیرون آن افکند و شروع بگریستن کرد  
گریه اش خیلی جانگداز بود .

از بس گریست سرش به دوران افتاده و چشمش دیگر جائی  
را نمیدید . بیحال شد و تا ساعتی بهمان وضع باقی ماند و وقتی  
هم بخود آمد حالی جنون آمیز دگرگون داشت . میخواست  
قلبش را تسلی بدهد . لباس های احمد را می بوسید و دستهایش  
را بروی سینه اش می گذاشت . ساعتی بعد که دیگر او يك دیوانه



مینمود و در عالم تخیل احمد رادر برابر خود دید و با او وارد گفتگو شد آرام پیش رفت تا پپای کتابهای رسید . دست برد و کتابی بیرون آورد و شروع کرد بوق زدن . بجز تملی قلب و تسکین احساساتش منظوری نداشت . تبصره‌ها و یادداشتها و حتی «اشیه‌ها» را هم میخواند و لحظاتی چند در آنها تعمق مینمود . در عین بی‌حس و حالی حس کنجکاوی که صفت همپنل او بود در او بظهور رسید . بالاخره پس از مدتی طولانی که کتابها را ورق زد در بین یکی آنها چشمش به بسته کوچکی افتاد . طپش قلبش زیادت‌تر شد . حتی در آن سکوت سنگین نیمه شب صدای ضربان قلب خود را می‌شنید دور بسته کاغذی پیچیده شده و دور آن باز بسته شده بود . پیش خود گفت آیا اجازه بازکردنش را دارد ؟ میدانست این کار منافی اخلاق و ادب است اما بی‌اختیار حتی بی‌آنکه از خودش اراده‌ای داشته باشد انگشتانش بکار افتاد و بسته را گشود . ابتدا چشمش به کتابچه‌ای که جلد مقوایی زرد رنگی داشت خورد . رضیه سپس خود حدس زد که بی‌شک این دفترچه خاطرات احمد است اما در ورق اول آن حروف نسبتاً بزرگ و چاپی را دید و چنین خواند :

پاسپورت دولت علیه افغانستان . درجه اعلی

ورق را گردانده و در صفحه بعد چنین خواند :

- نام : حمید . نام پدر : منصور . سن : بیست و پنج سال محل

تولد : کابل . شغل تجارت

رضیه متعجب بود و در آنحال سر در نمی‌آورد حمید کیست

و منصور کی میباشد . ورق دیگری زد چشمش بعکس افتاد که

چشمهای او را گرد کرد و پیش خود میگفت آه خدایا این عکس



چقدر شبیه است. شاید عکس برادر اوست ولی وقتی خوب بآن نگاه کرد تردیدش مبدل به یقین شد و دانست صاحب این عکس کسی جز احمد نیست. با خود زمزمه کرد :

اسم او حمید ، شغل تجارت . خدایا چه چیز او را مجبور ساخت مستخدم بشود ؟ . او مسافری از شهر دیگر است اما واقعاً هم همینطور است مگر در سرزمین ما کسی بشهامت او پیدا میشود حتی رنگ پوست و اسکلت او با تمام مردان ما فرق دارد . مگر میشود يك جوان بی چیز و فقیر اینقدر با استعداد از آب درآید ؟ آه این عکس اوست . لباس و چهره ظاهری او در این يك عکس ویرایك آدم پولدار و متشخص مینمایاند . مگر چه ... ؟ این کتابچه رسمی و تابع دولت متبوعه او نیست ؟ هر ورقی که مینمود چشمش بيكسری مهر و تمبر و امضا می خورد .

در صفحه آخر برگگی جدا از پاسپورت و اصلا بی ربط بآن را یافت . تا شده بود آنرا گشود و چنین شروع کرد :

— دیپلم فوق لیسانس ...

وزیرش نوشته بود آقای حمید میتواند از حقوق و مزایای آن استفاده کند . عکس که در این برگ بود چهره احمد را بهتر مینمایاند . تمام آنها را رضیه در حالی که میلرزید و گریه می کرد دوباره پیچید ولی بجای آنکه آنها را در قفسه بگذارد پیش خود نگهداشت و با خود گفت :

« آه زندگی این جوان خیلی مرموز است تجارت و لیسانس ! ؟ ! اینها بامستخدمی خیلی منایر است آخر چرا ؟ ، رضیه آنشب اصلا نخوابید . صبح نزدیک میشد اما او بی



توجه بگذشت زمان فقط فکرمی کرد. در اینموقع فکرش بچیزی  
مطوف شد و سراسیمه از جا پرید. با عجله هر چه تمامتر میز را  
جستجو کرد و عکس کهنه ممتاز را برداشت. حال این دختر رنج  
کشیده معلوم می‌داشت که او بچیز فوق‌العاده و راه حل مهمی  
برخورده است.

پس از اینکه عکس را برداشت آنرا ملاحظه کرد و از  
مضمون آن مطلع گردید. ممتاز از عشق و علاقه زنان بسیار پیش  
با احمد سخن گفته بود. بعداً پاسپورت احمد را از توی یقه‌اش  
بیرون کشید و تاریخ عبور از سرحد را که ۲ مهر و تبر خورده  
بود نگریست از مسرت در پوست نمی‌کنجید. زیرا مدارکی  
یافته بود که خط ممتاز را بکلی قلابی تلقی می‌کرد.  
تاریخ عبور از سرحد مقارن همان ایام بود که ظرف چند روز  
بعد از آن احمد مستخدم آنها شده بود. و اینکه ممتاز در نوشته‌اش  
از رفاقت‌های گذشته نام برده بود موضوعی جز يك افترا و تهمت  
بدست نمی‌داد.

حالا دیگر اشك مسرت در چشمان دختر بود. انکار دیوانه  
شده بود با خود حرف میزد. می‌خندید، گریه می‌کرد میخواست  
پدرش را از بستر بلند کند و فریاد بزند:

«پدر جان احمد بیگناه است شما اشتباه نمودید. این نوشته  
ها و عکس‌ها هم تمام عاری از حقیقت میباشد دلیل آنهم تاریخ  
پاسپورت اوست.»

اما جرئت اینکار را نکرد زیرا برادرش بخیانت آن پی  
برده و در پی جبرانش برمی‌آید و این خود کار دور از عقلی بود  
بالاخره آفتاب سرزد. سلیم پس از صرف صبحانه مسرت بار منزل



را ترك كرد و متعاقب آن رضيه وارد سالن شد مادر و پدرش با يك نگاه باو بتمام تألمات روحى و بيخوابى شب گذشته اش پى بردند . رنگش زرد شده و چشمهايش گود افتاده بود . مالك همه چيز را فهميد دلش بحال اوسوخت و خواست دلداريش بدهد .  
گفت :

رضيه، دختر عزيزم . گناهكار تو نيستى . تا اندازه اى حق بخانم توست بزهاركار اصلى منم كه جوانى بي خانمان را كه نه هويت او معلوم بود نه پدر و فاميلش ، نه آينده اى براى او پيش بينى ميشد و نه از گذشته اش اطلاعى در دست بود بمستخدمى خود برگزيدم .

رضيه سرش پائين بود . مالك پس از كمى مكث گفت :

.. باز هم خدا را شكر كه جلو رذالت و پستى او را گرفتم و نگذاشتم پيش از اين چنين موجود ناپاك نمك مرا بخورد . البته شماها نه تنها از من بلکه از سليم هم بايد سپاسگزارى كنيد كه چنين خائنى را روسياه كرد ...

رضيه ديگر طاقتش تمام شد و حرف اخير پدرش او را مشغول كرد و با صدائى بلند گفت .

- پدرجان اينقدر از او سعادت و بدگوئى نكنيد . او فرشته و معصوم است . مگر شما بجز اين اوراق جعلى مدرك ديگرى هم كه خيانت او را معلوم كند در دست داريد ؟ آيا بهتر نيست كه ابتدا جرم را معلوم كنيد و بعداً كيفر را تعيين نماييد ؟

مالك بي اندازه ملول شد و او كه خيال ميكرد رضيه با ديدن آن عكسهاى مفتضح نسبت با حمد متنفر شده با كمال تعجب ميديد حدش درست از آب درنياوده لذا چيني به پيشانى انداخت



و با تنبیر گفت :

- رضیه داری مرا باشتباه می اندازی . آخر من نمیدانم طرفداری بی جهت تو از آن جوان چیست و چرا از آن دزد کثیف دفاع میکنی ؟

رضیه به تندی جواب داد :

- او بیگناه و معصوم است و اخلاقاً سزاوار میباشد از هستی و موجودیت يك مظلوم دفاع شود .  
پس از کمی مکث در حالیکه لبهایش میلرزید با همان لحن ادامه داد :

- این وضعیت شما مرا بیشتر بگستاخی ترغیب نمی کند زیرا می بینم افترا و تهمت بيك جوان سر تا پا ایمان و شرافت میزیند .

مالك با غضب پاو نهیب زد :

- رضیه خاموش . او ترا هم گستاخ و بی پروا کرد است . مگر این عکس های نکبت بار و این نوشته های زیر و روی آنها بزرگترین دلیل نمیتواند باشد ؟ آیا میتوان اینها را انکار کرد ؟ من خودم بمحض اینکه بفروود گاه رسیدم یگراست بسراغ ممتاز رفتم او هم همه چیز را اعتراف کرد .

رضیه باز هم بدون پروا پرسید :

- شما مسلم میدانید او راست گفته ؟ میدانید سبب اعتراف او چه بود جز اینکه جرم خودش را ثابت می کند نمیدانم چرا شما اینقدر سطحی فکر می کنید .

مالك پاسخداد :

- جرم او چیست کار و پیشه اش اینطور ایجاب می کند که



مردم را اغوا نماید و علاوه بر آن سبب اعترافات او این اسناد کتبی بود و نمیتوانست اعتراف نکند... البته ابتدا او همه چیز را انکار میکرد اما بعداً بآیدن نوشته‌های خودش و تهدید هر چه داشت برایم گفت و در این ضمن از من قول گرفت او را بحال خود بگذارم و دیگر مزاحمش نشوم.

پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:

- بله، او گفت که از مدتی پیش، مدت خیلی خیلی پیش رفیق او بود و یک خانواده دیگر را نیز بر باد داده و زن و گیشان را در گون و تباہ ساخته است و اینکه بمستخدمی ما در آمد کار دومش بود و تصمیمی که برای ما داشت همان سر نوشتی را برایمان ایجاد می کرد که برای خانواده اولی بوجود آورده بود...

رضیه حرف پدرش را قطع کرد:

- پدر جان اشتباه می کنید اما چون چیزی نمی دانید حق بجانب شماست که همه چیز را باور کنید. البته مقصر اصلی برادرم میباشد.

مالك که بسیار عصبانی شده بود، از فرط خشم دستش را محکم بروی میز زد گفت:

- خیلی متاسفم که می بینم يك خواهری برادرش را اینطور بدروغ تهمت میزند و از يك جوان پست فطرت طرفداری مینماید: افسوس که از سهل انگاری من سوء استفاده می کنی و عطفوت بیحد من نسبت بتو اینقدر ترا بی ادب کرده است. اصلاً توجه حتی



داری در هر چیز مداخله کنی . من او را استخدام کردم بعد هم بعلت خیانت بزندانش انداختم . بتوهم مربوط نیست .

اما رضیه از میدان در نرفت . شاید عشق احمد باو اینهمه نیرو داده بود زیرا پس از سکوت پدر گفت :  
- پوزش میخوام اما اینکار طبق راهنمائیهای شما صورت گرفته مگر خود شما همیشه نمی گفتید باید از حقیقت طرفداری کنم ؟

از این حرف رضیه مالك خنده تلخی نموده و گفت :  
- خوب ، بسیار خوب ، آخ چرا تو ایقدر بدون مدرک و دلیل این پشتیبانیت را ادامه می دهی چرا ؟ چرا بیهوده وقت را تلف می کنی ؟

دیگر حوصله رضیه تمام شد :  
- نه پدر جان حرف من هیچگاه دور از دلیل و برهان نیست بگیرید اینهم ثبوت آن .

سپس بسته‌ای را جلو آنها روی میز انداخت . مالك و همسرش خیلی متعجب و حتی متوحش شدند . یعنی رضیه چه چیزی را پیدا کرده بود ؟ پدرش بسته را از روی میز برداشت و باز کرد و پاسپورت را ورق بوق خواند . هر لحظه بر تعجب او افزوده میشد . بالاخره پس از چند دقیقه گفت :

- مگر اینها خیانت این بچه را نمی رساند ؟ بله من از خیلی پیش تصور کرده بودم اویك پسر معمولی نیست و بلاشك پیدر و مادر و مملکتش خیانت کرده و متواری گردیده است .

رضیه گفت :

- چطور خیانت ؟



مالك پاسخداد :

اگر از گذشته‌اش بگذرم و فکر نکنم چه شده این تجارت پیشه به مستخدمی حاضر شده و چه موجب شده او ترك شهرت کند تازه متوجه میشوم او يك جوان دروغگو و متقلب است . یعنی اول اینکه اسمش را عوضی گفته ردوم اینکه موطنش را اشتباهی نام برده . خوب ، اگر اینمرد خائن نباشد چه عاملی موجب این دروغگوئی او شده است ؟

رضیه از حرف پدرش بیکه خورد :

- پدرجان با کمال تأسف اعتراف می‌کنم که نتوانستم بدانم چه چیز او را مجبور به مزدوری کرده اما اخلاق و انسانیت و لیاقت او برای شما کافی نیست ؟

مالك گفت :

- اینها نه تنها دلیل بیکناهی او نیست بلکه خیانتش را بهتر ثابت می‌کند و مرا از منظورم باز نمیدارد . تو بیا بدانی دزدی لیاقت نمیبخواهد و آدم‌کشی جرئت لازم ندارد فهمیدی ؟

رضیه در حالیکه قطرات اشك از چشمانش فرو می‌چکید گفت :

- پدرجان . خدایا ! چرا حرفم را عوضی می‌شنوید و تعبیر سوء می‌کنید . او بیگناه است ! بخدا بیگناه است مالك بگریه دخترش وقتی نگذاشت از جا بلند شد و با صدای بلند گفت :

- با اراجیفتم و قتم را تلف می‌کنی . خوب شد پلیس از من مدرك خواست حالا نه تنها دزد بلکه یکنفر خسارچی هم



میباشد و این اسناد کافی است که او را يك جاسوس معرفی کند و شرش از سرم کم شود . . .

رضیه می دید بجای کمک بمحبوبش بدست خود دارد او را نابود می کند لذا در حالیکه بشدت گریه می کرد گفت :  
- پدر جان من جعل بودن عکسها را بشما نشان میدهم . خواهش می کنم عجله نکنید . زندگی يك بیگناه در خطر است

مالك با وجود غضب بهر حال يك پدر بود و دخترش را دوست می داشت لذا آرام شد و گفت :  
- چه میخواهی بگوئی ؟

رضیه با چشمهای اشکبار تاریخ خط ممتاز و سپس تاریخ عبور احمد از مرز ورود بکلکته را پیدرش نشان داد و گفت :  
- این تاریخها که دیگر اشتباه نیست . آیا ممکن است احمد دوستیهای قبلی با ممتاز داشته باشد در حالیکه عبورش از مرز کلکته بعد از تاریخی است که ممتاز برای نامه و عکس گذاشته است .

عصانیت مالك تنزل یافت و با تعجب بتاریخها نگریست . بنا وجودیکه نمیتوانست باور کند باز حق را بجانب دخترش می داد . ایستاد ، نشست و پیوسته در فکر بود . باخود می گفت :  
خدایا چکنم . خط يك قاحشه را قبول کنم یا مدرك رسمی دولت را ؟

درست در همین موقع چهره تبسم احمد در برابرش ظاهر گردید و موج افکار او را بآنستها کشاند و بروز اول باز گردانید که او می گفت بشما قول می دهم هیچگونه خیانتی نکنم



اینکار شمار من نیست :

مجروح گردیدن او را مجسم می کرد و آن نقطه اطلاق  
را بنخاطر میآورد ... آه خودش دیده بود که پرده بکناری  
رفت و بسجله مردی داخل گردید و سپس آتش از طپانچه بیرون  
جهید ... احمد که خودش را زخمی نکرد در دفاتر و معاملات  
منازه که هیچگونه دستبردی بعمل نیامده ... بلکه سودهنکفتی  
هم در برداشته .

در حالیکه پاسپورت را از این دست بآن دست میداد در  
اندیشه فرو رفته بود .

و عکسهای احمد و اعترافات آن فاحشه ، بطریبهای مشروب  
و گفتههای پسرش سلیم .

از جانب دیگر فداکاری ، شهامت ، خدمات ، لیاقت ،  
جراحت و بالاخره معصومیت احمد

کدام جانب را بگیرد ؟ احمد دگرگون حال را یا سلیم  
پاره جگرش را ؟

در اینموقع او اشک و بی تابی دخترش را فراموش کرده  
بود و گر نه موفقیت از آن احمد بود . دختر که پدرش را در  
آن حال می دید دستپاچگی او را حدس زد و گفت :

- پدر جان شما گناه ندارید ... نمیدانید که در غیاب  
شما چه مذاکراتی بین احمد و سلیم در گرفته ... اما فعلاً از  
بازگوکردنی آنها خود داری می کنم بد خواه برادر خود  
نیستم ... شما خودتان تعمق کنید . خدا طرفدار حق است و  
اوست که بینندگان خود تسلط دارد .

از بس مالک در خود فرو رفته بود حرفهای رضیه را

نمی‌شنید و باخود می‌گفت .

دبنددا دارم دیوانه میشوم ... نمیدانم تکلیفم چیست ؟

حال مالك همینطور بود و از خود می‌پرسید تکلیفش چیست .

تا اینکه مدت مدیدی بعد بخود آمد و از رضیه پرسید :

— تو این پاسپورت را از کجا آوردی ؟

از لا بلای کتابهای او .

مالك آنرا در جیب گذاشت و برخاست تا برود و تحقیق

کند . رضیه که فکر می‌کرد یقیناً این عکس‌ها جعل است با

تضرع پیدایش گفت :

خواهش می‌کنم این عکس‌ها را بشخص ماهری نشان

بدهید تا ببینند آیا جعلی است یا خیر .

مالك با حال و فکری پریشان از منزل بیرون رفت .

اتومبیل را برداشت و لحظه‌ای بعد جلو يك عکاسی ایستاد

وقتی عکاس عکس‌ها را دید گفت آنها به‌جوجه جعل نشده و حقیقی

است و سه قطعه آن در برابر چراغ گرفته شده و گذشته از آن

پیدا است در يك موقع غیر عادی گرفته شده و چندان زشت‌های

واضحی ندارد . آن دو تای دیگر هم مهارت عکسبردار را نشان

می‌دهد .

از گفته‌های عکاس هم مالك چیزی دستگیرش نشد .

بالاخره در حالیکه نمیدانست چه کند با خاطری آشفته

بسوی منازه رفت .



## فصل دهم

### «تقدیر»-

مالك بیشتر از احمد به سليم توجه داشت و به تحقیقات خود ادامه داد. با بانك تماس گرفت و راجع به موجودیش پرسید اما با کمال تعجب در یافت همان است و تغییر نکرده. ساعت در حدود یازده بود که دنگ تلفن افکار مالك را از هم گسیخت. گوشی را برداشت. از دفتر مرکزی پلیس بود. اگر مالك تاریخ پاسپورت را از یاد میبرد در پاسخ پلیس که پرسید جرم احمد چیست میگفت:

— این بچه نه تنها دزد است بلکه یکنفر خارجی و احتمالاً جاسوس نیز میباشد :

ولی خدا نخواست و اظهار کرد :

— آقای محترم فعلاً ما باتفاق منشی‌ها سرگرم رسیدگی هستیم البته مسلم است که رسیدگی بحساب‌های دو ساله وقت زیادی لازم دارد . البته شما بمن مهلت خواهید داد تا دلیل قاطعی علیه جرم او پیدا کنیم .

ارتباط تلفنی قطع شد . صدای مالك خیلی تغییر کرده بود . در حدود ساعت يك مالك نامه‌ها و تلگراف‌های وارده را رسیدگی کرد ، بعضی از نامه‌ها و تلگراف‌ها احتیاج به پاسخی داشت که فقط احمد میتواندست بآنها جواب بدهد چون خود او با آن شرکتها نامه نگاری را شروع کرده بود و منشی‌ها هم آنطور که باید و شاید از عهده کار بر نمی‌آمدند . مالك متحیر بود و نمیتوانست به تنهایی تمام کارها را اداره کند چون معاملات تجارتخانه‌اش در دوره احمد خیلی وسیعتر شده و کمپانیهای جدیدی وارد کار شده بودند که مالك آنها را نمی‌شناخت . در اینموقع پیادش آمد که سلیم گفته بود حاضراست بجای احمد کار کند با خود گفت :

— بله سلیم اهل کار است و خیلی زود میتواند جای احمد را بگیرد .

و با این اندیشه تبسمی برلبانش نقش بست . او در این افکار بود که شخصیتی تازه و جدید که مسلم شما او را می‌شناسید وارد مقاله شد . او انورمیا طلبکار سلیم بود . البته این آمدن او بدنبال وعده‌ای که احمد با او داده بود صورت گرفته و میخواست پول بگیرد . چون مالك و او با هم آشنائی داشتند لذا با هم دست دادند و بعد از تعارفات . انورمیا از اوضاع دهلی چیزهایی پرسید و چون این حرفها تمام شد گفت .



- چند بار سراغتان آمدم ولی تشریف نداشتید .  
مالك پيش خود ميگفت درستست كه او را مي شناسد ولي  
اينهمه لطف از كجا پيدا شده حتماً كار لازمي دارد. چون فكرش  
بجائي نرسيد پرسيد :

- چه امري داشتيد ؟

انورميا با تعجب پرسيد :

- مگر منشي شما راجع بمن چيزي بشما نگفت يا ننوشت  
مالك با حيرت پرسيد :

- نه ، چه چيز را ؟

انورميا خيال كرد مالك عمداً خود را به نفهمي ميزند و  
شايد هم واقعاً او بي اطلاع است از طرفي هم خيلي پول محتاج  
بود لذا با حالي گرفته شكفت :

- بخدا خيلي از تصور من بدور است كه تجار و ميليونرها  
هم اينطورند . ديگران چه كناهي دارند كه روز بروز اعتبار و  
آبرويشان در معرض سقوط قرار مي گيرد .

مالك داشت ديوانه ميشد ، لذا گفت :

- ميا مگر چه شده چرا اعتبارت در حال سقوط است ؟  
انور اظهار نمود :

- امروز آقاي منشي شما كه متاسفانه فعلاً حضور ندارند  
قرار بود بمن پول بدهند . خودشان اين وعده را كرده بودند .  
مالك از اين حرف يكه خورد :

- شما چه چيزي فروخته بوديد ؟

در چشمان مالك برقي درخشيد و پيش خود فكر كرد  
كه حتماً دارد خيانت منشي اش فاش ميشود . اما حقيقتاً اينجا

دست خدا پیش می‌آمد ولی نه برضد منشی بلکه علیه دیگری .  
انور میا حرکتی کرد و دستش را بدون جیب برد ، سپس از  
میان کاغذهایی که در آورده بود دو تکه کاغذ بیرون کشید و جلو  
مالك گذاشت . مالك فوراً کاغذ را برداشت و شروع بخواندن  
کرد اما آنچه را که می‌خواست نیافت . وقتی بامضاء و تاریخ آن  
نگریست با خود گفت :

- عجب ، سلیم جنس خریده و اینمرد پولش را از مغازه  
ما میخواهد ؟ و چی شده که منشی من وعده پول باو داده .  
مگر منشی حق دارد پول این مغازه را بهر کس که میخواهد  
بدهد ؟

بالاخره با تعجب گفت :

- میاء در این که هیچ تردیدی نیست که ما هم تنها پسر من است  
ولی بدان که حساب من واو باهم جداست البته اگر سلیم مالی  
خریده باید پولش را از مغازه او طلب کنی .  
انور خندید :

- آقا اگر فرزند شما پولی داشت و پولی میداد که من  
هرگز نزد شما و منشی شما نمی‌آدم و زحمت نمیدادم .  
تمسخر انور برای او خیلی گران آمد و با گرفتگی به  
جملات انور اندیشید که می‌گفت :

« اگر فرزند شما پولی داشت و پولی میداد !! »  
هیچکس حق نداشت باو چنین حرفی بزند زیرا چند  
هزار روپیه هم برای او بی اهمیت بود لذا با ناراحتی خاطر  
گفت :

- میا مواظب باش روی حرفی که می‌زنی اندیشه کنی .



سلیم پسر من است و قدرت دارد تمام این بازار را بخرد ،  
این مزخرفات چیست که میگوئی ؟  
میا متوجه زیاده روی خود گردید و گفت :

— در این شکی نیست که شما می توانید نصف شهر را بخرید .  
همه اینرا می دانند . من از اعتبار و شخصیت شما سخنی نمیگویم  
فقط خواهر می کنم تاریخ این سند را مشاهده کنید و ببینید چه  
مدتی گذشته . هر وقت بسراغش میروم وعده فردا میدهد . مالی  
هم ندارد پس بگیرم پول هم نمیدهد . آخر ماهم پول احتیاج  
داریم ماهم مقروضیم . من باعتبار شما با او معامله کردم .  
اگر چه این جملات بالحن ملایمی ادا میشد ولی کنایه  
های آن از نظر مردکار آزموده ای چون مالک پوشیده نماند و  
باو خیلی گران تمام شد اما حق بجانب انور میا بود و میخواست  
هرطوری هست پول باو داده شود لذا پس از تفکر پرسید :

— حتماً در سند اختلاف است ؟

انور جواب داد :

— اختلاف در سند معنی ندارد مگر مضمون سند را نخواندید  
وامضاء پسر خود را نمی شناسید ؟  
مالک گفت :

— خط شکسته مال سلیم است اما این امضاهای دیگر از  
از کیست ؟

انور جواب داد :

— قربان این شهادت آنهایی است که در منازعه او واحتمالاً  
شربکش هستند

مالک متعجبانه پرسید :

- شريك ؟ سليم كه با كسى شريك نيست علاوه بر اين من مبلغ زيادى سرمايه باو داده‌ام . يعنى چه منكه چيزى سر در نياورم .

انورميا با لحن حق بجانبي گفت :

- آيا اين واقعيت دارد كه جناب منشى وضع مرا بشما نوشته است ؟

مالك متحير شد و كنايه انورميا باو مشكل آمد و گفت :

- مگر من دروغ مى گويم ؟

ميا از ترتيب جواب مالك دانست او بي اطلاع است لذا گفت :

- بخدا دارم ديوانه ميشوم . آخر اين جوانها چرا اينطورند ؟

مالك گفت :

- چرا درست حرف نميزنيد . چرا پوست كنده همه چيز را نمى كوئيد . مگر اوضاع از چه قرار است ؟ بوسه به پينام چه مفهومي دارد - شنيده يا نشنيده‌ام - حال بگو به بينم چه پيش آمده ؟

ميا گفت :

- قربان خدا كند آنچه را نمى گويم سوء تعبير نكنيد . من حق گفتن چنين چيزهائى را ندارم اما از نقطه نظر انسانيت بر خود ميدانم چيزيرا كه شنيده ياريدم بشما كه يك نفر دوست من ميباشيد ابراز كنم ، پول من مهم نيست بالاخره يکروز پرداخته ميشود . اما موضوع اينجاست كه جناب سليم نه تنها بمن بدهكار است بلكه مبلغ هنگفتى كه شايد از صد هزار روپيه



تجاوز می کند بدیگران مقروض است چون از آنها جنس خریده و پولش را پرداخت نکرده است . البته بهمه مثل من سند داده و همگی را بتنگ آورده است لابد می گوئید چرا آنها بسراغ شما نیامده اند؟ ولی باید عرض کنم که تمام بخاطر من و تعریفهایی بوده است که از سلیم نزد همگی کرده ام و اعتبار او را بخاطر شما تشریح نموده ام .

آنچه انورمیا می گفت حقیقت داشت و همین موجب شد که دنیا پیش چشم مالك سیاه شود و از این ماجرا چیزی سر در نمی آورد . بالاخره با خود اما بالحنی که انورمیا شنید گفت :  
- مگر سلیم نقض کرده ؟ و رشکست شده ؟ چرا بمن رجوع نمی کند ؟ من پول زیادی باو داده ام .

انورمیا گفت :

- درستست که شما سرمایه زیادی باو داده اید اما آیا در برابر خرج پول تمام نمیشود ؟  
مالك بی اختیار گفت :

- چه خرجی ؟ سلیم خرجی ندارد

با شنیدن این حرف انورمیا خنده ای کرد و گفت :

- گناه و اشتباه شما از همینجا سرچشمه می گیرد که نمیدانید سلیم آیا خرج دارد یا خیر ؟ من و شما مسلمانیم و لذا از نظر دین با هم پیوند خونی داریم لذا از روی ایمان بشما عرض می کنم که برای پدری چون شما سهل انگاری و بی خبری نسبت باولاد هیچ خوب نیست و شاید همین بی نظری شما سبب گمراهی او شده است .

مالك از فرط غضب مشتعل شده و نزدیک بود سیلی محکمی

بگوش انورمیا بنوازد و او را از دکانش بیرون کند اما چون تحمل زیادی داشت چیزی نگفت انورمیا دنباله‌ی سخنانش افزود :

- اگر چه حق ندارم خبرکشی کنم و خجالت می‌کشم از پسری پبدر سعایت گویم اما باز هم تکرار می‌کنم از نقطه نظر ایمان بر خودم واجب می‌دانم بگویم هرطوری هست جلو این پسر بیباک خود را بگیرید که در مدت کبرتاهی خدا نخواسته خود بلکه شما را نیز با میلیونها ثروت نیست و نابود می‌کند .  
دیگر مالك از حرفهای کنایه دار او میلرزید. باو نهیب زد :

- میا چرا پوست کنده همه چیز را نمیکوئی. بگو بیینم بعقیده شما سلیم از چه راهی پول خرج می‌کند ؟  
میا که دیگر پرده تجاهل را کنار زده بود بی‌پروا گفت:  
- مگر شراب خرج ندارد ؟ قمار بی پول میسر است ؟  
فاحشه بازی و تا نیمه‌های شب کنار رقاصه‌ای خوش گذراندن دست خالی امکان دارد ؟ مگر اطلاع ندارید آقای سلیم با چند هزار روپیه برای ممتاز رقاصه مشهور يك ساختمان مجهز خریده ؟

این سخنها هر کدام خنجری بود که مستقیماً بر قلب پدر بیچاره فرود می‌آمد. تمام حرفها يك طرف اسم ممتاز که بمیان آمد تألم روحی مالك را بیشتر ساخت و این حرف مرد جهان‌ندیده را از حال عادی خارج نمود .

- اوه خدایا چه میشنوم . ممتاز رفیق پسر من است ؟  
میا از ناراحتی او متأثر شد و اضافه کرد :



- قربان این سخنی است که در این شهر، کوچک و بزرگ از آن آگاه است . حتی بین فواحش ضرب المثل شده و بهم می گویند سلیم برای ممتاز خانهای چند هزار روپهای خریده . آه که بی خبری از احوال دختر و پسر برای والدین چه گران تمام میشود وقتی متوجه شوند آنها براه فساد افتاده اند وضع مالک بجنون میرسید . دیگر با نابودی پسرش احیاء احمد را در پیش خود مجسم میکرد . حرفهای رضیه دخترش را يك گناهی تلقی مینمود اما اکنون آنها را نیز باور میکرد و آن این بود که دخترش می گفت پدر جان در باره احمد اشتباه می کنی . احمد خائن نیست . او معصوم است . بتو خیانت نموده اند . این يك دسیسه است ، و باز بخاطر آورد که رضیه گفته بود : ، پدر جان شما که اطلاع ندارید بین احمد و سلیم چه مذاکراتی پیش آمد ،

قلبش میزد پیش خود می گفت این چه معمای سردرگمی است؟ یادش می آمد که احمد از رفتار غیر مترقبه و دشنامهای او چقدر تحیر کرده بود . و بخاطرش آمد چهره معصوم او در آن حال چقدر تأثر انگیز بنظر میرسید وقتی پلیس ها او را می بردند چه اشکی در چشمانش دویده بود . حالا دیگر مالک بیشتر بجای اینکه بفکر سلیم باشد بفکر احمد بود . انورمیا یقین داشت که این پدر ، اینموقع از حال پسرش بی اطلاع بوده است . رفیق و مستخدمین و منشی ها در حالی که سرشان زیر بود و ظاهراً بکار خود مشغول بودند با دقت بحرفهای آندو گوش میدادند .

بالاخره انورمیا ، مردی که فرشتهی نجات برای احمد

و فرشته عذاب برای سلیم بود ، پس از تفکر گفت :  
- حالا اگر حرف مرا باور نمیکنید بهتر است مدتی  
بفکر او باشید . بمنزله اش بروید . هر چه دارد تخمین بزنید  
و اگر امکان داشت شب وقتی او منزه اش را بست تعقیبش  
کنید . آنوقت حقیقت گفتارم بشما روشن میشود .

بعد کمی فکر کرد و پرسید :

- خوب قربان حالا تکلیف بنده چیست ؟

مالك در حالیکه سخت نگران بود جواب داد :

- میا من از تو تشکر می کنم . دروغ و حقیقت بالاخره  
آشکار میشود و البته دوستی شما را وقتی قدر دانی می-  
کنم که صدق گفتارتان برایم مسلم شود . خواهش می کنم تا هفته  
آینده صبر کنید بعد از روشن شدن قضایا سلیم را وادار پرداخت  
پول شما میکنم ،

انورمیا دیگر اصراری نکرد و از منزه خارج شد .  
شعله ای که در قلب مالك روشن شده بود داشت خاکسترش می کرد  
با خود می گفت :

«مگر احمد شراب مینوشید ؟ فاحشه باز بود ؟ خیانت  
پیشه بود ؟ آیا ممکن است این دسیسه باشد ؟ چرا احمد مرا  
از اینهمه ماجرا آگاه ساخت ؟»

از جا بلند شد و تصمیم گرفت بمنزه سلیم برود ولی بعد  
منصرف شد ، نشست قلم را برداشت تا دنباله محاسبات را بگیرد  
ولی منزش کار نمیکرد . نزدیک عصر بود . آنروز مالك  
ناهار نخورد و وقتی نمازش را تمام کرد دستها را بلند نمود و با  
خضوع گفت :



خدايا، من يك بشرم، مانند تمام بشرهای ديگر عاجز از اين ماجرای پر نشيب و فراز و پر پيچ و خم، چیزی سردر نمیآورم تو بمن کمک کن زیرا ذات کبریائی تو پشیمان حق و حقیقت است .

داشت هوا تاريك ميشد که بر خلاف معمول مالک منازه را بست و کارکنان را مرخص نمود خواست با ماشین برود اما پشیمان شد و براننده گفت ماشین را بخانه ببرد و خودم پس از انجام کاری خواهم آمد. وقتی ماشین رفت مالک بادرشکهای بمنازه سلیم رفت و این اولین باری بود که پند بسراغ پسرش میرفت تا احوال او را از نزدیک مشاهده کند . میخواست با احتیاط کامل و مهارت تام مسئولیتش را بپایان برساند .

با این افکار در حالیکه فاصله ی زیادی با منازه سلیم داشت از درشکه پیاده شد و پس از پرداختن کرایه آرام پیش رفت . خودش هم علت این کار خود را نمیدانست !

آیا بمنازه او داخل شود ؟ یا ممتاز را ، با تهدید وارد به اقرار حقایق نماید ؟ ولی نتوانست تصمیمی بگیرد .

اگر همیشه باشد که ممتاز بهیچ قیمت حاضر باعتراف نمیشود . اگر مستقیماً با سلیم روپرو شود که خلاف عقل است ، احمد هم که فعلاً در زندان است و ملاقات با او میسر نیست ، در این افکار بود و همینطور پیش میرفت تا اینکه ازدورچشمش بمنازه سلیم افتاد هوا تاريك شده و چراغها همه جا را روشن کرده بودند . وقتی نزدیک شد متعجبانه در یافت سلیم مشغول بستن منازه است . در کنار او دو مرد دیگر ایستاده و مشغول صحبت و خنده بودند قدمهای مالک خیلی کند شد . دستمالش

را از جیب در آورد و جلو بینی خود گذاشت . در حقیقت باینوسیله روی خود را پوشانید ، هوا هم تاریک بود و تشخیص او کمتر میسر میشد بخصوص اینکه نه سلیم و نه رفقایش بهیچوجه حتی تصور آمدن مالک را هم نمیکردند . چون خیلی نزدیک شد صدای سلیم و قهقهه رفقایش را شنید . او کنار درختی خود را در پناه سایه آن کشید . با خود می گفت اگر سلیم تصمیم برفتن خانه داشته باشد از جلو او رد میشود ولی متوجه شد او از سوی دیگر رفت . لذا آهسته به تعقیب او پرداخت . با خود می گفت سلیم که هر شب نیمه های شب از مغازه بمنزل می آمد امشب چرا در اینموقع مغازه را بسته و کجا میرود ؟ و این دو تن که با او هستند چه کسانی میباشند ؟

مالک نمیخواست در بساره پسرش فکر بد بکند پیش خود می گفت : انورمیا همدا دروغ گفت . او به سبب دلخوریهایش این تهمت ها را بسلیم زده نه ، این غیر ممکن است . آه که ممتاز چه طنز است . هر جوانی را از راه بدر میبرد .

در اینموقع سلیم و رفقایش بمقابل رستوران هر شبی رسیدند . مالک قدمها را سریع نمود و بآنها نزدیک شد . آنها وارد رستوران شدند اما مالک ایستاد ، دید اگر او هم وارد رستوران شود او را می شناسند . ناچار نگاهی به اطرافش کرد و بروی رستوران یک مغازه شیر فروشی نظرش را جلب کرد . سرعت داخل آنجا شد و یک فنجان شیر با مقداری نان مر با سفارش داد . منظور او خوردن این چیزها نبود ولی خوب ، برای وقت گذرانی بهر کاری دست میزد . هنوز صدای انورمیا در گوشش بود که می گفت :



- جلو پسر خود را بگیریید . يك شب او و اعمالش را  
مورد بازرسی قرار دهید ... او خود و شما و تمام ثروتتان را  
نا بود خواهد کرد .

مالك نیمساعتی منتظر بود تا اینکه متوجه شد آن سه از  
رستوران بیرون آمدند . از بس در خودش فرو رفته بود فراموش  
کرد پول شیر و نان مر بار را بپردازد و شاگرد منازه دنبال او  
دوید و او نیز در حالیکه بخود میآمد و از شرم سرخ شده بود  
با عرض معذرت پول را پرداخت و انعامی هم به شاگرد داد .  
دستمالش را از جیب بیرون آورد مانند دفعه پیش روی  
بینی گذاشت . و دنبال آنها راه افتاد مدتی بعد آنها جلو منازهای  
ایستادند . مالك در اینجا خیلی نزدیک شده بود لذا خود را  
در تاریکی دیوار کشید و بحرفهای آنان گوش داد . اول صدای  
پسرش سلیم را شناخت :

- چاچه امشب باید بسلامتی آقای احمد يك مشروب عالی  
مصرف کنیم .

و چاچه باخنده بلندی گفت :

- بسیار خوب ذوق سرکار در نظر گرفته خواهد شد .

صدای چاچه مالك را لرزاند و ناگهان براز عجیبی پی  
برد . حس کرد این صدا برای او آشناست . بسله این صدا ...  
این صدا ... آها ... یادش افتاد . دو سال پیش و سرقت آنشب  
و مردی که طپانچه بسینه او گذاشته بود و کلید گاو صندوق را  
میخواست نه اشتباه نکرده بود بخصوص هم اکنون که قد بلند  
و چشمهای آنمرد در زیر نور خیره کننده سر در منازه کاملاً  
بوضوح دیده میشد . قلب مالك بشدت می طپید و کلمات انورمیا

در منزلش خطور کرد که می گفت سلیم رفقای بسدی دارد . پس اینها رفقای او هستند ؟

مالك در تخیلاتش بود که چاچه از منازه بیرون آمد ، در حالی که توی دو دستش چند بطری بود .

سلیم يك درشکه صدا زد و آدرس همان خیابانی را که ممتاز و فواحش در آنجا سکونت داشتند باو داد مالك دیگر داشت دیوانه میشد . حال خود را نمی فهمید نزدیک بود که از ترس بی آبرویی دست بخودکشی بزند . صدای قهقهه و سپس گفتگوی مرد بلند قد یعنی چاچه را شنید :

دیشب ممتاز با توقهر کرد سلیم اما خوب تقصیر تو بود که بخاطر آن پسر زود از جا بلند شدی و رفتی منزل درشکه براه افتاد . و مالك ماتد و استهزا که از زمین و زمان براو میبارید . شب تاریکی بود اما آن شب برای مالك ظلمانی تر از همیشه بنظر میرسید . هوا برایش فشرده تر شده بود و بسختی نفس می کشید . دیگر تمام هستی اش را برباد رفته می دید . آه يك پدر نسبت به تنها پسری که دارد چه اندیشه می کند ؟ مرگ او برایش چه قدر جانفرساست ؟

مالك در يك برخورد و يك صدا چه ها که نفهمید ... درست در همینجا افکارش بسوی رضیه و احمد متمایل شد . به تقدیر می اندیشید و به بازیهایش . دیگر این مسأله غامض و پرپیچ و خم برایش حل شده بود فکر کرد بخانه برود چون همینقدر برایش کافی بود . میخواست بیافکری آسوده تر تصمیم بگیرد اما کنجکاوای او باز بکار افتاد و پیش خود گفت : بهتر است بدنبال آنها برود و از اوضاع بهتر سر در آورد که بعداً در



اجرای نقشه‌اش دیگر اشتباهی ننماید . محل ممتاز را بلد بود،  
آن سه تن نیز دیگر ناپدید شده بودند لذا تکانی بخود داد و  
درشکهای گرفت و آدرس همانجائی را داد که پسرش رفته بود .  
درشکه چی نکاهی بقدر و بالای پیر مرد انداخت و با کمال  
تعجب پرسید :

آقا در این شهر غریب هستید ؟  
مالك از کنایه او سردر نیاورد و چون دانست شب بان  
بازار رفتن چه مفهومی دارد لذا گفت :  
- شاید حدس شما درست باشد .  
درشکه چی گفت :

- اگر به بنده اجازه خدمت بدهید محل زن جوانی را  
بشما نشان میدهم که بدون شك در تمام عمرتان زنی به زیباییش  
ندیده باشید .

مالك هم برای اینکه حرفی گفته باشد اظهار داشت :

- من دل داده رقص و موسیقیم نه ....

درشکه چی حرف او را برید :

- خانمهای خوب و آواز خوان هم فراوانند ولی شاید  
ندانید که رقص و طنازی ممتاز بی همتاست .

مالك از شنیدن نام ممتاز یکه خورد و از آنجا که میخواست  
ممتاز را از زبان مردم بهتر بشناسد پرسید :

- مگر ممتاز خوب میرقصد ؟

درشکه چی چهره‌ای متکبر بخود گرفت و گفت :

- او آقا طوقان می کند ...

پس از آهی طولانی دوباره درشکه چی ادامه داد:

- ولی افسوس که با هر کس جور در نمیآید زیرا  
بقراری که شنیده‌ام يك بچه میلیونر او را اجیر خود نموده و  
علاوه بر اینکه يك قصر مجلل برایش خریده ماهیانه مقداری زیاد  
باو میدهد .

در اینجا مالك صدای ضربان قلب خود را می‌شنید و  
افکارش مختل شده بود . نزدیک بود از فرط سستی از درشکه  
پرت شود ولی بهر ترتیب که بود خود را کنترل کرد و بزحمت  
پرسید :

- اسم آن بچه چیست و پدر بی‌عقلش که میباشد ؟  
درشکه‌چی بدون مکث جواب داد :  
- اسمش را نمیدانم ولی چندبار اورا دیده و حتی با درشکه  
بآنجا برده‌ام .

مالك پرسید :

- خوب ، چطور جوانی است ؟

درشکه‌چی گفت :

- قربان جوانی وقشنگی و چاقی و لاغری و زشتی و پیری  
در برابر فواحش هیچگونه اهمیتی ندارد . هر که پول بدهد  
و لو کریه المنظرترین فرد روی زمین هم باشد با او خوش  
میگذرانند .

و سپس خنده تمسخر آمیزی کرد و ادامه داد :

- بله پول، پول که چه حلال سرسخت مشکلات است .

مالك اظهار کرد :

- بسیار خوب چون اینقدر تعریف از ممتاز می‌کنی مرا

بهمانجا ببر ؟



درشکه‌چی گفت :

- بسیار خوب قربان هر طور میل شماست در ضمن بد نیست بدانید همان بچه میلیونر که ممتاز را اجیر کرده هر شب تانیمه‌های شب و حتی بعد از آن در آنجاست و به باده‌گساری و عیش مشغول است و می‌توانید از نزدیک او را ببینید اما اگر دلتان بخواهد حاضرم شما را بجای‌های بهتری ببرم تا دیروقت شود آن بچه میلیونر از پیش ممتاز برود آنکاه شما بسراغ او رفته و بعیش پردازید .

مالك با تعجب پرسید :

- مگر پیش از او یا در موقع بودن او کسی نمیتواند

بسراغ ممتاز برود ؟

درشکه‌چی جواب داد :

- گرچه در منزلش هیچوقت بسته نیست ولی مردم از اینجهت که آن بچه پول زیادی خرج می‌کند و کسی قدرت مقابله با او را ندارد بسراغ ممتاز نمیروند .  
و اضافه کرد :

- شاید ساعتی چند صدروپیه پپای او میریزد .

مالك بازم پرسید :

- بگفته‌تو این بچه خیلی پولدار است ، حتماً پدرش

مرده و این ثروت را برای او گذاشته .

درشکه‌چی خنده‌ای کرد :

- از زنده بودن یا نبودن پدرش اطلاعی ندارم فقط

میدانم خیلی پولدار است .

و پس از کمی تأمل اظهار نمود :

- حدس میزنم پدرش زنده باشد .

مالك پرسید :

- اگر پدرش زنده اسب چطور پولش بهدر میرود و او  
خبر ندارد ؟

درشکهچی تازیانه‌ای به اسبها زد، درشکه سر بهتر حرکت  
کرد و گفت :

- اگر مرده هم اکنون در جهنم است اگر هم زنده باشد  
شیطان کور و کرش کرده.

غم جانگدازی روح و جسم مالك را می سوزاند، بالاخره  
درشکه بیازار رسید و بعلت ازدحام مردم آهسته پیشروی کرد  
درشکهچی يك يك خانه‌ها را نشان داد و دربارہ هر يك توضیح  
میداد اما چون از مالك جوابی نمی شنید خجالت کشید و ساکت  
شد ، ولی بکدفعه گفت :

- قربان اگر علاقه به عیش و عشرت دارید حاضرم شما  
را نزد کسی ببرم که مانند فرشته زیباست . پول زیادی هم نمی  
گیرد طفلك تازه کار است و کمتر کسی او را می شناسد .

مالك از پروئی او ناراحت شد و با لحن سردی جواب  
داد :

- امشب تصمیم دارم ممتاز را ببینم . یکموقع دیگر بسراغ  
او میرویم .

وقتی درشکه جلومنزلممتاز ایستاد مالك کرایه را پرداخت  
و بیرون پرید .

مالك چند لحظه متفکرانه ایستاد و همچنان دستمال را  
روی بینی نگاهداشته بود بوی زنده‌ای بینی اش را آزار میداد.



چند دفعه تصمیم گرفت وارد خانه شود اما مردد بود و نمیتوانست حدس بزند چه پیش خواهد آمد. در اینموقع صدای ماشینی در نزدیکی خود شنید. سرعت داخل تاریکی شد و خود را بدیوار فشرده زیرا سلیم و رفقایاش بودند. اول نمیدانست چرا سلیم و رفقایاش که زودتر آمده بودند باین دیری رسیده‌اند ولی وقتی مالک کمی جلو آمد در دست پسرش حلقه‌های گل مشاهده کرد و در دست رفیق بلند قدش که او را چاچه صدا میزد چند بطری دیده میشد. مرد دیگر که کوتاه قد و نجف نام داشت چند بسته حامل شکلات و میوه حمل مینمود. وقتی هر سه پائین آمدند مالک متعجبانه دید پسرش اسکناس درشتی به دربان داد. او نیز تشکر کرد و با احترام در را گشود و از همین جا حرفهای احمقانه پسرش را تخمین میزد. لحظه‌ای بعد سلیم و آندو تن دیگر از پله‌ها بالا رفتند.

مالک مردد بر جایاش ماند تکلیف خود را نمیدانست اما بالاخره بدون اختیار پاهایش سمت جلو را انتخاب کرد و وارد خانه شد و آهسته از پله‌ها بالا رفت. در بالای پله‌ها قسمت تو رفته‌ای در دیوار بود و او هم خود را داخل آنجا کرد چون تاریک و محل امنی بود. در برابر او اطاق انتظار قرار داشت و صدای خنده پسرش و دوستان او را می‌شنید. صدائی از پله‌های طبقه بالا شنید و فهمید که ممتاز پائین می‌آید. لحظه‌ای بعد ممتاز وارد اطاق شد. مالک خیلی خوب او را می‌دید زنی بود با آرایش ساده و زیبائی طبیعی که با هر حرکت قیامتی برپا میکرد. لباس‌های پرزرق و برقش در نور خیره‌کننده چراغ میدرخشید. وقتی او وارد شد همه بلند شدند. سلیم جلو رفت و با

بشاشت حلقه گل را بگردن او انداخت بعد . ممتاز با ناز و  
عشوه مخصوصی بالحنی تکدر آمیز پرسید :

- آقا دیشب کجا بودند ؟

سلیم خندید و گفت :

- اوه ناراحت نشو . پدرم از مسافرت آمده بود !

ممتاز باعشوه تمام گفت :

- صحیح پس از ترس پدر نیامدید ؟

سلیم خنده مخصوصی از روی نخوت کرد و گفت :

- ترس ؟ ترس و سلیم ؟ نه این ممکن نیست .

و پس از کمی تأمل پرسید :

- مگر تحمل یکشب دوری مرا ندارید ؟

ممتاز باحالتی عشوه آلود و مصنوعی پشت چشمی نازک کرد

و گفت :

- تمام شب را چشم برآه تو بودم . توی ذلم می گفتم نکند

بلائی بسرت آمده باشد ؟

بعداً خندید و اظهار نمود :

- بخدا عجب پدر دیوانه ای داری !

سلیم بدون پروا پرسید :

- شما که او را از نزدیک دیدید بگوئید به بینم تشخیص

دادید چطور آدمی است ؟ و از شما چه پرسید . .. نکند او را

هم مثل پسرش شیفته خود ساختید ؟

ممتاز با مسرت گفت :

- چاچه بسی اندازه ماهر است . من تا این اندازه به

پیروزی نقشه او اطمینان نداشتم .



چاچه قهقهه‌ای زد :

- شما مرا خجالت می‌دهید چون عامل عمده پیروزی ما  
شما فرشته زیبا بودید . چه خوب آن بچه احمق را که خیال  
میکرد ما را فریب داده غافلگیر کردید تا توانستیم از او عکس  
بگیریم .

نجف خان با تعجب گفت :

- احمد با تمام زرنگیش این یکی را نفهمید و نمیدانست  
اینهمه نوازش و محبت خانم از کجا و بچه علت بوجود آمده  
بود .

سلیم خنده کریهی کرد :

- او احمقانه فکر میکرد که میخواست ما را غافلگیر  
کند و مفتضحمان سازد ، دیگر از زندان خبر نداشت .

ممتاز با حیرت پرسید :

مگر آن بیچاره زندانی شد ؟

سلیم خندید :

- او شما چقدر امشب دلسوزی می‌کنید . البته او ظاهراً  
جووانی ساده بود اما در باطن قصد بدام انداختن تان را داشت

نجف خان گفت :

- خدا میداند من تمام حرفهای او را پاور کرده بودم .

سلیم خندید :

- بدبخت میخواست! باز هم مرا فریب دهد تالیست  
طلبکارانم را در اختیارش بگذارم عجیب تر اینکه از من  
میخواست ممتاز ، شراب و رفقای عزیزم را فراموش کنم اما آن  
احمق نمیدانست زندگی بدون ممتاز برای من ممکن نیست ،

شراب هم آب زندگانی است و رفقایم هم که .  
ممتاز حرفش را قطع کرد :

- بهتر نبود حرف او را قبول می کردید ؟  
و بدنبال این جمله که با لحنی مخصوص ادا شد نگاهی  
عمیق بسلیم انداخت بطوری که قلبش را آتش زد سلیم گفت :  
- من وقتی میتوانم شما را ترک کنم که در گور باشم ،  
فکر نمیکنم آنجا هم بتوانم شما را فراموش سازم .

سلیم پس از گفتن جمله فوق چیزی بخاطرش رسید و گفت :  
ف - خوب فرشته قشنگ آنمرد احمق را مقصودم همان پیر  
خراب است ، چطوری تشخیص دادید ؟  
ممتاز با تمکین خاصی جواب داد :

- آدم بدی که نمینموزد اما خیلی عصبانی و خشن بود  
سلیم گفت :

- فعلا که مانع بزرگی از جلو راه ، برداشته شد و  
سهولت میتوانم پدرم را هم با کمک رفقا برای همیشه از بین  
ببریم .

ممتاز خندید :

- آن بیچاره هنوز آنقدرها پیر نشده که عمرش بسرآمده  
باشد آنوقت میخواهید بزور در گورش کنید ؟  
سلیم قهقهه ای زد و خواست چیزی بگوید که چاچه  
پیشدستی کرد :

- آقای سلیم اکنون که می بینند او نمی تواند به میراثش  
ببفزاید ویرا خار راه خود می بیند .  
نجف خندید :



- مردی که ریشش سفید شده بدرد مردن میخورد و از زندگی دیگر بهره‌ای نمیبرد !  
همه یکجا خندیدند و این فریادهای مسرت‌آمیز مانند بمبی از غم بود که در دل مالك منفجر میگردد. باز سلیم پرسید:  
- خوب ، نگفتید او شما چه گفت ؟  
ممتاز با غرور زیادی جواب داد :

- ابتدا بمن پر خاش کرد واسم را پرسید. بعد مناسبات مرا با احمد جویا شد اما من انکار کردم ولی وقتی عکس‌ها و نوشته‌ها را نشانم داد بالاخره طبق نقشه چاچه گفتم :  
- آقای محترم وظیفه‌ما و حرفه ما معلوم است اگر مردم را اغوا و جوانان را باین راه نکشیم پس از کجا معده خودمان را سیر کنیم ؟

سلیم با حماقت تمام خنده بلندی کرد و گفت :  
- خوب ، چه جالبست ادامه بدهید .  
ممتاز با همان لحن گفت :

- بعد از اینکه از او قول گرفتم بمن کاری نداشته باشد گفتم نه تنها احمد را می‌شناسم بلکه سالهاست رفیق من است و اثاثیه را هم او بمن بخشیده . بچه خوب و خراجی است خطاها را نشانم داد گفتم تمام مال خودم است و من برای او فرستاده‌ام اما دیگر آنمرد ساده‌نگفت بگیر اینها را بخوان یا دوباره بنویس در حالیکه من اصلا سواد ندارم .

سلیم پرسید :  
- او قبول کرد که نامه‌ها از شماست ؟  
ممتاز پاسخ داد :

- این چه حرفی است. نه تنها قبول کرد بلکه از چشمهایش  
آتش میجهید و متحیر بود که چطور من همه را اعتراف می کنم  
شاید باین خیال بود که مرا به پلیس معرفی کند .

سلیم گفت :

- اگر این کار را بکند چه عکس العملی دارید ؟

ممتاز خندید :

- همه حتی قانون هم می دانند که پیشه من چیست !

مالك همه چیز را می دید و می شنید . از بس التهاب  
درویش شدید بود دلش می خواست بیرون برود و گلوی سلیم را  
بفشارد اما باز هم تحمل نمود ، شاید منظوری او را از اینکار  
بازداشت . اگر مالك این تحقیق را نمیکرد بدون شك عنقریب  
نابود می گردید زیرا چند دست متفقاً میخواستند زندگی او را  
فنا کنند .

درست در همین موقع که او به نابودی فکر می کرد چهره  
معصوم و پاک احمد را در برابر خود دید ، یادگریه های پاک  
رضیه افتاد و در عالم خیال روح آندو را به طراوت فرشتگان  
آسمان و عفت آنها می یافت . در اینموقع باخود اندیشید :

« اگر وارد اطاق شوم چه اتفاقی می افتد ؟ با از بین  
رفتن من آیا احمد و رضیه به تباهی میرسند ؟ نه ، باید عاقل بود  
گذشته از خودم زندگی دو نفر دیگر در معرض خطر است ... با  
يك بی احتیاطی بادت خود گور آنها را میکنم .

مدتی مدید همانطور با خود فکر می کرد ... بعدضمن  
اینکه میخواست از پله ها پائین برود صدای ممتاز را شنید که  
می گفت .



- خوب آقای سلیم من وظیفه خود را بجا آوردم و آن بیچه ساده و در عین حال بیگناه را قربانت نمودم و این رقیب سر سخت را از بین بردم ، پس حالا انعام بنده را لطف کنید .  
سلیم هم گفت :

- جانم فدای تو ... زندگی من مال توست !  
ممتاز که حماقت او را می فهمید باعشوه اظهار نمود :  
- خدا جانتر را برای پدر ساده و مادر بزرگوارت نگاه دارد .  
سلیم ابراز نمود :

- زیبای من ، چاچه میدانند که ظرف یکی دو روز آینده من بجای احمد بمنگازه میروم والبته کلید گاو صندوق در اختیار من قرار میگیرد و آنوقت است که میلیونها ثروت را پپای تو نثار می کنم . بدم اولین کاری که خواهم کرد خریدن همان گوشواره الماسی است که در مغازه تاگور دیدی و پسندیدی و قیمتش هم هشت هزار روپیه است . همچنین خبر خوشی که برای شما دارم اینست که چاچه را منشی و معاونم می کنم چون میدانید که من به تنهایی از عهده انجام کارها بر نمی آیم .

مالك به تندی پائین رفت وقتی داخل بازار شد حال خود را نمی فهمید . اگر کسی باو مینگریست خیال می کرد مست است برای اینکه از شدت ناراحتی درست قادر بکنترل خود نبود میخواست هرچه زودتر آن لجنزار را ترك کند . نفس در سینه اش تنگی میکرد و بوهای زننده مانع میشد او نفس بلندی بکشد و هوایی که بدنش احتیاج دارد فرو برد . چند بار نزدیک بود نقش زمین شود اما دستش را بدیوار می گرفت و مانع میشد .  
تصمیمش برای اولین کار این بود که هرچه زودتر احمد ،

آن فرشته پاك و پاشاهت را از زندان بیرون آورد . اما از شب خیلی گذشته بود در این خصوص کاری نمی توانست بکند و گذشته از آن جرأت آنرا در خود نمی دید که از شرم شخصاً با احمد نگاه کند . قدم بقدم که جلو میرفت مهر احمد در قلبش فروئی می یافت . آه این همان محبتی بود که زمانی در قلبش باوج خود رسید و یکباره تنزل کرده ، بود اما اکنون با همان شدت دوباره رو بترقی گذاشت با خود می گفت :

د پس احمد می خواست او را سر برآه کند ! او را دعوت بترك شراب و ممتاز و رفقاییش می کرد حالا این ممکن نیست سلیم اکنون بجائی رسیده که راه بازگشت بکلی برایش مسدود است ... آه احمد ، این پسر فرشته خصلت يك انسان معمولی نیست ... چه دسیسه مخوف و مدلی ... خدایا تو گواهی که من فقط ظاهر امر را دیدم ... اگر دست کبریائی تو نمی بود ... آن معصوم تباه میشد ... خداوندا چه دیدم ! ... پسرم بکجاها رسیده ... خوب ، هنوز هم وقت هست ... هنوز چیزی نباخته ام ... اما خیلی جانگاہ و تألم آور است ... مگر سلیم پسر من نمی باشد ؟ آه که افکار ، رفتار و گفتارش جنون آمیز بود . احمقانه و دیوانه وار می خندید ...

مالك با گفتن این جملات پیش خود ، گاهی بقدری بلند می خندید که عابرین خیال می کردند او دیوانه است و لبخندی استهزا آمیز تحویلش می دادند ... بعضی ها هم می گفتند مست است ... بعضی دیگر هم نسبت باو احساس نفرت میکردند و پیش خود نفرینش مینمودند که چرا با این ریش سفید شراب خورده ! باز هم مالك خنده ی بلندی نمود . این خنده هزار معنی



داشت و غم و اندوه کاملاً در لابلای آن حس میشد :  
« چه حرف حماقت آمیزی ... سلیم پاره جگرم است ...  
نه ... هرگز ... هرگز او پسر من نیست ... احمد ... آه  
احمد پاک و معصوم ... بله تو ... تو پسر من هستی ... من بوجود  
تو افتخار می‌کنم من تمام جهان و جهانیان ثابت میکنم .. بله  
ثابت میکنم که فرزند من احمد است یا سلیم بله ثابت می‌کنم ،  
ثابت می‌کنم . »

حال مالك در حین این اندیشه توصیف ناکردنی است  
او برای لحظه‌ای دیوانه شده بود

## فصل یازدهم

-( تعیین سرنوشت )-

رضیه تمام آنروز را در غم و اندوه و حتی تردید سپری کرد . یأس و در ماندگی در وجودش رخنه کرد و سبب آزارش شده بود اشك چشمانش یکدم از ریختن باز نمی ایستاد و آه سینه سوزش فرو نمی نشست و شب شام نخورده و حتی ظهر هم غذائی صرف نکرده بود . فقط دور از چشم مادرش در اطاق احمد راه میرفت و در حالیکه عکسش را بر روی سینه برجسته خود میفشرد با او راز و نیاز میکرد ، البته گاهگاهی مادرش او را می دید ولی او را بحال خودش می گذاشت و مزاحم او نمیشد.... هرچه بود مادر رضیه هم احمد را دوست می داشت و عطوفتی که نسبت باو در دل حس می کرد کمتر از سلیم نبود و اکنون نیز



بحال او تأسف میخورد.

مزدیک عصر رضیه بطور غیر طبیعی و بی اراده داخل اطاق احمد شد. توی روشویی وضو گرفت و وقتی جا نماز احمد را گسترده با خضوع تمام و چشمانی اشکبار روی آن ایستاد. آری او هم بشربود، و در اینموقع گرفتاری دست بجانب پروردگارش دراز میکرد بعد با همان حالت گریان بسجده افتاد. نشست، و همینطور ادامه داد. نفهمیدچند رکعت نماز خواند و وقتی نماز را تمام کرد با زاری و قلبی پر جوش دستهایش را بلند کرد:

« خدایا! خداوندا، عدل ترا نمی خواهم، فقط خواهان رحمت و بخشش توام. گناهان کوچک و بزرگ من در پیشگاه تویی حساب است. پروردگارا، مگر چه داریم که لیاقت بندگی ترا داشته باشیم؟ جز روسیاهی، تغافل، فراموشی سرکشی، و بی اطاعتی؟ اما چیزی داریم که تو از بندگانت خواستار آنی؛ همان چیزی که تونداری و از ما می طلبی و آن عجز و احتیاج ماست، بلاه بندهات بدینصورت بتو رومی آورد و بس! بشر هرگز نخواهد فهمید آن بالا چه تحولاتی صورت می گیرد تو هر چه بخواهی می کنی و بهر کس هر مقامی بخواهی می دهی یکی را بخاک سیاه می نشانی و بر فرق دیگری افسر میهنی یکی را ذلیل می سازی و دیگری را باوج عظمت میرسانی. من از جمله روسیاهان تو بودم که غافل از وظیفه امر بودم.. دیگر بیاد تو افتادم... و واقعهای چشمم را باز کرد.. آه نمیدانم چه منظوری از اینهمه معما داری شاید

اینکار تو برای براه آوردن و گشودن چشم من باشد  
از اشخاصی سخن نمیگویم که فقط برای احتیاج بندگی  
می کنند و چون خواستشان بر آورده شد دیگر ترانه  
تنها فراموش می کنند بلکه بر ضد توهم کارهایی می  
نمایند بلکه روی سخن من با توست که هرگز فراموش  
نمیکنم .»

رضیه می نالید و با خدا پیمان می بست و میگفت دیگر وظایفش  
را از یاد نمیبرد و بعوض احمدش را از او می خواست آنگاه  
سر بسجده گذاشت و با لابه گفت :

« خدایا این دسیسه خیلی بزرگ بود اما فقط برای ما،  
نه برای تو که خدائی ! دست توقویترین دستهاست ، وجه آسمان  
عاجزان را دستگیری مینمائی . خدای من کاری کن که پرده ی  
غفلت از برابر دیدگان پندم کنار رود و حقیقت آشکار شود .  
این کار فقط از دست تو ساخته است و بس .

شاید ناله ها و خواسته های رضیه اجابت شد ، شاید هم پاکی  
و مظلومیت احمد عامل آن بود .

چه کسی میداند که خیر و صلاح یا نخواستن خدا چگونه  
است ؟ چه بسا بشر کوشیده تا کاری کند از خدا هم برای انجامش  
کمک خواسته ولی هر چه کرده موفق نشده بعدها فهمیده که اگر  
آن کار را می کرد زیان می دید و آنوقت میفهمید که خدا نخواست  
او دست بآن کار بزند و صلاح را در آن نمی دیده است . بشر در  
عین اینکه عاجز است کور هم هست ، و چیزهایی است که بشر  
قدرت دیدارش را ندارد جز خدا .

و خلاصه یا از دعای رضیه بود یا مظلومیت احمد بهر



حال مالك حقيقت را فهميد و دست تقدير او را بمسير واقفيت  
كشاند . آنروز انورميا با قلبي شاد بسراغ مالك رفت اما مالك  
از او چيزهائي شنيد و ناچار دنبال سليم رفت و تصادف او را  
بكجاها كشاند و چهها ديد و شنيد . دانست سليم آستين براي  
نابودي احمد بالا زده و حتى پدرش را هم ميخواهد به تباهي بكشد  
و اگر آن واقعه پيش نمي آمد و پاي مالك با آن محل كشيده نميشد  
فتاي احمد حتمي بود .

اگر خدا نمي خواست و انورميا آنروز بسراغ او نميرفت  
و آن حقايق را نمي گفت مالك . براي خلاصي جان خود و حتى  
اعتبارش ناچار بود اتهامش را بهر نحوي كه باشد ثابت كند و  
بي شك او را يك جاسوس معرفي مينمود . احمد اگر چه پاسپورتي داشت  
اما مال خيلي وقت پيش و بدون رعايت مقررات بين المللي بود  
كه موعدهش گذشته و تجديد نكرديده بود . لذا او مجرم شناخته شده  
و شرش از سر مالك خلاص ميشد .

شب شد . رضيه نماز شب را هم خواند . در اينموقع  
متوجه آمدن ماشين پدرش شد . اما خود او نيامد . رضيه خيلي  
متحير بود . ساعت بالاي سرش بكندي جلو ميرفت . هشت شد ،  
ده شد و در اينموقع صدائي در روي پلهها شنيد . مالك آهسته  
پرده را کنار زد و وارد شد . رضيه نسبت باو احترام كرد و جلو  
رفت و بالا پوش پدرش را گرفت ميلرزيد و ارتعاشي نيز در بدن  
پدرش حس مي كرد . بعد بسيماي پدر خيره شد . چهره اي آكنده  
از ناراحتي و اندوه و آشفتگي ميديد ، درحالي كه قلبش بسينه  
او فشار مياورد در دل گفت .

دآه ، خدای من کار احمد تمام است ... احمد مظلوم ،

رنگش مثل گچ سفید شده بود ، تا حال روزنه امیدی در  
دل حس میکرد اما اکنون آن روزنه نیز بسته شد . دیگر جز  
سیاهی مطلق چیزی نمی یافت و نابودی آن جوان بدبخت را  
حتمی می دید . اول چندان مرتعش نبود ولی اکنون بشدت میلرزید .  
خواست از جا بلند شود و اطاق را ترك گوید چون تحمل وضع  
پدر را نداشت اما باز هم نگاهی بچهره او انداخت شاید چیزی  
دستگیرش شود ... آه نزدیک بود سگته کند . دید پدرش گریه  
می کند ... می دید که اشك چطور از چشمان پیرمرد فرو می چکد .  
از يك مرد میلیونر گریه بعید بود ولی آیا همینطور است ؟ بله  
گریه مردانی کار آزموده واقعا تماشائی و درخور تعمق است .  
مالك بحقیقت زندگی پسرش واقف شده و آینده او رادر  
نظر می گرفت . آنهم تنها پسرش و بدتر آنکه غالب مردم شهر  
از این راز باخبر بودند و هیچ داروئی قادر بدرمان او نبود .  
پسرش راه بازگشت نداشت . او به بیماری مهلکی دچار شده بود  
که فقط خدا قادر به شفای او بود . افسوس می خورد که چرا  
اینقدر در حق او کوتاهی نموده است او نسبت به پسرش جائی در  
قلب داشت و بالاتر از مقام رضیه بود .

می دید که حوادث روزگار یا بی مبالاتی او پسرش را به  
روزی انداخته است که راه علاجی ندارد ...

پول ... ثروت ... جاه و مقام بچه درد او می خورد .  
مگر اینهمه جانفشانی برای سلیم کافی نبود ؟ اکنون گفته  
ممناز را بخاطر می آورد که می گفت هنوز چند سال از عمر او  
باقی است .

بله او بخاطر این مصیبت بزرگی که باو روی آورده بود



می گریست . پسر جوانش و پاره جگرش فردی بد نام و سیه روز بار آمده بود بطور که نا بودی خود و خانواده اش حمتی بود .

رفقای او کی هستند؟ اینها ... اینها که دید ؟ . میخواست فریاد بزند اما آتش خشمش را با آهی طویل خاموش کرد .  
دئاله را هر چند میخواهم که پنهان در کشم

سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد کن ،  
بله هر کس در زنگه کی بجائی میرسد که از فشار تألمات روحی سینه اش میخواهد پاره شود .

حال مالك نیز همینطور بود ، با دستمال اشکهایش را پاک می کرد و در این تردیدی نبود به اطرافش چندان توجهی نداشت . در اینموقع نگاهش بچهره رنگ پریده دخترش افتاد و در دل گفت :

- بله حق بجانب این دختر بینوا بود ... فکر او درست بود ... برای من چه تفاوت می کند اگر دستی با ختم پیشم بردم ... و برد از من است نه از تقدیر . سلیم کیست ، من احمد را دارم ... من همیشه برای خودم يك پسر داشته ام منتهی اکنون اسمش عوض شده همین .

رضیه که پدرش را کمی آرامتر دید گفت :  
پدر جان خیر است ؟

مالك پاسخ داد :

- بله دختر عزیزم ... خیر است !

این جمله که با اندوه توأم بود با حزن بی پایانی ادا گردید و رضیه اهمیت خاصی بآن می داد : دلسوزی ، عطف و

ویا تمسخر و جنبه منفی را بجانب احمد می‌دید . باز هم جرأت  
را از دست نداد و پرسید :

- پدرجان امروز راجع با احمد تحقیق نکردید ؟ مخصوصاً  
آن عکس‌ها ، به پلیس چه گفتید ؟

این دختر معصوم از بس دلواپس بود میخواست تمام  
سوالات او یکجا پاسخ داده شود زیرا تصمیم گرفته بود امشب  
تمام جزئیات مذاکره‌ای که بین احمد و برادرش برقرار شده  
بود برای پدر خود تعریف کند و بگوید که آن بطریقه‌های مشروب  
مال سلیم بوده و اگر پدرش در این مورد شك دارد مخفی گناه آنها  
را که سلیم در آنجا می‌گذاشت باو نشان بدهد .

مالك در عین اندوه زیاد از عشق و علاقه دخترش نسبت به  
احمد متأثر شد و بی‌اختیار گفت :

- بله ... بله نور دیده من . نه تنها از وضع احمد  
مستحضر شدم بلکه تمام مشکلاتم هم حل شد .

مالك سکوت کرد . و این چند لحظه سکوت قلب رضیه  
را بسینه می‌فشرد . جواب پدرش مبهم بود . هنوز جنبه مثبت  
و منفی آن تشخیص داده نمیشد . بالاخره بار دیگر مالك  
بحرف آمد :

- دخترم شاید این حرف برایت کفایت کند و اعترافم  
ترا تسلی بدهد . من نه تنها پیش احمد بلکه پیش  
خداوند هم خجل و شرمندهام . خداوند مهربان است و عموماً  
خطای بشر را می‌بخشد ... تو فرزندم میباشی ... وجدانم  
خوب می‌داند که بی‌تقصیرم ... آه ... احمد ... بله آن فرشته  
نیکو سیرت مرا می‌بخشد .



دیگر رضیه از شادمانی در پوست نمی‌کنجید . بر اراده اشك از چشمانش فرو میریخت . اشك میریخت و میخندید . پدرش نیز با او هماهنگ شد و گریه را آغاز کرد . آه که چه صحنه‌ای تماشائی بود . گریه‌هایی از شادی اما گریه پدر معلوم نبود از چیست . آیا بخاطر خوشنودی دخترش و پاکی احمد می‌گیرید یا پستی و دنائت سلیم ؟ . رضیه که دیگر حال خودش را نمی‌فهمید باشادی پرسید :

- پدرجان آیا عکس‌ها قلبی بود ؟

مالك که افکار دخترش را کاملاً میخواند تبسمی کرد و در حالی که هنوز ژاله‌های اشك روی مژگانش می‌درخشید گفت :  
- نه دخترم عکسها کاملاً درست ... و از شخص احمد بود . احمد بیگناه نیز همین را اعتراف می‌کند .  
رضیه سراسیمه گفت :

- پدرجان احمد هر گز لب بمشروب نزده و نمیزند . هر گز پایش بمنزل فواحش نمیرسد و هیچوقت هم با کسی معاشقه نکرده و نمی‌کند پس عکس‌های قلبی است .  
مالك باز هم تبسمی کرد و گفت :

- دختر عزیزم مقصود هر دو مایکی است . تو میکوئی احمد از این آلودگیها منزه و پاک است و من هم میگویم او با وجود شراب نوشیدن و حلقه گل بگردن فاحشه‌ای انداختن پاک است چون مدارك غیر قابل انکاری در دست است که این گفته مرا صددرصد ثابت می‌کند

و پس از کمی تفکر افزود :

- من نسبت به احمد خیلی جفا کردم اما خدا نخواست

توطئه آن پست فطرتها به نتیجه برسد.

رضیه با خوشنودی پرسید :

- آه پدرجان پس احمد بیگناه بود ؟

مالك پاسخ داد :

- آه تو نمیدانی چه میگویم... حق داری حرف مراقبول

نکنی... احمد يك فرشته است تا يك بشر .

رضیه خندید و گفت :

اگر احمد بیگناه شناخته شده پس الان کجاست ؟

مالك گفت :

- فعلا که تحت مراقبت پلیس است .

رضیه عجولانه پرسید :

- مگر شما نکفتید بیگناهیش ثابت شده ؟

- چرا دخترم ولی من موقعی بمعصومیتش پی بردم که دیگر

زندان بسته شده بود، و برای نجات او از دستم هیچگونه کمکی

بر نمیآید .

رضیه که از جانب محبوب خیالش راحت شده بود گفت :

- نکفتید دسیسه چطور و از جانب چه کسی بود ؟

سوال اخیر رضیه مالك را متفکر ساخت ؛ آه طویلی

کشید و گفت :

- دخترم خیلی کنجکاو می کنی... تا آنجا که به احمد و تو

و برادرت مربوط بود برایت گفتم... بقیه اش بدرد تو نمیخورد

بگذار میخوام راجع بآن بدنهادهان تصمیم بگیرم اما همینقدر

لازم است بگویم نقشه آنها بقدری ماهرانه بود که پر تجربه ترین

افراد راهم فریب میداد و کار آنها نه تنها نابودی احمد بود بلکه



از بین رفتن ما و تمام دارائی ما را نیز در برداشت .  
هر چند رضیه بدقت گوش می داد لیکن مقصود پدرش را  
نمیفهمید اما پای سلیم را در هر حال در کار می دید . مالك پس  
از مدتی سکوت گفت :

- خوب دخترم از پدرت راضی میشوی اگر احمد همدم  
نيك و پا کدامن... و معلم لایقت را باز بتو برگرداند :  
رضیه از این سؤال پدرش سرخ شد... مالك افزوده :  
- تا اینجا وظیفه من بود... حالا بگو ببینم آیا از احمد  
می خواهی که مرا عفو کند ؟

رضیه با شرم پاسخ داد :

- پدرجان احمد کسی نیست که این وقایع را مهم بشمرد.  
البته بخاطر اینکه شما در مورد او تحقیق کردید و سرانجام به  
بی گناهیش واقف شده و از زندان آزادش کردید از شما تشکر  
خواهد کرد .

مالك گفت :

- حرف تو درست است همان طوری که گفتیم او بیشتر بيك  
فرشته میماند تا بيك انسان .. اما از خجالت نمی توانم حتی بيك  
لحظه با او نگاه کنم . او فردا اول صبح بمنزل خواهد آمد . البته  
من عملاً زودتر بیرون میروم که تو در غیابم هم از او دلجوئی  
کنی و هم بخششم را بطلبی .

\*\*\*

مدت دوشب و دو روز احمد تحت مراقبت پلیس بود...  
اما درست مثل بيك مهمان برای اینکه اخلاق و گفتار و رفتار  
او بقدری محبت آمیز بود که پلیس ها از او خواهش می کردند  
درست مثل دوستشان باشد و بیرون در هوای آزاد با آنها قدم بزنند

ولی او جز مواقع گرفتن وضو از اطلاق بیرون نمیرفت و اوقاتش را به تفکر و اندیشه میگذراند. شبها تا نیمه بیدار بود و پیوسته دلیل میجست تا خیانتش را ثابت کند ولی چیزی نمی یافت و همین شدت آزارش می داد. وقتی هم که بخواب میرفت اغلب کابوس های وحشتناک او را از خواب می پراند.

صبح روز بعد بود و ساعت به ۹ میرسید. آفتاب لحظه بلحظه بلندتر میشد احمد همچنان در عالم رویا بود. در اینموقع صداهائی بالای سرش شنید و سراسیمه از خواب جست. وقتی باطرافش نگاه کرد رئیس پلیس و سه پلیس دیگر را دید اما چهره آنان مسرت بار بود. احمد درحالی که معذرت میخواست از روی تخت بلند شد و رئیس پلیس با اشتیاق تمام گفت:

- برادر عزیز شما آزاد هستید!

احمد چون هنوز افکارش نظم همیشگی را نداشت حس کرد هنوز خواب می بیند اما رئیس پلیس که وضع مبهم او را دید خنده ای کرد و با اطمینان داد که هر چه اومی گوید عاری از شوخی و تمام جنبه حقیقت دارد و آنوقت نامه کوتاهی که مالک نوشته بود بدست احمد داد. او بلافاصله خط مالک را شناخت و اینطور خواند:

- ریاست محترم پلیس مرکزی

دجویانی بنام احمد را که دو روز قبل بعنوان مجرم با اداره پلیس فرستادم بالاخره پس از کنجکاوی و بررسی های شخصی اینجانب بی گناه شناخته شد و یک جوان پاک و معصوم و با ایمان معلوم گردید. آنچه که در نامه سابقم نسبت باو نوشته بودم مثنی اتهام بود که خود من نیز از حقایقش بی اطلاع بودم و



حالا با عرض پوزش زیاد، اعتراف به اشتباهاتم می‌کنم... و ضمن  
معذرت زیادی که از اداره پلیس می‌خواهم تقاضا می‌کنم احمد  
را نیز راضی بعبو بنده کنید. و در پایان می‌خواهم که آن جوان  
فرشته صفت را آزاد نمائید

«میامالك»

وقتی احمدنامه را خواند نزدیک بود از فرط خوشحالی  
سکته کند چون باز هم می‌دید پاکیش برای آقای اومبرهن است  
رئیس پلیس رو باو کرد و پرسید :  
- خوب دوست من حالا می‌خواهید بعلت هتک حرمت شما  
از اوشکایت کنی؟ قانون این حق را بشما می‌دهد  
احمد گفت :

- نه. ایشان در هر حال پدر من میباشند و هر کاری که  
روا باشد در حق من انجام دهند، عین صواب است.  
رئیس پلیس تبسمی کرد :

- البته پلیس هم روی کار آقای تاجر وظیفه‌ای دارد ولی  
اگر رضایت کتبی شما باشد باز هم امیداینکه دستگاه ما ایشان  
را عفو کند هست.

پس از این گفتگو آنها خارج شدند. احمد خودش را  
مرتب کرد و بیرون رفت اما نمیدانست کجا برود. ولی هنوز از  
پله‌ها پائین نرفته بود که متوجه ماشین خود شد و متعاقب آن  
چشمش بیکی از منشی‌های زیر دست خود و همچنین مستخدم‌مغازه  
رفیق افتاد. آنها با خوشروئی از او استقبال کردند و دعوتش  
نمودند تا سوار ماشین شود.

ولحظه‌ای بعد آنها را ترك نمودند...

## فصل دوازدهم

—(محاكمه‌ی قلابی)—

ماشین یکراست بطرف منزل رفت و احمد حدس زد مالک منزل است . ضمن راه اوچند بار سعی کرد از همراهانش سبب ناگهانی آمدن مالک را از دهلی و زندانی کردن او و آزاد نمودنش را کنه همه و همه غیر مترقبه و برای احمد بهت آور و گیج کننده بود پرسد . اما آنها اظهار بی اطلاعی میکردند و واقعاً هم از توطئه بزرگ خبر نداشتند اما منشی بررسیهای دقیق مالک را از دفاتر و حسابهای بانکی برای او مشروحاً بیان کرد و ضمناً آمدن و مذاکرات انورمیا را هم مفصلاً تعریف نمود ایکن باز هم آن جوان بی گناه جریان را نتوانست حدس بزند .



موتور جلو در باغ ایستاد . وقتی احمد پیاده شد منشی گفت مأموریت آنها تا همینجا بوده است و بنا براین با گرفتن دستور مرخص شدند . وقتی آنها رفتند احمد آرام داخل باغ شد ... در حالی که باور نمیکرد بار دیگر پایش بآنجا برسد . کسی را در پله‌ها مشاهده نکرد و همانطور یگراست بجانب اطاقش رفت ولی بایک نگاه خیلی متحیر شد چون وضع اطاقش کاملا تغییر کرده بود و نه تنها جارو و تمیز شده بلکه کوراسیون آن با سلیقه خاصی ترتیب یافته بود .

کتش را درآورد و روی تخت افتاد . خیلی خسته بود و احساس خواب می‌کرد . اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که پرده کنار رفت و رضیه نمایان شد . همینکه چشم احمد برضیه افتاد سراسیمه ازجا جست . ازبس بدتش می‌لرزید قدرت یکقدم برداشتن را هم نداشت و بی‌اختیار پرسید :

رضیه عزیز چی شده ، مگر خدای نکرده مریض هستی؟  
رضیه زبانش بنده آمده بود . قادر بتکلم نبود . اوهم باور نمیکرد بار دیگر احمد را درآن خانه و درآن اطاق ، آنهم باین زودی ، به بیند . اشک توی چشمانش حلقه زد و آرام بر گونه‌اش غلطید . کم‌کم بر خود تسلط یافت و باهمان حال پریشان خود را باغوش احمد پرتاب کرد و سرش را بر سینه پرالتهاب محبوب خود گذاشت ، شاید می‌خواست صدای ضربان قلب او را بشنود . هرگز نمیتوان آن صحنه دیدار بعد از هجران طولانی را توصیف کرد . اکنون چشمان هر دو اشکبار بود . بالاخره این حالت دیری نپائید و چون احمد باهمیت محیط پی برد رضیه را باجبار واکراه کمی از خود دور کرد . رضیه که اندک

اندك حال عاديش را باز مي يافت تا اندازه اي از عمل خود شرمگين  
شد . احمد ديده دز ديده او دوخت و گفت :

- مگر تو مريض هستي !

اما دختر معصوم باز هم قادر بتكلم نبود و فقط توانست  
بگويد :

- تو ... چي شدي ؟

احمد كه فكر مي كرد رضيه از قضايای بي اطلاع است بزور  
تبسمي كرد :

- مگر مسافرت كردن بد است ؟

رضيه هم با همان كنايه پاسخ داد :

- نه تنها بد بلكه شوم و منحوس است .

احمد خنديد :

- خوب ، گاهي انسان مجبور است از اين مسافرت ها  
بكند چه ميشود كرد ؟

رضيه با ناراحتي زياد گفت :

- بله گاهي رباكاران و پست فطرتان آدمهاي پاك و بي گناه

را وادار بچنين مسافرت هائي مي كنند !!

احمد كامات كنايه آميز محبوب خود را درك نكرد لذا

موضوع بحث را تغيير داد و گفت :

- خوب ، هر طوري بود فعلا كه برگشته ام ، باز هم از من

دلخوري داري !

رضيه قلباً مسرور شده بود اما در ظاهر خودش را اندوهگين

نشان مي داد و ميخواست ساعتی با محبوب خودش خوشي كند لذا با حزن

ساختگی مانند بازپرسی كه بخواهد متهمی را محاکمه كند گفت :



- نه تنها دلخوری دارم بلکه خیلی هم ناراضیم .

احمد لبخندی زد :

- ممکن است بدانم چه خطائی از من سرزده که ترا

ناراحت کرده است ؟

رضیه با همان حالت گفت :

- جناب معلم باید بدانند که دیگر نمی‌توانند حرفهای

بی سرو ته خود را با منطقی‌های پوچ بکری بنشانند !

- خوب شاید شما راجع به گفته‌هایتان منطقی قویتری

داشته باشید .

رضیه گفت :

- در این که شکی نیست .

احمد چون خیلی خسته بود و میخواست کمی استراحت

کند خودش را کسل نشان داد و پس از يك خمیازه طولانی

گفت :

- جرم که معلوم نیست، اثبات هم که نمی‌کنید، دلیلی هم

که ندارید پس تکلیف چیست ؟

رضیه نگاه طولی باو انداخت بعد دست بردو از زیر

پقه پیراهنش پاکتی قطور بیرون کشید و گفت :

- آقای عزیز شما می‌گوئید ما دلیلی نداریم ، خدا را

شکر که ما چند دلیل در دست داریم آنهم دلایل کتبی . فعلا یکی

از آنها را بگیرید شاید باهمان اولی اعتراف کنید و اینقدر

خود و ما را زحمت ندهید .

سپس عکس بزرگی از داخل پاکت درآورد و باوداد .

احمد با بیعلاقگی آنرا گرفت ولی تا نگاهش به عکس خودش

افتاد که حلقه گلی را بگردن ممتاز می‌انداخت و همچنین نوشته‌های زیر آنرا خواند نزدیک بود از وحشت سکنه کند و چون جوان باهوشی بود خیلی زود درك کرد بچه دلیل مالك او را زقدانی کرده بود او چند بار نوشته زیر پاکت را بلند خواند :

د احمد میلیونر در حال انداختن حلقه گل بگردن مشوقه اش ممتاز رقاصه مشهور،

رضیه می‌دید احمد سخت مضطرب است و با مشاهده آن قلبش گرفته میشد . سپس عکس دیگری بدست احمد داد . او پس از دیدن عکس بلافاصله صحنه آن شب را بیاد آورد که ممتاز با آنها شربت داد اما حیرت کرد وقتی زیر آنرا خواند :

د احمد میلیونر در حال نوشیدن شراب،

کم کم قضایا را می‌فهمید و بجرمش پی‌می‌برد اما چه جرمی؟! در اینموقع رضیه عکس سوم را بدست او داد، آن عکس نیز احمد را نشان میداد که با ممتاز دست می‌دهد . به او مهارت و نیرنگ بازی و از همه بالاتر تردستی رفقای سلیم و خود سلیم را حدس میزد و میدانست تمام اینکارها زیر سر چاچه است . تعجبش بیشتر از این بود چه موقعی از او عکس گرفته‌اند که متوجه نشده بوده . در این اندیشه بود که رضیه او را بخود آورد :

- خوب ، بادیدن این دلایل باز هم انکار می‌کنی؟ دلت می‌خواهد دلیل دیگری هم مشاهده کنی؟

سپس عکس کهنه ممتاز را با او داد . احمد بعکس خیره شد ولی منظور رضیه را نفهمید تا اینکه او با صدای خشن ظاهری گفت :



- میتوانید پشت عکس را ملاحظه کنید .  
او عکس را بر گرداند و شروع بخواندن خطوط کرد و  
پیوسته در دل می گفت که :  
- آه ، جرمم ثابت است ؟ رضیه هرگز با من شوخی نمی-  
کند ؟ در لحش هیچگونه سر - و مزاج وجود ندارد .  
آرام نگاهش را بلند کرد . دلایل بقدری قاطع بود که احمد  
خودش هم حس می کرد شاید آنها حقیقت داشته باشد ، ما یوسانه  
بچهره رضیه نگریست اما چیزی از سیمای او نمی فهمید و در دل  
خود را يك خائن و يك انسان پست و بی شرف تصور مینمود .  
بی شك محکومیتش نزد رضیه آشکار بود و کیفرش بدون شك اعدام!  
در حالی که يك دم عزت نفس و شرافت را از خود دور نکرده  
و راهی برخلاف انسانیت نپیموده بود . انتظار داشت رضیه از  
جا بلند شود و باو نهیب بزند :

- ما دیگر پرده از چهره ننگین تو برداشتیم و به خیانت  
واقف شدیم ... دیگر دوران فریبکاری تو تمام شد  
نمیدانست بفهمد که رضیه چه اندیشه‌ای در سر دارد .  
حدس نمیزد که چرا آنروز قلب او مثل سنگ سخت شده است  
فقط اینرا میفهمید که قربانی يك توطئه ماهرانه و يك دسیسه  
بلا تردید گشته است . دیدن عکسها و نوشته‌ها روح و جسم  
احمد را خرد کرده بود . بالاخره رضیه این سکوت سنگین را  
شکست و گفت :

- اگر چه سکوت علامت رضایت است اما من اطمینان  
دارم که حمید نه تنهایی گناه است بلکه جوانی است لایق ،  
فهم و شرافتمند و یا ایمان .

احمد یاشنیدن نام اصلی خود تکانی خورد و با خود  
گفت :

- خدای من، چه می‌شود ؟ در زندگی دوبار بمن اتهام  
متشابهی بسته میشود سعی میکند زندگیم را نابود سازد ؟  
در اینموقع مادر رضیه وارد اطاق شد . احمد جلو دوید  
و خواست تا دست مادرش را ببوسد اما او با عطف زیاد سر  
جوان را بلند کرد و متبسانه گفت :

- فرزندم، خدا را شکر که شما را صحیح و سالم می‌بینم.  
مالك همه چیز را بمن گفت . خوب، خدا هر چه بخواهد و صلاح  
را در هر چه بداند همان خواهد شد و شکر گزار باید بود .  
در اینموقع منور با سینی چای داخل گردید. مادر رضیه  
اطاق را ترک کرد و رضیه در حالی که سینی چای را می‌گرفت  
منور را مرخص نمود : باز هم آن‌ندو تنها شدند . رضیه خندید:  
- پدرم مرا مجبور و وادار کرد که از تو بخواهم او را

به بخشی !

احمد خیال کرد رضیه شوخی می‌کند :

- مگر ایشان چه کرده‌اند که مرا وادار به بخشیدن خود

می‌کنند؟

رد : لبخندی زد :

- بواز کارهای خدایی اطلاع هستی ، و در هر صورت  
هنوز بعضی از بازیهای سرنوشت را نمیدانی فقط در این میان  
تو بی‌گناه بودی . پدرم چیزی نگفت منم اصراری نکردم .  
تمام بخاتم رسیهای خود من است . البته سلیم در این توطئه  
نقش بسزا داشت .



احمد حرفهای منشی را که توی ماشین ، ضمن بازگشت از زندان برای او گفته بود ، بخاطر آورد و کم کم سر رشته موضوع را بدست می آورد . رضیه گفت :

— حمیدجان عذر ما را قبول و بپدم را عفو کن . چون بقدری آن ناپکارها در کار خود مهارت نشان داده بودند که پر تجربه ترین آدمها هم گول میخورد .

هنوز احمد لب بسخن نگشوده بود که یکدفعه در باز شد ، پرده کنار رفت و مالك نمودار گردید در حالی که می گفت :

— بله حمیدجان رضیه راست می گوید ، مرا عفو کن ....

مرا غافلگیر ساخته بودند و گرنه ...

احمد دوید و خم شد تا خود را بر پای های مالك بپاندازد اما مالك با مهربانی او را بلند کرد و در حالیکه اشك شادی در چشمانش میدرخشید او را بوسید . چشمان احمد و رضیه نیز از ژاله های اشك می درخشید . جوان بیچاره هنوز متحیر بود که خواب است یا بیدار ، بالاخره صدای مالك او را بخود آورد :

— حمیدجان آیا مرا می بخشی ؟ از گناهم می گذری ؟

پیدرت رحم کن بگو که از او هیچ دلگیری نداری . تو نمیدانی

تجسم آن صحنه چه زجری بمن می دهد . چه واقعه مدهشی .

همانطور که ترا یا نجا برده بودند خدانیز مرا هم بهمانجا کشاند

و آنچه که دیدم و شنیدم ... آه خدایا نمیتوانم باز گو کنم . آنها

ترا غافلگیر کرده و عکسترا برداشته بودند و از همین راه دسیسه

بزرگی علیه تو درست شد که مرا نا آگاه و ادا را بانجام آن کار

کرد .

لحن مالك می لرزید . احمد با بیحالی سخنان او را می

شنید . او ادامه داد :

- مگر رفیق سلیم، چاچه، همان کسی نبود که آن شب بمنزل ما حمله کرد و کلید گاو صندوق را با تهدید از من گرفت؟ نه گوشه‌ایم عوضی می‌شنیدند و نه نور چشمانم کم بود . همه چیز را شنیدم و دیدم و پپاکی و شرافت توپی بردم ... امیدوارم با این دوسه جمله اصل توطئه را فهمیده باشی ؟ آیا حالا مرا می‌بخشی؟ بگو حمید، بگو پسرم

احمد که از شرم سرخ شده بود بالکنت گفت :

- شما پدر من هستید و پدر در مورد پسرش حق دارد هر کاری بخواهد بکند .

مالك نمی‌توانست چیزی بگوید . برضیه نگریست ، بعد بسوی احمد خیره شد . آنوقت یکقدم بسوی رضیه و دو قدم بجانب احمد برداشت و دست او را گرفت و تا جلو رضیه کشید . قلبها می‌تپید و احساسات برانگیخته شده بود . خون بسرعت در پیکرها می‌دوید و چهره دو جوان عاشق را سرخ کرده بود . مالك گفت :

- رضیه دختر عزیزم تو پسر خود حق میدهی بخاطر گناهی که کرده‌ای تو بخواهد جبران آنرا بکنی . من آنروز بدون هیچگونه تعمقی حمید را بدست پلیس‌ها سپردم . خدا میداند اندیشه آنمغزله مرا از پشیمانی آب می‌کند . بیاتاکمی از سنگینی این بار را از شانه من برداری . دست درآبده و بین پدرت چه می‌کند ... خوب است یا بد ، برآزنده است یا قبیح ، درست است یا نادرست هر چه باشد عملی بس پرشکوه است . رضیه همچنان بکف اطاق می‌نگریست . یکدفعه متوجه



شد پدرش دست او را گرفت و گفت:

خدای من دارم از خوشحالی دیوانه میشوم... خداوند این دو را برای هم بوجود آورده و باید همدیگر را تا ایندرجه دوست بدارند

این را گفت و در حالی که از فرط شغف میخندید دست دخترش را در دست احمد گذاشت و گفت مبارک و فرخنده باشد

سکوتی مطلق حکمفرما بود. فقط مالک قوت قلب بیشتری داشت... سرنوشت احمد تعیین می شد و آینده با پرتو درخشانی در برابرش ظاهر میگردد. هیچکدام از احمد و رضیه نفهمیدند که همسر مالک و منور نیز پشت سر آنها ایستاده اند. آنها نیز از شدت خوشحالی گریه میکردند. صحنه‌ای تماشائی بود.

اما احمد هنوز متعجب بود که تقدیر چه راه افسراط و تفریطی در پیش پای او نهاده است. بالاخره بخود جرأتی داد و بالکنت گفت:

— آقای من: این لطف و مهربانی شما در حق من واقعاً بیش از اندازه است و خواهش می کنم زندگی رضیه عزیز را بخاطر من برباد ندهید. او باید همسر کسی شود که ثروتش همپایه او باشد. خواهش می کنم حرفهای مرا قبول کنید و فراموش ننمائید من جوان فقیر و بی چیزی بیش نیستم و اقوام شما اینکارتان را به چه تعبیر می کنند؟  
مالک حرفش را برید:

— برعکس ما هنوز پاداشی که در خور تو باشد بتو نداده ایم، ما بحرف کسی کار نداریم، دختر من يك شوهر میخواست... یکنفر را میبایست بهمسری بگیرد... جوانی که میبایست بالاخره

روزی سر راه او قرار بگیرد هم اکنون پیدا شده است . آنهم کسی که بزرگترین ثروتها یعنی شرافت و پاکی وجدان را با خود دارد.

احمد با صدای بلند ، با خود گفت :

و خدای من ، این لطف بیکران تو پیوسته شامل حال من است ... من نمیدانم چرا يك جوان فقیر را تا ایندرجه منزلت میدهی ؟ ... با همه اینها این موهبت بمن خیلی زیاد است ...

باز هم مالك حرف او را برید :

- حمید ... کارنهائی همین بود که کردم ... شاید هم خدا

شما را برای هم بوجود آورده است

و پس از تپسی گفت :

- رضیه دخترم ، میشنوی ؟ حمید می خواهد ترا رد کند و بعبارت دیگر از زندگی با تو میگریزد .

احمد فریاد کرد :

- ترا بخدا این حرف را نزنید ... منظور من اینست

که من خود را لایق همسری او نمی بینم و حالا اگر مشیت الهی چنین است ... و خواسته شما اینطور ...

اما در اینجا سکوت کرد : مالك گفت :

- دخترم لا اقل تو با او بگو که کارت تمام است . بگو عزیزم

و حرف پدرت را تأیید کن .

سیمای رضیه سرخ شده بود - سرش را بلند کرد و با چشمانی

اشك آلود به احمد نگریست .

باز هم پیش خود می گفت سکوت علامت رضاست لذا گفت :

- پند عزیزم . حمید اشتباه می کند . او میخواهد بگوید



که رضیه لیاقت همسری او را ندارد . من هم از طرف خود  
بمحضور شما عرض می‌کنم که هرگز حمید را به همسری قبول  
ندارم ... !!

یکباره چشمها بر او خیره شد ... افکار همه مختل شد  
بیکرهایشان می‌لرزید . بیشتر از همه احمد آرامش خود را از  
دست داده بود . مالك نزدیک بود سقوط کند قدرت کنترل ارتعاش  
بدنش را نداشت . منور و همسر او نیز حال درستی نداشتند .  
بالاخره مالك با وضعی آشفته لب بسخن گشود :

- دخترم آنچه من گفتم فکر می‌کردم اندیشه توهم همان  
است ... پس اگر توهم حرف پدر پیرت را رد می‌کنی و او  
را نزد حمید سرافکنده میسازی لازم میدانم از بخت بد و ناسازگار  
خویش شکوه کنم . هر طوری شده من رضایت حمید را فراهم  
خواهم نمود چه قدر دلم می‌خواست آرزویم جامعه عمل می‌پوشید .  
منور که بدستور خانمش تصمیم داشت پشقاب شکلات را  
روی شانه‌های رضیه بریزد از حرف آخر رضیه یکه خورد .  
احمد که از فرط ناراحتی محیط را از یاد برد و یا اینکه از شدت  
سستی قادر بایستادن نبود . روی تخت خواب نشست . باز هم بيك  
جمله زندگیش را نابود می‌دید ... زیرا رضیه بوضوح انکار  
نموده بود . حرفی که همه شنیده بودند . بالاخره مالك با قوت  
قلب آخرین قدرتش را در زبانش جمع کرد و گفت .

- رضیه ، این آخرین تصمیمت بود ؟

بار دیگر چشمها بسوی رضیه چرخید . اما رضیه گفت :

- حرف من هیچوقت عوض نمیشود و بطور قطع حمید را

به همسری نمی‌گیرم .

و اضافه نمود :

- من يك شوهر دارم و او را به پسند خود گرفته‌ام تشويق شما هم در انجام آن براي من موثر بوده است .  
مالك باو نهيبت زد و با عصبانيت گفت :

- رضيه هر چه ميگوئي بفهم . فراموش نکن ما ترا تشويق بهمسري هيچ کس جز حميد نکرده‌ايم .  
رضيه نگاهي با طرف خود انداخت . سپس به احمد که سرش پيائين بود خيره شد و گفت :

- همسر من حميد نيست . ميخواهيد بدانيد او کيست ؟  
هر لحظه که مي گذشت قلب حاضرين فشرده تر ميشد . و رضيه آنها را کشت تا کلمه‌اي بگويد و اين آخرين گفتارش بود :  
- نام همسر آينده من ... احمد است ؛

يکدفعه سرها بجانب او چرخيد . مالك داشت ديوانه ميشد و با شتاب خود پي ميبرد . از طرف ديگر از اين که رضيه آنها را دست انداخته بود ضمن گله مندي از شادي در پوست نمي گنجيد . منور از شدت شغف بشقاب شکلات را که همچنان در دستش مانده بود روي سر رضيه و احمد ريخت .

اما احمد ، قلب مجروحی داشت . آن محاکمه و اين صحنه اخير شديدأ روح او را خرد کرد و نصف العمرش ساخته بود . . . و براي بهبودی جراحتش احتياج به استراحتي طولاني داشت



## فصل سیزدهم

### « کشف راز » -

مالك رهسپار تجارتخانه شد . در سیمایش رضایت موج  
میزد . احمد نیز پس از استحمام و تبدل لباس خوابید و خیلی  
زود بخواب رفت . در حدود ساعت پنج بعد از ظهر رضیه او را  
بیدار نمود . او بلافاصله وضو گرفت و بنماز ایستاد اما در این  
ضمن متوجه حرکاتی پشت سر خود شد . وقتی نماز را تمام  
کرد متعجبانه دریافت رضیه پشت سر او بنماز ایستاده است تبسمی  
کرد و در دل گفت :

- این دختر قشنگ فقط از خصال پسندیده یکی کم داشت  
که آنرا نیز تکمیل کرد .  
وقتی احمد عصرانه را خورد متوجه غیبت رضیه شد .

عصرانه را نیز منور آورده بود، هر چند رضیه آنرا درست کرده بود هوا گرگ و میش شده بود که صدای بوق اتومبیل شنیده شد و لحظه‌ای بعد مالك وارد سالن شد. دیری نگذشت که منور احمد را برای صرف شام بسالن دعوت کرد. او هم بلند شد و وقتی در برابر مالك رسید با او دست داد و رضیه با او سلام کرد... زیرا دیگر رسماً احمد شوهر وی شده بود.

هر کدام در جای خود نشستند و رضیه با اشاره پدرش رادیو را خاموش کرد. آنگاه مالك گفت:

- فرزندم احمد جان خواهش می‌کنم مشکل دیگر ما را هم حل و ما را از اندیشه آن دور کن. شاید برای تو کار سختی باشد اما به عقیده من این موقع الان مناسبترین وقت است. ببینم آیا ما یوسم نمی‌کنی؟

احمد با تشویش گفت:

- این کلمات اگر بمن دشنام نباشد اهانت بزرگی است. شما امر کنید مالك گفت:

- با وجود این لازم است بمن قول بدهی.

احمد مکئی کرد و سکوتی سنگین در سالن حکمفرما گردید او حدس زد لابد مالك می‌خواهد در باره مجادله او و سلیم چیزهائی بپرسد چون دیگر جریان فاش شده بود و کتمان آنرا لازم نمی‌دید لذا گفت:

- قول می‌دهم تا آنجا که بتوانم و قدرت داشته باشم جز خواسته شما کاری نکنم... بفرمائید.

رضیه که از زیر چادر احمد را مینگریست بانگرانی منتظر نتیجه بود. مالك بالحنی شمرده گفت:



شاید حرفها و پافشاریهای من موجب ناراحتی خاطررت  
شود اما هم اکنون مناسبترین موقع برای اینکار است ما فقط  
میدانیم که حمیدیک جوان لیسانس و از کشور افغانستان است. کسبش  
تجارت و پیشه پدرش نیز همین است. شاید این معلومات برای  
دیگران کافی باشد ولی ما بآن قناعت نمیکنیم و میخواهیم  
بدانیم چه چیزی آن جوان با کفایت را بدان حال و وضع  
اسفناک نشانده ؟

البته دیگر برای احمد بیان آن ورطه‌های گذشته ناگوار  
نبود و خداوند هم اکنون زندگی مجلل‌تر و قشنگتری باو  
ارزانی داشته بود. بالاخره پس از سکوت طولانی گفت :  
- اگر شما حاضر بشنیدن ماجرای زندگی گذشته من  
هستید و برای این قصه تألم آور وقت خود را هدر میدهید ...  
بسیار خوب منم حرفی ندارم .

در اینموقع منور اعلام کرد شام حاضر است و همگی سر  
میز غذا رفتند . وقتی غذا خورده و سفره برچیده شد چشمها  
باز و گوشها آماده و منتظر بیانات احمد بودند. احمد با اجازه  
باطاقش رفت و لحظه‌ای بعد بایک کتاب قطور که جلد سیاهی داشت  
مراجعت نمود در صفحه اول آن با خط درشتی نوشته بود .

### «خاطرات من»

و آنکاه در حالیکه همه سر تا پا گوش بودند او شروع  
بخواندن کرد :

« در حدود بیست و شش سال در قلب ایشیاء در ملک  
افغانستان و در پایتخت افغانه یعنی کابل تشنگ و دوست  
داشتنی از خانواده‌ای نسبتاً متوسط نوزادی بدنیآ آمد که

دامان پر مهر مادرش را بوجود خود مزین کسرد .  
نام او را حمید گذاشتند اما چه کسی میتواند حدس بزند وقتی  
او بزرگ شد جوانی آواره و در بدر میگردد یا موجودی خوشبخت  
و سعادتمند؟! .

نام پدرش منصور و پیشه اش تجارت اموال وارداتی بود .  
شش سال گذشت و این پسر را بمدرسه گذاشتند در حالی که  
مادر باسواد و مؤمنش وقت و بیوقت به یگانه پسرش احکام  
خدا و آیات قرآنی و دستورات مذهب را میآموخت و حتی شبها  
موقع خواب نیز از اینکار غفلت نمی ورزید .

از آنجا که در زندگی پیوسته دو چشم تیز بین  
مراقب حمید بود ، باعث میشد تا او هیچگاه از جاده ی  
مستقیم و واقعیت پافراتر نکذارد . و این دو چشم متعلق بما در  
بزرگوار و خیر خواه او بود . ایمان و خداشناسی و صداقت  
و شرافت را خصلت خاص پسرش کرد و او را با خون دل جوانی  
با تجربه از کار درآورد . او پس از اتمام دوران اولیه و متوسط  
پا بدانشگاه گذاشت هر چند پدرش شدیداً مخالفت میکرد لیکن  
تنها پشتیبان حمید، مادر دانشمند او بود . البته مانع دیگری سر  
راه او قرار داشت و آن فشارهای مادی بود که بهر ترتیب بود  
آن جوان تربیت آموخته تحمل می کرد و با پشتکار زیاد پیش  
میرفت .

از طرفی چون پدرش هم در تجارتخانه دست تنها بود  
و از جانب دیگر دل خوشی از کتاب و کتاب خواندن نداشت  
دلش میخواست پسرش کمک او باشد تا هر وقت برای خرید و  
کارهای ضروری دیگر بمسافرت میرود او کارهایش را اداره



کند، و همیشه همی گفت : دپسر باید کار کند و پیدر و مادرش کمک نماید درس خواندن چه فایده‌ای دارد ؟ !!

تنها توجهش به پول بود و ابداً بآینده فرزندش نمی‌اندیشید. در زندگی حمید همه چیز وجود داشت جز يك پدر واقعی که هرگز او را راهنمایی نمی‌کرد و با خواسته‌هایش مخالفت مینمود. بالاخره حمید دوران تحصیل را تمام کرد و بسن بیست و دو سالگی رسید اما پدرش نمی‌گذاشت او از قنونی که آموخته در راه خدمت بیشتر استفاده کند و بزور او را بسوی بازار و تجارتخانه کشاند.

اونیز ناچار قبول کرد اما از آنجا که در انجام هیچ کاری بی‌لیاقتی از خود نشان نمیداد با جدیت تمام شروع بفعالیت کرد بطوری که در مدت کمی توانست مهارت بی‌شائبه‌ای در امر تجارت کسب کند و روز بروز کارش ترقی میکرد... پدرش هم دیگر با کمال راحت به مسافرت میرفت و پسر با امانت و صداقت کارهای او را انجام می‌داد و همین امر باعث شده بود که سود هنگفتی نصیب آنان شود. چند سال گذشت تا اینکه تمام اهل بازار او را بصفه اصلیش شناختند و در حقیقت زحمتهای حمید در همان ایام مشر گردید و کوشش‌های روز افزون او باعث شد تا ویرا صاحب زمین و باغ و خانه و بالاخره ماشین بکند.

توی منازه آنان چند مستخدم و منشی وجود داشت و با وجود آنکه پدرش از این امر ناراضی بود لیکن وقتی بلیاقت پسرش اندیشه‌می‌کرد قلباً خرسند میشد در حقیقت همه دارائی او از حمید بود. منشی‌ها در غیاب حمید پیش پدرش از او خیلی بد گوئی میکردند چون همه آنها پیسواد محض بودند و میدیدند که حمید دارد اعتبارشان را نابود می‌کند و سعی داشتند باز هم مقام سابق

خود را حفظ کنند بخصوص اینکه جمشید عموی او هم از پیشرفت او ناراضی بود و بعلمت اینکه حمید از نقطه نظر اخلاق خرده گیریهای زیادی از او میکرد و بارها شده بود که با عصبانیت او را از کارهای نادرستش آگاه کرده بود لیکن مگر میتوان یک نقش سنگی را با آب پاک نمود؟

اما جمشید برای اصل می افتاد. در ابتدا حمید بخاطر انسانیت میخواست اطرافیان و بخصوص پدر و عموی خود را بشا همراه آدمیت بکشد، خیلی هم مجادله مینمود اما پس از خون دل خوردنهای زیاد میفهمید زحمت پیهوده ای کشیده است زیرا آنها دیگر درخت کهن ناپسندیها گردیده بودند و جز شکستن و سوزاندن بهیچ کاری نمیخوردند. گناه آنها چه بود؟ حتماً بیسوادی! و بهمین جهت حمیدی آنها را متنفر شود بیشتر رو بسویشان می کرد و نصیحتشان می نمود ولی گوش شنوائی وجود نداشت. و چون آنها از او دوری می جستند تألمات روحیش شدت میگرفت... و بدگویی آنان يك لحظه پایان نداشت. میگویند حسود از چاقی دیگران لاغر می شود!.

و جمشید چون برتری و اعتبار برادر را می دید بی اندازه دلگیر میشد و حسادتش وجود او را میسخت و خاکستر می کرد. جمشید چندین پسر داشت که تمام مانند خودش بی کفایت بودند وقتی پدر او اموالش را پس از مرگ برای وراثت گذاشت طبق دستورش بهردوی آنها سهم مساوی رسید ولی اکنون جمشید می دید برادرش اینهمه پول و مکننت بهم زده اما او نه تنها ترقی نکرده بلکه قدمی نیز بسوی عقب برداشته است. البته این موضوع احمقانه ای بود چه حمید زحمت بسیار در این راه کشیده بود ولی



پسران جمشید هیچکدام جز خواب و خوراک کاری نکردند!  
حمید در پناه دین کار میکرد و آئینش راستی و پاکی بود و اگر  
هم در رفتار آنها مداخله میکرد صرفاً بمنظور راهنمایی آنان  
بود.

اما چگونه و چرا بین جمشید و حمید عداوت ایجاد شد؟  
علت این بود که جمشید دختری با اسم جمیله داشت، مادر جمیله  
و مادر حمید توافق کرده بودند ایندو فرزند خود را بازدواج هم  
در آورند. البته این مسأله سالها پیش از آنکه حمید چیزی از  
عشق و احساس سرش بشود صورت گرفته بود و چون او بسنی  
رسید که قادر به تشخیص خوب و بد از هم گردید شدیداً با این موضوع  
مخالفت کرد.

مادرش با او می گفت تو هنوز چیزی سرت نمیشود من  
خوشبختی تو را می خواهم ولی اونمی پذیرفت و آنرا به آینده  
محول میکرد.

پس از چند سال که حمید کارش رونق بیشتری گرفت و  
سرمایه هنگفتی کسب کرد باین موضوع پی برد که تا انسان در  
خرید نفع نکند از فروش بهره ای عایدش نخواهد شد بنا بر این  
تصمیم گرفت تجارت خارجی را خودش اداره کند و بعبارت دیگر  
اینکه از خریدهای کور کورانه پدرش جلوگیری نماید و چیزهایی  
بخرد که بیشتر مورد استفاده در بازار است.

پدرش هم که گویا از مسافرتها ی پیا پی خسته شده بود  
باینکار رضایت داد و بنا بر این حمید بسفر رفت و در مدت چهار  
سال بیست و چند بار بهند مسافرت نمود و هر بار پول زیادی برای  
تجارخانه فراهم میکرد و پدرش را پیش از پیش راضی میکرد و

گذشته از منافع مادی ، حمید ، با آنهمه هوش و درایتی که داشت توانست بتمام زبان و سنن هندوهندیان آشنا شود و بقدری زبان هندی را سریع صحبت میکرد که گوئی زبان مادری اوست و کم کم حمید مردی با شخصیت بسیار شایسته از آب درمیآید . . . .  
ولی این جرج پیرو این روزگار متلاطم نگذاشت زندگی حمید در این مسیر پیش برود . اولین ضربه روحی زمانی باو اصابت کرد که در حین سفر بود و مادرش مرد و حمید تنها حلقی خود را از دست داد زیرا پدرش اصرار داشت که هر چه زودتر ، با جمیله ازدواج نماید و مادر جمشید که از جریان اطلاع داشت با نظر شوهرش مخالفت می ورزید و به شوهرش پیشنهاد کرده بود انجام تصمیمش را موکول بپازگشت حمید از سفر کند که متأسفانه هنگام مسافرت حمید مادرش مرد .

پیش از رفتن حمید به مسافرت پدرش به تشویق غیر مستقیم برادرش ، حمید را از تصمیم قطعی خود آگاه کرد ، اما برخلاف انتظار با مخالفت او مواجه گردید ، پدر حمید مانند جرقه ای آتش گرفت . به زمین و زمان فحش میداد و حتی حضور پسرش را بیاد ناسزا گرفت ، و نظریات او را که بالاتر از همه بی سوادی دختر و تربیت ناقص او بود احمقانه و مزخرف شمرد اما بالاخره با مداخله مادر حمید چند تن از بزرگان قاصیل موقتاً کینه و خشم منصور خوابید .

جمشید و خانواده اش ظاهراً آرام بودند اما در خفا منتظر فرصت مناسبی بودند که دمار از روزگار احمد در آورند حمید باین مسأله اهمیتی نمی داد و دنباله کار خود را گرفته بود و بالاخره هم جمیله را بشوهری همردیف خودش دادند .



حالا که حمید در راه سفر بود و خبر مرگ مادرش را می شنید . ناراحتی سینه اش را می فشرد و گریه يك لحظه امانش نمیداد کینه جمشید علیه حمید پس از مرگ مادر او شدیداً ظهور رسید . دنبال وسیله ای می گشت تا بهر وسیله شده است میانه آن پدر و پسر را بهم بزند . بارها در مجالس ، نزد دیگران و در برابر منصور تذکر داد که حمید راه درستی را در پیش نگرفته و در این مسافرتها بیش از آنچه کسب می کند خرج عیاشی و ولگردی می کند و از آنجا که نقطه ضعف برادرش را میدانست بهمانجا حمله میکرد ، منصور هم که مرد ساده ای بود در حضور جمع ناراحت میشد و ضمناً حرف او را نیز قبول میکرد چون هر منطق ساده و بی اساسی را هم می پذیرفت بی آنکه قدرت تحقیق داشته باشد ، فکر میکرد تمام سرمایه اش دسترنج خود اوست و حمید فردی زائد است . جمشید هم نه تنها میخواست حمید را از میان بردارد بلکه مستقیم روی اموال برادر نظر داشت و پس از مرگ همسر او ، خود را موفق تر می دید و از آنجا که برادرش در پنجاه - سالگی بعلت داشتن پول زیاد چندان پیر نمی نمود ، او را تشویق بزن گرفتن کرد چون در هر صورت کارهای خانه ، و امور ضروری آنجا را زنی دلسوز میبایست اداره میکرد .

از طرف دیگر حمید بعلت مرگ ما در گوشه نشینی میکرد و کمتر خود را آفتابی میساخت و به تنهایی انس گرفته بود . وقتی از سفر بازگشت خیلی اندوهگین بود . جمشید برای برادرش تعریف کرد که از زبان شخص حمید شنیده است این پسر ناخلف تصمیم دارد تمام اموال را بنام خود ضبط کند و پسر جاهلش را هم از سر خود کم نماید . حمید از این توطئه ها خبر نداشت .

منصور هم حاضر نشد توضیح بیشتری از برادرش بخواهد .  
باز حمید بسفر دوری رفت . این بار جمشید خود را  
خیر خواه برادرش معرفی کرد و پیشنهاد ازدواج مجدد باو نمود  
و دختری را برای او نام برد که صفات بس پسندیده و دانش بی  
اندازه‌ای داشت لذا پول زیادی از برادر گرفت و شب ازدواج  
دختر بیسواد و بی تجربه‌ای را بهم سری او درآورد .

خرج عروسی گزاف و کمر شکن بود اما جمشید هرطوری  
بود منصور را به پول خرج کردن و امید داشت و خلاصه ثلث ثروت  
برادرش را یکسبه تیار داد و چون آندختر پای بمنزل منصور  
گذاشت . فکر کرد که جمشید حتماً خیر خواه اوست که ویرا  
همسر چنین مرد پولداری کرده . لذا توصیه‌های او را با پول منصور  
بر آورده میکرد . میگویند پول اگر از کیسه مهمان باشد  
حاتم طائی شدن خیلی آسان است ، از همین راه نه تنها جمشید  
به همسر برادر تسلط یافت بلکه بخود منصور هم مسلط شد و خلاصه  
از این راه تصمیم گرفت ضرب به مغوف دیگری به حمید وارد کند  
و همین بود که زن برادر را بی آنکه خود او بداند آلت دست  
قرار داد . باو گفت اگر حمید بر کرد در روز کارش را تلخ می کند  
و او را بدبین و خشن و پست معرفی کرد و آن زن ساده را بامشقی  
تهنهای پوچ از حمید منوحش ساخت ، با آنکه هرگز او را  
ندیده بود و حتی بامدار کی جعلی چهره حمید را سیاهتر نمایاند .

بالاخره حمید از سفر باز گشت . زن جدید و جوانی  
در خانه دید و اوضاع را کمی آشفته تر یافت بخصوص اینکه  
ماشین او را فروخته بودند و برای خانم تازه وارد کالسکه‌ای  
خریداری کرده بودند و چون دقیقاً ملاحظه کرد دریافت پدرش



گول خورده و همه کارها زیر سر برادر اوست . وقتی که بحساب های منازه رسیدگی کرده همه را بر خلاف انتظار خود دید در این مدت جمشید از فتنه انگیزی دست بردار نبود سپس به نامادری او هم گفت که آب گل آلود شده و فرصت مناسبی برای نابود کردن حمید است . آن زن بدسرشت تعلیم یافته هم قبول کرد . حمید از پدر اجازه رفتن می خواست و او هم امروز فردا میکرد . اما چند روز بعد مریض شد و بیستر افتاد و نتوانست به تجارتخانه برود . . . .

در اینجا احمد سکوت کرد و از خواندن باز ایستاد . رضیه وقتی مکث او را دید گفت :

- خوب ، بعد چه بلائی سر حمید آمد؟

مالك از ناراحتیهای چهره احمد فهمید جریان از چه قرار است و گفت!

- حتماً برایش توطئه‌ای ترتیب دادند . اما بهتر است بدانیم چطور شروع شد و بکجاها کشید .

مثل اینکه این حرفها احمد را تشویق بخواندن میکرد . چون آنها را منتظر می دید آه بلندی کشید و گفت :

- حالا که شما اصرار بشنیدن بقیه ماجرای من دارید منم حرفی ندارم . . . ولی يك آرزو دارم .

مالك بتندی پرسید :

هرچی بخواهی انجام میدهم .

احمد گفت :

- من دیگر قدرت خواندن ندارم . اگر ممکن است رضیه

عزیز بقیه سرگذشت را بخواند ،

رضیه سرش را تکان داد و بتندی از جابر خاست و کتابچه

را از احمد گرفت و چنین شروع کرد :

«آنروز بسر میرسید . آسمان را پرده قیر کونی از ابر  
فرا گرفته بود . باد ملایمی میوزید . هواسرد بود و کم قطرات  
باران شروع بیاریدن میکردند . آسمان با آنکه روز شدت  
با مرده بود اما کونی هنوز داش پر بود . . . و بحال بینوایان و  
مظلومین می گریست . حمید تمام آنروز را در تب بسر برده  
بود و مرتب هدیان می گفت . باغبان پیری که سالها در آن منزل  
کار میکرد تنها مونس او بود و او را دلداري میداد . کونی  
حسن خلق احمد دست و پای باغبان کهن سال را در کنار احمد  
قفل کرده بود و يك لحظه نمی گذاشت او آنجا را ترك کند و گرنه  
چه کسی قدرت ایستادگی در برابر منصور را داشت؟ این باغبان  
هیچکس را نداشت ، تنها زندگی میکرد و بهمین جهت حمید  
اجون فرزند خود دوست میداشت ، کم کم شب ظلما نی فرارسید  
و منصور از بازار بمنزل بازگشت . ولی یکباره همسرش با  
گریه و فریاد جلو او رسید که حمید آنروز قصد تجاوز بخواهرش  
را داشته و بعد بانهایت بی شرمی افزود بعلت فریاد او خادمه  
منزل سر میرسد و لذا حمید خواهر او را درها می نماید ، خادمه  
هم که حسایی تعلیم گرفته بود حرف خانمش را تصدیق کرد و آن  
زن افزود :

— خواهرم با چشم گریان خانه را ترك کرد ، منم منتظر  
تو بودم . حالا که تو آمدی میکویم دیگر اینجا ، جای من  
نیست .

سپس گریبان حمید را موجدی چشم هرز و ناپاک نامید



و افزود که حتی چند بار قصد تعرض باو را داشته که شرمش میآمده برای او تعریف کند . این زن پست بطوری رل خود را دقیق و کامل اجرا مینمود که قلب خشن‌ترین انسانها را نرم میکرد .

منصور با خود خواهی و تکبری که داشت یکپارچه آتش شد و نفسش بشماره افتاد . چشمهایش سرخ شد و بدنش لرزید و با پای برهنه بجانب اطاق حمید دوید . دیوانه شده بود . وحشی شده بود . هر چند قلباً حرف همسرش را نمی‌پذیرفت و حتی وجدان نیمه هشیارش بساو میگفت حمید پیرامون چنین کارهایی نمیکرد اما یکباره حرفهای جمشید در مغزش پدید می‌آمد که جای حمید همیشه خانه‌های فواحش است . . .

حمید در بسترش بحالی نیمه هشیار افتاده بود که یکدفعه در اطاقش با شدت بدیوار خورد و منصور بدون پرسشی بجانب او پرید و بامشت ولگد و دشنام، جنجال طاقفرسائی برآه انداخت باغبان پیر که نزدیکی اطاق حمید بود سراسیمه خود را بآنجا رسانید و مانع مرگ او شد زیرا منصور با پیرحمی هر چه تمامتر داشت گلوی تنها پسرش را ، که از بیماری قدرت حرف زدن نداشت می‌فشرد .

حمید نمیتوانست بفهمد علت این کار پدر چیست ، و دیگر مجال سوال کردن برای او پیدا نشده بود . . . درست همین وقت سر و کله جمشید با آن چشمهای موزی و کوچکش نمایان گردید ! این شیطان طوری وانمود کرد که براستی از قضیه بی‌اطلاع است . جریان را پرسید . منصور هم بالکنت آنچه از همسرش شنیده بود بیان کرد .

ناتوانی حمید لحظه بلحظه فزونی میگرفت ... و پایان ماجرا را نمی توانست حدس بزند . بالاخره منصور سرش را تکان داد و گفت :

- تو پسر ناخلف و بداخلاقی هستی ... نه تنها بخواهر همسرم حمله کردی بلکه دانستم بخود همسرم نیز قصد های ناروایی داشته ای ... تو از این بیعت بهیچوجه پسر من نخواهی بود ... از ارت هم محروم هستی این جمله کار خود را کرد . حمید به پدرش خیره شد و او افزود :

- همین الان از منزل برو بیرون . . هر جا که می - خواهی برو و هر کاری دلت میخواهد بکن ولی دیگر جلو چشم من و اینجا پیدایت نشود .  
باغبان ریش سفید خود را پاهای منصور انداخت و گریه کنان گفت :

- آقا ... حمید فرشته است ... برای خدا اندیشه کنید ... اینها تمام تهمت است دروغ است او تا یکساعت پیش هذیان می گفت ... حالا هم تب دارد .

اما جمشید چنان هیاهویی راه انداخت که نگذاشت منصور سخنان باغبان پیر را بشنود یا اگر شنید توجه نکرد و او را با خشونت از اطاق بیرون نمود و گفت :  
هیچکس حق ندارد بین پسر و پدر مداخله کند .

حمید حرف های پدرش را جدی گرفت و دیگر نخواست آنجا بماند ... تمام اطرافش را در آتش و التهاب می دید چه کسی را داشت که از او حمایت کند و نفوذی داشته باشد ، جز مادرش که او نیز مرده بود .



لذا برخاست و باحالتی نزار لباس پوشید ... پدرش کتی  
باو داد و اگر جمشید نمی گفت کت را هم باو نمیداد . کت را  
روی شانهاش انداخت و آنگاه مقابل میز کتابهایش رفت اما نهیب  
پدر را شنید که نگذاشت چیزی از آنجا بردارد و گفت که تمام  
آنها را با پول او خریده است . لذا دست برد فقط يك پاك  
برداشت . توی آن اوراق هویتش بود . منصور میخواست آنها  
را از هم بدرد ولی جمشید مانع شد . آنگاه حمید آهسته تا  
جلو در رفت . برگشت و نگاه حسرت باری بکتابهایش کرد .  
بعد چشمانش را بسوی پدر و عمویش گرداند و درحالیکه سرش  
را زیر می انداخت گفت :

مرا گناهکار می دانید ... و مرا با این اتهام مفتضح  
کردید ... در حالیکه خدا شاهد است بی گناهم فقط نمیتوانم  
این ادعای خودم را ثابت کنم ... زیرا میدانم شما هرگز  
دوست ندارید مرا آزاد به بینید و گرنه چهره معصوم تمام گفته هایم  
را تأیید می کرد ... حالا اینطور است اما مطمئنم روزی همه  
چیز بشما ثابت میشود .

تأملی کرد . آنگاه نگاهش را بنقطه نامعلومی از اطاق  
دوخت و بالحنی بریده گفت :

- این آخرین کلماتی است که از حنجره يك مظلوم می-  
شنوید ... گناهکار اصلی بالاخره بمجازاتش خواهد رسید ...  
و بالاخره هم يك خدائی داریم .

اشکی توی چشمانش حلقه زد و آرام بروی گونه هایش در  
غلطید و سپس زیر لب خدا حافظی کرد ، حرفهای او باغبان  
پیر را که در گوشه ای سراپا گوش شده بود بگریه انداخت ولی

خوب میدانست که بهچوجه قدرت ندارد قاب جمشید یا منصور را نرم کند و جز دشنام و فریاد نتیجه‌ای نخواهد گرفت . حمید نگاهی دیگر پدرش انداخت و گفت :

- سعی می‌کنم برای ابد صدایم را بگوش شما نرسانم و بعدآهسته ازپله‌ها پائین رقت . راهرو طویل را پیمود و در مدخل آن باز ایستاد . پدرش او را ناسزا می‌گفت اما او بی‌توجه بسخنان او نگاهی بگوشه و کنار انداخت . او از هر قسمت آن منزل خاطراتی داشت خاطراتی تلخ و شیرین از دوران کودکی و از دورانی که او مادر داشت ، از زمانی که يك پشیمان واقعی و دلسوز و با نفوذ داشت . یکبار در پشت شیشه یکی از اطاقها چشمش بنامادریش افتاد که خیره آن صحنه را می‌نگریست .

بادیدن او دیگر تأمل نکرد و بسرعت آنجا را ترك نمود . باغ و گل‌های زیبایش را پشت سر گذاشت ولی هنوز باچشمان تر از آنجا بیرون نرفته بود که کسی دامن کتش را از پشت کشید . او باغبان پیر و باوفا بود که دوان دوان خودش را بآنجا رسانده بود . صدای لرزانش حمید را بخود آورد :

- حمید جان . کجا میروی ؟ صبر کن پدرت را راضی می‌کنم ، آه خدایا ، پدرت چقدر سنگین دل و جفاکار است ، در این موقع سروکله جمشید با قیافه‌ای شیطانی پیدا شد و بیابان پیر که میخواست مانع رفتن حمید شود گفت :

- حالانمی‌تواند بفهمد ولی وقتی بخود آمد راهی جز این در نخواهد داشت . بهمینجا باز خواهد گشت و به پاهای پدرش خواهد افتاد .



حمید این جملات او را شنید و در حینی که از باغ بیرون  
میرفت با خود گفت :

« ای مرد شاید از افتادن روی پاهای پدرم عار ندارم ..  
و این کار اعتراف بکار پستی که نکرده‌ام نیست اما بدان تازمانی  
که موهبت‌های خداوندی شامل حال من است حاضر نمیشوم که  
باینجا برگردم و مطمئنم با این حساب تا پایان مرگ همچنان  
دور از شماها خواهم بود . »

وقتی پایش را از باغ بیرون گذاشت بقض گلویش رامی  
فشرد و دودل می‌گفت :

« آه چه سرنوشت شوم و چه پدر ستمگری ... و چه حوادث  
هستی کشی ! ... »

رضیه سکوت کرد اما مالک با ناراحتی گفت :

« خوب دخترم ادامه بده ... میخواهم بدانم چه شد که  
خدا حمید را بما رساند ؟ »

احمد که کم‌کم خاطرات گذشته در ذهنش مجسم میشد آرام  
اشک میریخت. همه متوجه او شده بودند و سکوتی سنگین بر اطاق  
مستولی شده بود فقط در آئینان حرکت لنگر ساعت دیوار، با  
تک‌تک یکنواختش شنیده میشد . بالاخره با اصرار همگی بار  
دیگر رضیه شروع بخواندن کرد .

« با حالی دگرگون از آنجا بیرون رفت ، در حالیکه  
نمیدانست چرا زمانه اینقدر با او سرناسازگاری دارد . وضع او  
خیلی اسفانگیز بود . »

باران همچنان بگریز می‌بارید و لباس‌های مختصر حمید  
را خیس کرده بود . او دوستی داشت که با تمام اقوام آنها

متفاوت بود .

نفهمید چطور او مسیرش بدانجا افتاد در هر حال زنگ در آنها را زد . پارس سگی از داخل بگوش رسید و لحظه‌ای بعد بچه‌ای در را بروی او گشود . حمید خود را معرفی کرد . . . همگی اهل آن منزل حمید را می‌شناختند . او رفت و لحظه‌ای بعد سرعت باز آمد و حمید را به اطاق پذیرائی برد . معلوم شد پدر آن طفل که رفیق صمیمی حمید بود، در خانه نیست . . . برای او طعام آوردند . حمید برای خاطر میزبانانش لقمه‌ای صرف کرد و گفت :

- متأسفانه شدت باران مرا امان نداد بمنزل بروم ولذا باینجا پناه آوردم .

آنها خوشحال شده بودند و آن پسرک تمام احتیاجات حمید را بر آورده میکرد . ساعتی بعد پسرک حمید را با اصرار برای استراحت بطبقه بالا برد . . . هر چند او بی‌اندازه محتاج این استراحت بود . . . زمان بکندی جلو میرفت و شدت باران همچنان یکنواخت بود . شب کم کم به نیمه میرسید . . . رعد و برق و باران کولاک عجیبی برآه انداخته بودند .

سگ صاحبخانه هم گاهگاهی روزه می‌کشید و آوایش در دل شب طنین می‌انداخت . حمید در حالیکه مرتب از این دنده بآن دنده میشد تو فکر فرورفته بود . . . میخواست در این فرصت تصمیم قطعی بگیرد . یکدفعه فکری بخاطرش رسید . ازجا برخاست و بتفحص جیبهایش پرداخت . . . لحظه‌ای بعد آنچه میخواست پیدا کرد . سرش را از روی رضایت تکان داد و سپس بجای اولش باز گشت . . . آن چیز مورد نظر پاسپورتش بود .



بالاخره مصمم شد صبح زود شهر را ترك کند زیرا دیگر  
ماندنش در آنجا صلاح نبود و با خود می گفت :  
- آه من چطور خواهم توانست این خاک مقدس و زادگاه  
عزیزم را ترك گویم ؟ تمام نقاط این سرزمین ، به آب ، بهوا  
و طبیعت این جا خو گرفته ام و حالا مجبورم چشم از تمام آنها  
پوشم . کاش میتوانستم دريك نقطه گمنام همین خطه زندگی را  
ادامه دهم . . . تا اینکه از اینجا خارج و سرگردان دیار  
بیگانه ای بشوم .

بار دیگر چشمان او را اشك فرا گرفت . اشك دوری از  
وطن . اشکی پاک که در آن فداکاری و جانبازی موج میزد . زیر  
لب پا خود عهد کرد هر طور هست جسم بیجانش را بر روی خاکها  
بکشانند و عمری را با شرافت در سرزمینی دیگر بگذرانند با میدروزی  
که پدر و کسان و آشنایانش پی ببرند (حمید) ی را که از خویش  
رانندند موجودی پاک و بی آلایش بوده است . او میبایست بیکی  
از شهرهای هند برود اما بگدام يك ؟

نزدیک بود مأیوس شود که یکدفعه کلکته بخاطرش رسید  
زیرا او هنوز با آنجا سفر نکرده بود .

تصمیمش قطعی شد . از خدا یاری گرفت و سعی کرد  
بخواهد . اما نشد . باز هم افکار مختلف او را رها نمیکرد  
بالاخره صبح شد . وضو گرفت و نماز خواند و پس از صرف صبحانه  
نامه ای بدوستش که شب را در خانه او بسر برده و خود او جای  
دیگری مهمان بود نوشت و از او خدا حاضلی کرد .

\*\*\*

صبح آنروز هوای سبك و دلنشینی شهر را در خود گرفته بود .

نور خورشید بر درختان سبز و باران خورده می‌تابید و درخشش  
 جلوه انگیزی در آنها بوجود می‌آورد . ساعت نزدیک هشت بود  
 که حمید بیک مزازه جواهر فروشی مراجعه کرد و تنها چیزی  
 که داشت یعنی انگشترش را بیرون آورد و پس از کمی گفتگو  
 آنرا بجواهر فروش داد و مبلغی گرفت و بعداً فهمید که مزازه‌دار  
 بیش از نصف قیمت انگشتر را با او پرداخته ، آنگاه بی‌آنکه  
 اساسی داشته باشد سوار ماشینی شد و به ایستگاه ترم رفت .  
 دیگر نمیتوان وصف حال این جوان را در حین عبور از  
 کلاکت نمود . غم و اندوه سینه او را می‌فشرد و بخصوص اینکه  
 وقتی در کلاکت پیاده شد بی‌پولی ، بیماری و عذاب روحی و فکری  
 نزدیک بود او را از پا درآورد . هرچه داشت خرج بلیط کرده  
 بود و باقیمانده آنرا نیز برای غذا صرف نموده بود . آنروز  
 نزدیک بود از شدت گرسنگی قالب تهی کند . بهر در میزدکاری  
 گیر نمی‌آورد ، اما از آنجا که خداوند او را دوست داشت قلب  
 مرد رئوفی را بسوی او معطوف نمود و در نتیجه او را با وجود  
 مخالفت منشی و قانون ، استخدام نمود . . . حمید در ابتدا بخاطر  
 مع‌کردن پول چند روز و حتی چندماه کارش را با صداقت ادامه  
 داد . . . اما زمانی که میخواست آنجا را ترک کند حس کرد  
 نیروی مرموزی مانع رفتن او میشود . . . آنقدر این خانواده  
 با محبت و معطوفت بودند که او را اسیر و پنده خود کرده و پایبندش  
 نموده بودند . . . او حس کرد محبت‌های آقايش و دختر اورضيه  
 را نه تنها نمی‌تواند فراموش کند بلکه جبران آنها بهیچ وجه  
 امکان نخواهد داشت . او دیگر از چیزی ناراضی نیست . در  
 ضمن دلش میخواهد در همین حرفه بماند و تجدید نظری در



زندگیش نشود تا باز ببیند روزگار چه عملی با او خواهد کرد .  
احمد تاریخ نوامبر خانه مالك میلیونر ... کلکنه ...

\* \* \*

نوشته‌های پرسوز و گداز احمد تمام شد و بار دیگر سکوتی  
مطلق اطاق را فرا گرفت اما چند دقیقه بعد مالك آهی بلند  
کشید : و گفت : - واقعاً که به حمید بی گناه جفا کرده بودند  
اما خوب نمیتوان بازی‌های سرنوشت را پیش بینی کرد و همانطور  
که زندگی احمد چه در کابل و چه در اینجا دستخوش حوادث  
غیر مترقبه و واقعاً جانفرسائی شده است . فقط میتوان دست  
پروردگار را در زندگی با ایمان او دخیل دانست که ویرا از  
گرداب هلاکت به اوج ترقی و شهرت رسانده اما چکنیم که  
نمیتوان الطاف الهی را به چیزی جبران کرد .

رضیه ضمن اینکه با کتابچه بازی می‌کرد . با خود میگفت :

- خدایا اینهمه پستی و بلندی‌های احمد در زندگی بخاطر  
من صورت نگرفته است ؟ پس بر من است که ستایش و نیایش‌ها  
ترا بکنم .

مالك میخواست که در باره احمد فکر بیشتری بکند که  
صدای قدمهای سنگین سلیم توی را هرو بلند شد و میخواست  
بر حسب معمول هر شب بکراست همانطور مست باطاق خودش  
برود ولی مالك او را بسالین خواند و به شوهر گفت تا كمك کند  
سلیم بسالین بیاید .

احمد نگاهی بچهره مالك کرد و در آن علائم رنج و اندوه

بی حدی را مشاهده نمود و حوادث ناهنجاری را پیش بینی  
میکرد . . . اکنون وضع او را درست مشابه زمانی میدید که  
مالك سراسیمه از دهلی آمد و درمنازه احمد را تحویل پلیس‌ها  
داد. اما رضیه خیلی کم و مادرش هنوز بهیچوجه از اصل ماجرا  
خبر ندانند .



## فصل چهاردهم

-(اشتباه بزرگ)-

سلیم در حال مستی و بی خیالی وارد سالن شد و پس از سلام بلند بالائی علت فرا خواندنش را با آنجا پرسید. خیال میکرد پدرش میخواهد بگوید سلیم جان پس کی بمغازه میآئی، من دست تنها هستم، مگر وعده ندادی پیش من بیآئی؟ بهمین خیال با چهره‌ی متبسم وارد اطاق شد... هر چند مالک سیمای غضب آلودی داشت لیکن با تمسخر گفت:

- بفرمائید... اینجا بنشینید... میدانم مغازه شما خیلی از اینجا دور است... خسته شده‌اید،

جوان مست از کنایه‌های پدرش چیزی نمی‌فهمید. لذا در حالت مستی روی صندلی نشست. آنگاه مالک مقداری آب لیمو

در لیوان آبی ریخت و بدون اینکه آنرا شیرین کند بدست منور داد و گفت :

– بیا، این شربت را به آقای کوچولویت بده تا حالشان جا بیاید .

– همه من جمله احمد از رفتار مالك متحیر بودند . منور بدستور مالك گیلان را بسلیم داد ... اوهم بدون معطلی تمام محتویاتش را سر کشید . خیلی زود مستی از سر او پرید . کم کم اعصابش آرامش یافت ... چشمانش روشن تر گردید . به اطرافش با دقت نگاه کرد و یکدفعه بین آنها چشمش به احمد افتاد ! با دیدن او تمام هوش خود را بازیافت و بیکه ای خورد . یکدفعه از جابر خاست وزیر لب گفت :

– آه ، او که تحت نظر پلیس بود ... حالا اینجا ؟ ... دوباره ؟ بله خود اوست

مالك که بدقت ناظر اوضاع بود گفت :

– بلی خود احمد است ... او نه راستی منهم اشتباه کردم : او حمید است چرا سلیم جان از دیدن او سرافکنده و متوحش شدی ... او که دیگر بیگانه نیست .. او یکی از افراد خانواده و یا بهتر بگویم ، داماد ماست شاید باز هم نفهمیدی .. او شوهر رضیه خواهر توست ... عزیزم ... هر قدر گشتم ترا پیدا نکردم تا در مراسم شرکت کنی

سلیم همچنان سکوت کرده بود . اکنون دیگر آن جوان مست بخود آمده و کنایه ها را درك میکرد ... فکر کرد شاید احمد همه چیز را گفته باشد لذا گفت :

– گوش کن ... ترا فریب داده و هر چه در باره من گفته



مبالغه و دروغ محض میباشد .

مالك تبسم تلخی کرد :

— طفلکم بیچاره به کسی حمله نکن... چرا عصبانی میشوی .  
چرا ؟ توجه کردی که اون نسبت بتو و در باره ات سعایت کنه ؟ مگر  
بمن وعده ننموده بودی فردا بتجار تخانه بیائی آه بنظر من قولت  
را قراموش کردی ... توجه در فراموشکاری ... هر چند گناه کاری  
مگر به ممتاز قول ندادی که پس از آمدن در تجار تخانه من اولین  
کاری که میکنی خریدن يك انگشتر بر لبان برای اوست ، يك  
پسر میلونر نباید خلاف قول بکنه ... چه مسرده بلند مرتبه  
کاردانی راهم بمنشیگری گرفتی ... حتما که چاچه خیلی مهارت  
دارد .

سکوتی مرگبار اطاق را فرا گرفت . لحظه بلحظه خشم  
مالك شدت می گرفت . مالك بالحن شمرده ای ادامه داد :

— تویی اندازه نسبت بمن زلسوزی می کنی پسر من ... البته  
چندان از عمر من نمانده و بقول ممتاز بیگم شاید دوسه سال  
دیگری زنده نباشم ... اما خوب هر چه باشد باید از پسر ارادم  
تشکر کنم ... که قبل از رسیدن موعد مرگ میخواهه مرا از  
این زندگی متلاطم و مصیبت بار رهائی بخشد .

اکنون سلیم همه چیز را فهمیده بود . خود را مفتضح  
کار را یکسره می دید ، بادیوانگی و خشم ، بلند شد و سالن را  
ترک کرد .

احمد که اثرات شراب را بخوبی میدانست متوحش شد و  
عواقب وخیمی را پیش بینی نمود . احمد میخواست سعی کند هر  
طور هست میانه آنها را آشتی بدهد که ناگهان پرده عقب رفت و

و سلیم نمودار شد. در دستش طبپانچهای بچشم می خورد لوله آنرا  
بطرف سینه پدرش گرفت و قهقهه‌های زد :

- خوب شما بزندگی علاقه‌ای ندارید قبلا هم تشکرش  
را کردید بسیار خوب پس حالا که شما میخواهید حیات چون سنگ  
خود را ترك کنید منم حرفی ندارم .

همه بهت زده و متوحش بودند. انگشت سیاه به جوان وحشی  
میرفت تا ماشه را بفشارد که ناگهان واقعه جدیدی رخ داد .  
در يك چشم بهمزدن احمد کتابچه سیاهش را بسوی او پرت کرد  
و درست روی میج سلیم فرود آمد و طبپانچه را بسوئی انداخت. این  
زرنکی احمد سبب شد تا بطور حتم زندگی مالک نجات یابد  
احمد بلافاصله از جا پرید و خود را به سلیم که میخواست طبپانچه  
را بردارد رساند هر دو باهم گلاویز شدند . دست احمد پیش  
رفت تا طبپانچه را بردارد اما کفش میخدار سلیم بر روی میجش  
فرود آمد و هر لحظه فشار شدیدتری شد. مثل اینکه گندمی زیر  
آسیا خرد میشود، استخوانهای او صدا میکرد ، و لحظه‌ای  
نگذشت که خون بر روی فرش اطاق پاشیده شد همه حیرت زده  
در جای خود میخکوب شده بودند . . . اما حق در همه جا پیروز  
است . احمد یا ضربه‌ای پای سلیم را کنار زد و بالاخره توانست  
بطپانچه دست یابد و بسرعت بلند شد ایستاد . سلیم بجانب او  
حمله برد تا طبپانچه را از دستش بیرون بیاورد که مشت قوی  
احمد او را بروی زمین غلطاند . . . وقتی احمد حریف را مغلوب  
دید دیگر معترض او نشد . مالک با همان منانت همیشگی روی  
صندلی نشسته بود . . . فقط از رضیه و مادرش شیون‌هایی بگوش  
میرسید . احمد طبپانچه را در جیبش گذاشت، دستش آغشته بخون



بود . رضیه سرعت بیرون رفت دوا آورد و به پانسمان دست  
محبوبش مشغول شد که در اینوقت صدای مالك را شنید .

- احمد ، چرا باو تعرض کردی . . . چرا نگذاشتی

تصمیمش را بمرحله اجرا در آورد ؟

آنگاه دستش را درون جیب خود فرو برد و کاغذ بزرگی  
بیرون کشید بعد عینکش را بچشم گذاشت و بلافاصله شروع  
بخواندن کرد . خون سردی او حین خواندن جملات واقماً مایه  
تعجب بود ، فقط قبل از خواندن گفت :

- سلیم از این شوخیها بسیار دارد اما بهتر است حقیقی

را بشنود و بداند که مرگ من برای او سودی نخواهد داشت  
منهم برای اینکه این صحنه را برای همیشه تمام کنم میخوانم  
پس نگاهی بسلیم انداخت و نامها را اینطور خواند :

دبندہ مالك فرزند مرحوم محمد شفیق متولد کلکته بنا

رضاء و رغبت و درایت کامل بخصور شهود و قضات اقرار و اعتراف  
میکنم که تمام اموال منقول و غیر منقولم پس از مرگ بایستی  
به یگانه دخترم و شوهر او حمید بن منصور برسد و من هرچه  
دارم بآندو اهدا می نمایم البته ، سلیم تنها پسر من و اونیز وارث  
من بود لیکن چون پستی اخلاق و انحراف بدون جبران او از راه  
حق و راستی و بخصوص خیانتش با دلایل زیاد برایم مبرهن  
گردید ، ویرا از حقوق پدری وارث خود محروم کرده و اعلام  
میکنم پس از مرگ پیشیزی باو نخواهد رسید و نه تنها از این  
کار ناراضی نیستم بلکه بعدها هم پشیمان نخواهم گردید . بنا

بر این به اطلاع داد گاه میرسانم که از این پس من پسری بنام  
سلیم ندارم .»

### «امضاء مالك»

سلیم یا گنج بود و یا اینکه عمداً اینطور وانمود میکرد...  
بهر حال همه چیز را شنید ، مالك پس از اینکه وثیقه را بدخترش  
سپرد از جا بلند شد و فریاد زد :

– زود باش سلیم از خانه من برو بیرون ... برو برای  
همیشه ... برو دیگر با توکاری ندارم ... بهترین جا برای تو  
کنار دوستان جهنمی و ممتاز عزیزت میباشد . برو بهمانجا ...  
برو.. مالك سکوت کرد .. منتظر عکس العمل سلیم بود . احمد  
خواست از سلیم پشتیبانی کند ولی مالك که منظور او را دانست  
نهیب زد :

– خاموش باش احمد . دیگر کار تمام شده و تصمیم من  
خلل ناپذیر است ... این پسرها خلف اصلاح شدنی نیست ...  
و بخدا حرفم را پس نگرفته و اندک تغییری در تصمیم نخواهم  
داد .

او آتش گرفته بود و مرتب با فریاد سلیم را بخارج  
راهنمایی میکرد . سلیم که پدرش را خوب می شناخت با بدنی  
مرتضی برخاست و اطاق را ترك گفت و بلافاصله از منزل  
بیرون رفت .

هیچکس با مالك حرف نمیزد . احمد هم که متوجه وضع  
بود ، چیزی نمی گفت .

هوای بیرون بسیار سرد بود . هوش و حواس سلیم بجا  
آمده و مردد بود که کجا برود و روبکدام سو برود ؟ فقط میدید  
جز در منزل معشوقه جای دیگری برویش گشاده نیست ... در



ضمن آنجا میتوانست با مشورت رفقا تصمیمی بگیرد و فکر کرد چاچه میتواند باو کمک کند .

ساعت در حدود دوازده شب بود که کالسکه مقابل منزل ممتاز توقف کرد . سلیم پیاده شد و بجانب منزل رفت . ضمن اینکه از پلهها بالا میرفت صدای خنده و قهقهه چند نفر بگوشش رسید . چیزی نفهمید و با دگرگونی خود را باطاق ممتاز رسانید . پس از چند سال آشنائی با ممتاز این اولین دفعه بود که میدید محبوبش بااعنان گسیختگی و هرزگی تمام میان یکعده جوان عیاش بعیش و باذه نوشی پرداخته و از خود بیخود شده است . بمحض ورود سلیم ، مجلس بهم خورد . همه او را می شناختند . ممتاز از دیدار غیر مترقبه او متوحش شده و چاچه و نجف که بدون او کاری نمیکردند بلند شدند و هر کس توی اطاق بود یکی یکی آنجا را ترك گفت . ممتاز باعشوه گری گفت :

- آقا مگر حالت خوش نیست ؟ انشاءاله که خیر باشد . سلیم احمق همه چیز را برای او و دورفیش بدون کم و کاست توضیح داد . و گفت که پدرش تمام مایملک خود را به احمد و دخترش داده و او را نیز با کمال اقتضاح در حضور جمع از خانه بیرون کرده است . وقتی سخنان سلیم تمام شد آهی طویل کشید و افزود :

- حالا چه باید کرد ؟

بجای ممتاز چاچه با تمسخر باو جواب داد :

- کار تمام شده و دیگر هیچ کار نمیتوان کرد .

سلیم خنده ی تلخی زد :

- نخیر اینطور نیست . من خودم تجارت پیشه و وارد

بیافتن و فراهم کردن پول هستم و قول می‌دهم در مدت خیلی کم سرمایه‌ای همانند او پیدا کنم .  
چاچه و نجف و ممتاز زیر لب به حماقت او می‌خندیدند  
سلیم افزود :

- اما این کار تنها ممکن نیست . رفقا باید بمن کمک کنند و ممتاز هم سرمایه مختصری بمن بدهد .  
چاچه خندید :

- قربان مگر قرض چند هزاری را فراموش نموده‌اید که فردا یا پس فردا پلیس هم در پرداخت آن بشما فشار می‌آورد ؟

سلیم زیاد باین کنایه دوست صمیمی‌اش ! ! توجهی نکرد یا نخواست بکند . گفت :

- خوب بیگم چقدر بمن خواهی داد ؟ فراموش نکن که هر چه بیشتر باشد کار بهتر و خوبتر انجام میگیرد . اگلا ازدو که کمتر نباشد .

ممتاز خندید و پاسخ داد :

اگر صاحب دوستی روپیه بودم که دیگر دست بفحشا نمی‌زدم .

سلیم یکه‌ای خورد و با خونسردی لحن جدی بنخود گرفت :

- در اینصورت بهتر است خانه را بفروش برسانم .

ممتاز با تمسخر گفت :

- آقا زاده اگر خیلی مفلس هستند . . . پانصد روپیه‌ای

را که امشب بمن داده‌اند بایشان مسترد میدارم .

و پس از گفتن این حرف با ترشروئی بسته‌های پولی را که

از او گرفته بود مقابلش پرتاب کرد . این حرکت برای سلیم



گران آمد و بقره گفت :

- مگر من گدا هستم که اینطور بمن پول می دهی . آیا تمام هستی و جواهرات تو از من نیست ؟  
ممتاز در حالیکه بار برای شده بود گفت :  
- آقای میلیونر ! مگر شما بسادگی بمن صدها روپیه دادید ؟  
مفت و ایگان بود ؟ پس چرا بیک گدا يك پول سیاه هم نمی-  
دهید ؟

سلیم پرسید :

- در مقابل این پول هنگفت بمن چه دادید ؟  
ممتاز از حماقت اولبخند ته خرا آلوده و تلخی زد گفت :  
شما پول دادید و من تمام جسم و عفتم را بشما فروختم  
مگر اینها در برابر پول شما کافی نیست ؟  
سلیم یکباره بخود آمد که همه چیزش را از دست داده...  
پدر . . . مادر . . . مکت . . . پول . . . اعتبار . . .  
حیثیت و خلاصه همه همه را . . . و حرف احمد که باو گفته  
بود این بار خوش خط و خال بجز پول چیزی را نمی شناسد در  
گوشهایش طنین می انداخت ولی چه فایده ؟ . . . دیگر از  
خود بیخود شد و سبلی محکمی بصورت ممتاز نواخت اما چاچه  
معتل نشد و لنگد محکمی بپهلوی سلیم زد . پله همان دوست  
مشفقش اکنون دشمن خونی او بود ، و بلافاصله چاچه ، نجف ،  
استاد و ممتاز باو حمله کردند و پس از يك كنگ مفصل او را از  
پلهها پائینش انداختند . دهانش خونی و بدنش مجروح بود...  
با بیحالی برخاست و خود را بر روی جاده خاکی کشید . . .  
عابرین در فضای نیمه تاریك آنجا ویرا يك مست معمولی تصور

میکردند ، بالاخره بجاده بزرگ رسید و به درختی تکیه داد.  
عبور عابرین بسیار کم بود و اتومبیلها نیز در خلوت شب بسرعت  
میراندند و کسی فرصت توجه باورانی نمی یافت و دیگر توان زندگی  
در خود نمی دید . . . . فقط يك کلمه مقابل چشمانش میرقصید.  
انتحار !

کامیون بزرگی بسرعت از دور میآمد . . . و در اینجا  
تصمیم سلیم قطعی شد و بمحض نزدیک شدن کامیون بناگاه خود  
را جلو چرخهای آن انداخت . راننده هم که انتظار چنین  
حادثه آنهم در چنان جاده خلوتی را نداشت نتوانست بموقع  
ماشین را نگه دارد و جسم درمانده جوان بدبخت را در زیر  
چرخهای سنگین خود خرد کرد .

و باین ترتیب آخرین برگ دفتر زندگی جوانی جفا  
کار که در آخر خود نیز با جفای بسیار نابود گردید برای  
ابد بسته شد ، روز بعد روزنامهها در صفحه حوادث خود چنین  
نوشتند :

در نیمه شب گذشته پیکر جوانی زیر چرخهای يك کامیون  
بارکش خرد و نابود شد راننده گریخت و جریان تحت تعقیب  
است . در ضمن برگ هویت این جوان که آغشته بخون شده و  
خواندنش خیلی مشکل بود از جیب کت پاره شده اش بدست  
آمد و پلیس فقط توانست نام او را بخواند و اسم جوان مقتول  
سلیم بود .



## فصل پانزدهم

### - ازدواج -

مرگ قجیب و غیر مترقبه سلیم سرعت در شهر شیوع یافت  
واحمد با پافشاری زیاد مالک را وادار به تدوین مراسم ختم  
نمود و مشتاق احمد برادر مالک نیز باتفاق خانواده از دهلی  
خوانده شدند اما چندان حالت تأثر و اندوهی در چهره مالک  
ندیدند و همه از این امر متعجب بودند بخصوص اینکه حیرتشان  
از این جهت بود که می دیدند مالک در صدد تهیه تدارکات  
عروسی دخترش است اما احمد توسط مشتاق احمد از مالک  
خواست تا او بجهت حرف مردم و اقوام دست از اینکار بشوید و  
فقط بنکاح مختصری اکتفا کند... مادر سلیم خیلی متأثر بود  
اما چاره ای نداشت جز اینکه تابع شوهرش باشد. تاریخ ازدواج

\* \* \*

دوماه و چند روز بعد از آن واقعه معین شد و مجلس جشن بسیار مفصلی برگزار گردید ... و قریب هزار نفر از تجار درجه يك شهر بکوشن دعوت شدند. بنا به خواهش احمد رسوم (افغانه) در جشن رعایت شد و بخصوص آرایش وضع ظاهری خود را نیز طبق آداب افغانها ترتیب داد و خلاصه بنا به خواسته او از مراسم و تکلفات هندی صرف نظر گردید. عروس نیز بذوق خود بلباس افغانی درآمد و مراسم طبق شرع اسلام انجام یافت همه قبلا داماد را دیده بودند اما آنروز در جشن عروسی و در لباس افغانی و پیرا موجود دیگری می یافتند و همه و بخصوص جوانان که خیلی دلشان می خواست داماد مالک را به بینند و بفهمند چقدر پول و مکنّت دارد وقتی زیبایی خداداد احمد را مشاهده کردند متوجه شدند که بزرگترین ثروتها بپای آن هیچ است و چون زیبایی ظاهری با سیرت پاک او آمیخته میشد در چشم همه احمد فرشتهای مینمود.

رضیه بر خود می پالید و حقی هم داشت زیرا شوهر او محبوب و دوستداشتنی بود و در صورت و سیرت جلوه انگیز نقی داشت. حتی رقیبان احمد هم نتوانستند نسبت با او ایراد بگیرند وی با سیمای پراپهتش بمدعوین خوش آمد می گفت و تبریکاتشان را می پذیرفت و تشکر میکرد او در کاخ رؤیائی زندگی آتیه اش خود را با گذشته برابر می دید و با خود میاندیشید:

- احمد ترا پدر از خود راند اما خدا در پناهت گرفت .  
او با وجود فقر يك لحظه از جاده عفاف پا فراتر نگذاشته



بود و امروز در میان مال و مکت همسری را اختیار می کرد  
که سالها عاشقش بود .

دو نفر با احمد وارد سالن نکاح شدند، یکی پسر ارشد  
مشتاق، برادرزاده مالك و یگانه خواستگار رضیه و دیگری منشی  
جوانی بود که احمد ویرا در منازه استخدام کرده بود .

اگر کسی دقیقاً بچهره احمد از نزدیک مینگریست بخوبی  
اندوه و مسرت را باهم مشاهده میکرد که البته در آن موقع او  
بیاد مادر مرحوم و پدر جفاکارش بود . گاهی زیر لب زمزمه  
میکرد کاش او هم خویشی داشت تا پاشادی در سرور او شرکت  
کند اما افسوس ! همه دغل بودند ... وریا در نهادشان بنیان-  
گذاری شده بود . مراسم معمولی نکاح انجام گرفت و عقد  
بسته شد سکوت سنگینی مجلس را فرا گرفت و مشتاق برادر  
مالك و ثیقه بخشش املاك مالك را به دختر و دامادش قرائت  
کرد ... و همه را در حیرت عجیبی فرو برد . سپس عده‌ای  
برای پایان مراسم بهمراهی مشتاق احمد برای پایان مراسم  
(آئینه مصاف) بجانب حجله عروس رفتند . چند دوشیزه طنناز که  
همه از اقوام رضیه بودند دستجمعی آوازی را می خواندند . این  
دخترکان واقماً برضیه که شوهری چنان زیبا برای خود انتخاب  
کرده بود غبطه میخوردند .

« آئینه مصاف، بالطیفه گوئی احمد که همه را می خندانند،  
با ابهت خاصی تمام شد . و آنوقت برای مدتی کوتاه عروس و  
داماد را کنار هم گذاشته و خارج شدند .

مالك دستور داد که طبقه سوم را که بالکن پهنی مشرف  
پیاغ و جلوه خاصی داشت برای احمد و رضیه تخصیص دهند .

طبقه سوم واقعاً مزین و عالی بود و خود يك منزل مستقل با تمام مایحتاج از آشپزخانه و حمام و دستشویی گرفته تا سالن پذیرائی در آن جمع بود. تزئین این طبقه نیز از طبقات پائین تر مفصل تر و اصلاً غیر قابل مقایسه بود.

احمد نمیدانست با کدام زبان ستایش ذات پروردگارا بکند. درحالیکه حلقه قشنگی از گل در دست داشت باتمکین خاصی از پلهها بالا رفت و پشت در سالن رسید.

بعد از تأمل کوتاهی با انگشت بدرزد. اما صدائی نشنید. دوباره ضربه‌ای نواخت لیکن جز سکوت مطلق پاسخی نیامد. برای بار سوم و چهارم و پنجم ضربه را تکرار نمود ولی خبری نبود. دستش را بدیوار گذاشت و لحظه‌ای بیائین پلهها نگریست که یکدفعه صدائی از سالن او را بخود آورد:

- بفرمائید ...

احمد صدا را شناخت و صاحب آن کسی جز رضیه نبود لذا در را آهسته گشود و پرده را عقب زد و وارد اطاق گردید. درخشندگی لامپها و عطر دلاویزی که فضای اطاق را پر کرده بود روح احمد را بهیجان درآورد. دريك آن بخود گفت:

« احمد، آیا این زندگی پر تجمل برای تو گردآوری شده است؟ »

درست در همین وقت چشمش به فرشته زیبا و دلربائی افتاد که توری نازك سفیدی روی چهره داشت و بسحض و ورود او از جا بلند شد. این جوان چه تماشا می کرد؟ مگر بهشت را جز آن گوشه میشد بجای دیگری اطلاق کرد؟ دو روح پاك و دو



قلب متلاطم آکنده از عشقهای مقدس ملکوتی و آسمانی. رضیه در انتظار محبوبش روی تشکچه نشسته بود و اکنون با احترام او برمیخواست. احمد پیش رفت و با ملاحظت خندید:

- بسیار خوب دیگر مرا خجالت ندهید.

بعد دسته گل را پیش برد و گفت:

- این تحفه مختصر ولی بس قیمتی را بشما تقدیم می‌دارم

امیدوارم بنده را سرافراز کنید اما رضیه نه حرفی زد و نه دستش را برای گرفتن گل پیش برد و دست احمد همچنان درازمانده بود لذا لبخندی زد:

- رضیه عزیز ارزش معنوی این هدیه خیلی زیاد است

هر چند بهای مادی آن چیز مهمی نیست پس خواهش می‌کنم اینرا از من قبول کن.

باز هم خواهش او بی جواب ماند. بالاخره دستش را

پائین آورد و گفت:

- خوب، بنظر من گرانبهاترین چیزها همین بود...

چون شما التفات نمی‌کنید لازم است تحفه گرانبهائی که ارزش مادیش زیاد است تقدیمتان کنم.

سپس گل را روی میز داخل گلدانی طلائی گذاشت و

دستش را در جیب فرو برد و جیبهای که روکش مخملی قرمز رنگی داشت بیرون آورد و درش را گشود.

یکسرویس کامل جواهر بود: دو عدد دستبند که دانه‌های

یاقوت کبود روی آنها تعبیه شده بود، یک گردن بند بسیار نفیس

چند عدد انگشتر و دو عدد گوشواره از پرلیان خاکستری. و

تمام زیر نور شدید چراغها درخشش خیره کننده‌ای یافته بودند

احمد سپس جعبه رادو دستی جلو رضیه گرفت اما رضیه باز هم بی‌اعتنائی و غرورش را حفظ کرده بود .

در اینجا احمد حس کرد که رضیه چه میخواهد اما در دستهای خود توان آنها ندید که آنها را بر او بیالایند . واقعاً که شب وصل پرشکوه است و میارزد باینکه عمری را انسان در تلخی بگذراند تا به شب وصل برسد چون آن شب زیباترین ، پرشکوه‌ترین و سرور انگیزترین شب زندگی او خواهد بود . با وجود آنکه رضیه آرزو نداشت که تمنا و خواهش محبوبش را که برایش جهانی ارزش داشت رد کند . . . لیکن خودش نیز نمیدانست چرا زبانش یارای تشکر از او را ندارد و توان گرفتن آنها در دستهایش نیست .

رضیه می‌خواست تمنا و دعوت احمد را بپذیرد ولی زبانش کنگ شده و دست و پایش سکون یافته بود ولی چشمهایش جهانی راز در خود نهان داشت . بالاخره چون احمد سکوت رضیه را مشاهده کرد فهمید بچه علت او اینکار را می‌کند لذا گفت :

- رضیه عزیز ، اختیاردار تو هستی و هرچه بخواهی همان میشود . . . فقط میخواستم لباس خود را عوض کنم تا راحت تر باهم صحبت کنیم .

نگاهی باطرف کرد و افزود :

- آیا منور لباس خواب مرا آورده است ؟

باز هم رضیه سکوت کرد فقط باسر بهمیز اشاره نمود و در حقیقت بازبان بی‌زبانی گفت :

احمد جان ! محبوب من بیهوده پریشان نباشی لباس



خواب درکند است .

احمد که اشاره او را فهمید تشکر کرد و بلافاصله لباس خوابش را یافت و آنرا در اطاق دیگر عوض کرد و وارد راهرو که حقیقتاً پول زیادی خرج ساختمان آنجا شده بود گردید چشمش بروشویی افتاد و با وجودیکه وضو داشت وضو گرفت هر چند نماز شب را ادا نموده بود لیکن دو رکعت نیز بعنوان شکرانه میخواست بخواند و درحینیکه که دنبال جانماز می گشت متوجه حرکتی پشت سرش شد و رضیه جانمازی که باتارهای زربافته شده بود برابر قبله برای او پهن کرد ... با این عمل زبان احمد در دهان قفل شد . وقتی او بنماز ایستاد متوجه شد رضیه نیز در عقب او بقیام ایستاده است . نزدیک بود از فرط مسرت دیوانه شود ... هر طور بود توجهش را بجانب ذات پروردگار کرد . آری او در چنین شبی که شادیش هرگز در عمر تکرار نمیشود بیاد خالق خود افتاده بنود نمازش طولانی میشد و آرزوهایش را در خلال آن باخدای خود در میان میگذاشت . وقتی نمازش را تمام کرد بجانب رضیه چرخید اما او هنوز تمام نکرده بود ... آه که ماقتدان شب هرگز احمد محبوبش را چنان زیبا و دلانگیز ندیده بود و خود را از خوشبختترین افراد دنیا حس می کرد .

باز هم اندیشه آن شب که پدرش ویرا از خانه بیرون کرده بود پسرش افتاد و بازی سرنوشت را با تمام شگفتیش در ذهن مجسم کرد . آه که سرنوشت چه ماکه نمی کند و چه نقشهها که بمرحله عمل در نمی آورد!

وقتی نماز رضیه تمام شد دستهایش را بلند کرد و لبهایش

را تکان داد اما احمد چیزی نفهمید لذا خندید :  
- خانم عزیز لازم است که در این وقت از خدای خودت  
بنخواهی شوهر کنهکارت را عفو کند .

رضیه وقتی دعای خود را تمام کرد دستها را پائین آورد و  
عمیقانه نگاهی پر معنی که هزاران کلمه از آن خوانده میشد به  
شوهرش انداخت . بعد احمد از جا بلند شد و جانماز را بر شانه‌ی  
او گذاشت ولی باز هم رضیه سکوت میکرد بالاخره او کنار احمد  
آمد ... آه که هر دو محجوب و معصوم بودند .

رضیه سر را پائین گرفته بود و گویا از شرم نمی توانست  
بچهره احمد بنکرد . احمد گلو بند را از داخل جیب برداشت  
و گفت :

- خانم قشنگم اجازه میدهید این هدیه ناچیز را ...  
هنوز احمد حرفش را تمام نکرده بود که سر رضیه بلند  
شد و احمد بی آنکه سخنش را با تمام برساند بالبخندی ملیح در  
حالی که دستهایش بیلرزید کرد بنند را بگردن سفید و خوش  
تراش او بست دیگر جرأت احمد بیشتر شده بود و تمام زینت  
آلات را بر او آویخت و نزدیک بود از شدت خوشحالی گریه  
کند. با خود می گفت آیا خواب است یا بیدار ؟ این يك رؤیاست  
بایك واقعیت شیرین ؟

آرزو داشت حتی ماه و خورشید و ستارگان هم به سعادت  
او اعتراف کنند و از آنجا که هر چیزی پایان میگیرد سرانجام  
سکوت رضیه نیز بانتهای رسید و آن شب احمد برای اولین بار  
لحن گرم و دلنشین محبوبش را می شنید :

- احمد عزیزم چرا اینقدر خودت را زحمت میدهی ؟



احمد با شادی و تعجب گفت :  
- این چه حرفیست من و زحمت؟ این چه زحمتی است؟  
رضیه جوابی نداد و احمد ادامه داد :  
- مگر امشب عهد کرده . امن حرف نزنن؟ و شاید من  
لایق همصحبتی با تو نیستم .  
از این حرف، چهره‌ی دختر گلگون شد و احمد متظاهراً  
چهره‌اش را گرفته کرد . رضیه که توان دیدن آن حالت را نداشت  
بی اختیار گفت :

- احمد ، احمد عزیزم ناراضی شدی ؟

احمد با همان حالت گفت :

- گرفتگی و قهر يك مستخدم چه اهمیت دارد . . . و چه  
کسی بآن توجهی می کند ؟

رضیه سرش را تکان داد :

- آه تو نور و چراغ خانه هستی . حیات و زندگی من  
دیگر متعلق بتوشد . . .

احمد حرف او را برید :

- رضیه محبوب من که خیلی خسته شده ام و خواب کم کم  
بر من مستولی میشود

و پس از نگاهی عمیق بچهره معصوم دختر گفت :

- توچی ؟ خوابت نگرفته ؟

رضیه تبسمی کرد :

- بستر شما آماده است

و احمد خنده‌ای کرد :

- بسیار خوب مگر نمی دانید که من تنها نمی خوابم ؟

و بعد بر خاست و دست رضیه را گرفت و بلند کرد . سپس  
او را در تخت خواب خواباند و وقتی چراغها را خاموش کرد پردهها  
را پیش کشید و چراغ سرخ فام بالای سرشان را روشن نمود .  
اطاق خواب از آن شب جلوه خاصی یافته بود .  
آنها که پشت پرده گوش ایستاده بودند بخوبی خنده و  
شوخی ، اصرار و انکار و خلاصه بسوس و کنار آندو را  
تاهدت‌های شنیدند . . . !



## فصل شانزدهم

- (اشك و مسرت) -

ماه عمل احمد و رضیه در شهر پر شکوه بهیمنی گذشت و تقریباً یکماه از ازدواج آن دو می گذشت که احمد به تبحر تخانه، سر کارش بازگشت. او دیگر بامر مالک صاحب اختیار همه چیز شده بود. با اختیار خود داد و ستدها را انجام می داد. مالک خیلی کم بمنازه می آمد و ایام آخر عصرش را بتفریح می گذراند. بسوی عبادت میرفت و اغلب جایگامش مساجد بود ...

لیکن با وجود مسرت بیش از حد اندومی عمیق در قلبش وجود داشت و آن بخاطر سلیم بود زیرا نه از جهت او بلکه بخاطر سهل انگاری خودش نمکین بود که سلیم را با نجا کشانده و لایبالی بار آورده بود اما از دیدار احمد و رضیه قلبش تا اندازهای

منسلی می کردید و طوری احمد از او دلجوئی میکرد که حقیقتاً قابل قدر دانی بود... احمد خود را بی پدر میدید و مالک خود را بی پسر. احمد مالک را پدر خود دانسته و حقوقی که نسبت با او روا میداشت پیش از يك پسر بود و مالک هم محبتی بیشتر از يك پدر در حق احمد مبدول می داشت.

با وجود آنکه احمد دیگر خود را غریب و بی کس حس نمینمود... لیکن قلبش کوشتی آمیخته با خون بود. او يك بشر بود و پر احساس... گاهکاه قلبش می طپید... و بسوی آنهائی میکرد ائید که با پستی و مذلت ویرا از خود دور نمودند.

روزی که وی با همسرش بماء عسل میرفت خواست نامه ای بشهر خود بنویسد اما فکر کرد بچه کس؟ بالاخره برای رضای قلبش قلم بدست گرفته و به تنها کسی که او را دوست میدانست یعنی جمیل که شبی را در خانه او گذرانده بود نامه ای نوشت و ضمن شرح حال مفصل خود اضافه کرد:

«تنها ناچار احتیام از این است که با داشتن تمام خوشیهای زندگی باز خیلی چیزها کم دارم و آن مبین و هم مینان عزیزم است.»

در پایان خواست که از ارسال این نامه بکسی چیزی ننگوید سپس نامه را دور از شهر کلکته در صندوق پست انداخت...

\*\*\*

جمیل آنروز شوم پس از کار زیاد هنگامی که بمنزل بازگشت پسرش نامه حمید را باو داد وقتی آنرا گشود متوجه شد از احمد است. خیلی خوشحال شد و پس از خواندن آن برآز هولناکی پی برد و یکر است بمنزل آنها رفت. پدرش قضیه را با آب و



تاب برایش بیان کرد ... اما تنها کسی که حرف او را تکذیب و از حمید پشتیبانی کرد جمیل بود... ولی وساطت‌های او اثری نبخشید و وقتی جمیل آنجا را ترك میکرد آهی کشید و گفت: - روزگار و خدا شمارا از پاکی او آگاه خواهد کرد...

و سپس آنجا را ترك گفت ولی هر جا را گشت اثری از حمید نیافت. طبق پیش بینی حمید جمشید آن ماجرای دروغی را در تمام شهر پخش کرد و هر يك از خویشان منصور عقیده‌ای بر ضد حمید در این باره ابراز نمودند. سالها گذشت ولی جمیل از حمید خبری نیافت و بالاخره دست از جستجو کشید و ناامید شد.

آنروز هوای گرم تابستان همه را کلافه کرده بود. احمد در تجارتخانه مشغول کار بود در اینموقع چشمش به ژنده پوشی افتاد که با نا امیدی برای یافتن پول بهر سومینگریست. احمد که خود نیز روزگاری در چنین حالتی درآمده بود وضع او را بغوی حس کرد و بسرعت اسکناسی روی پیشخوان انداخت در این وقت مالك بمنازه آمد و گفت:

- فرزند هنوز برای صرف ناهار بمنزل نرفته‌ای؟

احمد دلش می‌خواست بخاطر کار زیاد آنروز بخانه نرود اما مالك مجال صحبت باو نداد:

- عزیزم تو که خوب میدانی اگر تاشب هم نروی رضیه بی تو غذا نمی‌خورد...

در اینموقع زنك تلفن حرف مالك را برید. او که بمیز نزدیکتر بود گوشتی را برداشت

- بله؟ اوه الان او رامی‌فرستم

سپس گوشی را گذاشت و گفت :

— دیدید ؟

احمد پرسید :

— چه کسی بود ؟

مالك خندید :

— در این وقت بجز رضیه چه کسی میتواند باشد . برو

فرزندم . ماهین جلو بازار است

احمد بدون تأمل دستوراتی به منشی داد و خارج شد مالك

بجای او نشست .

احمد آرام از منازه دور شد در حالی که مردی بانگهای

حریصانه مراقب او بود . هنوز اسکناس دهروپیه‌ای روی پیشخوان

منازه که برای گدا گذاشته بود خودنمایی میکرد و در اینموقع

منشی برفیق گفت :

— این گدا خیلی پرروست . بین در این شهر کسی باو

پشیزی نمیدهد و حالا او از گرفتن يك اسکناس ده روپیه‌ای خود

داری می‌کند!

و اضافه کرد :

— چند روز است می‌بینم با حرم عجیبی بمنازه خیر میدهد.

اصلا بزرگواری احمد همه را پررو کرده

مالك وقتی این حرف را شنید و خواست بآن مرد مفلوك

چیزی بدهد که رفیق تصمیم او را فهمید و گفت :

— قربان آقای احمد باو يك اسکناس دهروپیه‌ای دادند

که در آنجا روی پیشخوان افتاده نمیدانم چرا برنمیدارد .

ایندو مشاجره میکردند و آنمرد توجه عمیق داشت .



رفیق خواست با تشدد او را دور کند و صدایش را بلند کرد .  
آنمرد که احمد را که در حال دور شدن بود مینگریست متوجه  
رفیق شد و مالك نیز باو دقیق شد. سر آنمرد بلند شد و دو قطره  
اشك از چشمهای بیروحش بر روی گونه‌های او که مملو از  
موهای سفید بود غلتید . مالك از وضع و گریه او چیزی نفهمید  
اما چهره‌اش نشان میداد که يك گدای بازاری نیست.

در آخر وقتی رفیق ناسزای تندی باو گفت ، او از آنجا  
دور شد. پول نگرقتن او همه را بشبهه انداخت و همه پیش خود  
می گفتند چه آدم متکبری بود ، مالك او را صدا زد و اشاره به  
اسکناس نمود اما او بدون حرفی دوباره از آنجا دور شد . مالك  
با تعجب بسیار بر رفیق گفت:

- زود او را بیاور اینجا .

پول نگرقتن و گریه مرد مفلوك واقعاً مالك را متحیر  
کرده بود . آنمرد حاضر نشد با رفیق به منازه برود اما متوجه  
اشاره مالك شد و بی اختیار بجانب منازه رفت و بدستور مالك  
داخل گردید . از دور گدائی مینمود اما از نزدیک بخوبی معلوم  
بود لباسش نو است فقط زیاد از حد کثیف می باشد . وقتی او  
مقابل مالك ایستاد، مالك اسکناس ده روپیه‌ای را از رفیق گرفت  
و جلو او برد، اما آنمرد از گرفتن پول ابا کرد و از مالك تشکر  
نمود .

مالك حدس زد او مسافری است و از شهری دور می آید  
زیرا هندیها با وجود اختلاف زبان باز هم چیزی از زبان کلی  
همگی مینهند و لهجه همه بگوش هم آشنای آید، مالك بالاخره  
گفت :

- این پول کم است یا کدا نیستی ؟  
مرد بی اندازه ناراحت شد و بریده گفت :  
- نخیر من کدا نیستم .  
و باز اشك از چشمانش سرازیر شد . مالك با ناراحتی  
گفت :

- مثل اینکه مسافرید ؟ غمتان از چیست ؟  
مرد جواب داد :  
- بله مسافرم . شهرم هم خیلی از اینجا دور است ...  
ویکی از بزرگترین مصیبت‌های من این ...  
توانست حرفش را تمام کند . آب دهانش را قورت داد و  
پلک‌هایش را بهم فشرد تا اشکها خارج شوند و سپس آهی کشید :  
- آقا دلم میخواهد فقط یکبار چهره معصوم او را به بینم ..  
و خداوند آن گمشده را بمن برساند ... گناه من پیشمار است  
اما لطف خدا هم بی پایان است مگر نمی گویند اشك گناهکار تا  
حدی گناه او را می شوید منکه سالهاست می گریم پس چرا ..  
مالك حرف او را قطع کرد و گفت :

- خوب نکتید این مصیبت شما چیست ؟ نکتید گمشده  
داوید ؟ مگر چیزی از شما دزدیده اند ؟

آنمرد با چشمانی گریان پاسخ داد :  
- بله از من چیزی دزدیده اند و به یغما برده اند  
مالك با اندوه پرسید :

- دزد را می شناسید ؟ قیمت آن شی چقدر است ؟ بگو ...  
شاید ...

اما آنمرد نکذاشت حرف مالك تمام شود و گفت :



- بله دزد را می شناسم... زمانه جفا کار... حوادث روزگار.  
بله آن شیئی پربهاست خیلی قیمتی... آنقدر که نمیتوان حدی  
برایش منصور شد. مگر میتوان برای نور چشم و روح بدن  
ارزش قائل شد. او روح من بود، نور دیده من بود.  
مالك چیزی از حرفهای او نفهمید و دیگران او را يك  
دیوانه تصور می کردند... هر چند حرکاتی جنون آمیز در او  
مشاهده نمیکردند... اما يك قوه رموزی مالك را با نمرود  
متوجه میساخت. لذا پرسید:

- اسم شما چیست؟ شهر شما کجاست؟  
او در حالی که سر را پائین می انداخت گفت:  
- شهر و مولد من افغانستان است... اسم من هم منصور  
می باشد.

یکدفعه مالك بی اختیار گفت:

- منصور! منصور!؟!

مرد از دستپاچگی او چیزی نفهمید و همچنان گفت:

- بله منصور، منصور.

مثل اینکه مالك را برق گرفت، بکهای خورد و حالا  
درست تر و عمیقتر او را نگاه میکرد و در حالی که قلبش میزد با  
خود گفت:

و احمد میگفت پدرش مبلونر بود. او هیچوقت دروغ  
نمی گوید،

اما باز هم چیزی بفکرش رسید و پرسید!

- خوب نگفتید زمانه چه چیزی از شما بیغما برده است  
و چطور و از کجا سراغ او آمده اید؟ مطمئنید که گمشده خود را

در اینجا می‌باید ؟

مرد پس از آنی پرسوز گفت :

گشده من نور دیده‌م و پسر رشیدم بود . جمیل دوست  
او نامه‌ای از او بمن نشان داد و گفت از بنکال بدستش رسیده .  
اما یقین نمی‌کنم او را بیابم . من خیلی حفاکار و ظالم بودم . . .  
آه این پسر چقدر باو شبیه بود .

مالك پرسید :

- چه کسی را می‌گوئی ؟

منصور با تأثر عمیقی گفت :

- شما خوشبخت‌ترین پدر جهانید که خدا چنین پسری بشما  
اعطا کرده . پسر من با کمی تفاوت درست شبیه پسر شما بود . . .  
آه . خدایا چقدر من ظالم و سفاکم . . . فرزند مظلوم و  
بیگناهم آنشب تب داشت ، مریض بود .

مالك باز هم پرسید :

- خوب ، اسمش چه بود ؟

منصور جواب داد :

- حمید ، اسم او حمید بود .

دیگر برای هیچکس از اهل منازه جای تردید نبود که

بگوید او پدر احمد نیست .

مالك بی‌اختیار درحالی که به منشی و مستخدمین منازه  
نظری پر معنی میانداخت و آنها را از نجوا کردن بسکوت دعوت  
مینمود پرسید :

- چه واقعه‌ای باعث شد شما فرزند خود را از دست بدهید ؟

مگر او خودش فرار کرد .



منصور بی اراده گفت :

- حماقت پدر ، سفاکی پدر و خود خواهی پدر . خوب  
بیاد دارم در حالی که در تب میسوخت و مریض بود با کمال  
سنگدلی او را از بستر بلند نمودم و با لگد و دشنام از منزل  
بیرون انداختم .

مالك روی کنجکاوی پرسید :

- پسر ت زن داشت ؟

منصور خندید و گفت :

- نخیر او زن نمی خواست . کسی را هم که باو پیشنهاد  
کردیم قبول نکرد .

مالك گفت :

- علت اینکه چند روز است در این نقطه دیده میشوید

چیست ؟

منصور پاسخ داد :

- حقیقتش این است از زمانی که چشم بفرزند شما افتاده  
در خود حس می کنم که خنده و حرکات این جوان کاملاً شبیه  
حمید من است .

و در پایان کلامش پرسید :

- مثل اینکه اسم این پسر شما احمد است ؟

مالك گفت :

- بله چطور اسمی است ؟

- بعد از این که چند روز در اطراف شهر جستجو کردم  
گذارم به بندر افتاد . در آنجا پسر شما را دیدم که باتفاق  
همسرش از ماشین پیاده شدند . . . اینک هر روز که شب میشود

با خود میگویم فردا شهر را ترك خواهم كرد ولى باز هم دلم قبول نمى كند .

مالك خنديد و به تجاهل پوسيد :

- گفتيد اسم پسر شما چيست ؟

- حميد

مالك گفت :

- تقريراً سه سال وازدى پيش جوانى با اين مشخصات كه گفتيد بمنازه من آمد وحالا مي فهمم بدون شك او پسر شما بود وبشما اميد میدهیم او درهمين شهر باشد و خدا چون مهربان است ودستگير درماندگان وآمرزش طلبان مى باشد بطور مسلم اورا بشما خواهد رسانيد .

از چشمان منصور درخشش عجيبى هويدا بود . مالك

ادامه داد :

- والبنه در صورتى اين كار شما مسلم ميشود كه عكس و شرح حال اورا در روزنامه آگهى كنى .

در اينموقع منصور دست بجيب برد و عكسى را بيرون كشيد وبديست مالك داد . مالك نگاه عميقى بان عكس انداخت و گفت :

- پيدااست جوان تحصيل كرده اى است .

منصور آه پرسوزى كشيد :

- بله . او مثل پدرش احمق نبود . سر و كارش درس و

كتاب بود و بالاخره هم فارغ التحصيل دانشگاه شد .

مالك كمى فكر كرد وسپس سر بلند نمود و گفت :

- خوب بعد از پيدا كردن او چه ميخواهيد بكنيد ، لابد



مجبورش میکنید بوطنش برگردد ؟

منصور جواب داد :

— نه ، خدا میداند برخلاف میل او رفتار نخواهم کرد ، هرچه او بخواهد همان خواهد شد . دیگر او در وطنش پول و زندگی ندارد و همانها ثروت و خانمان مرا در هم کوبیده و نابود کردند . آه برادر هم اینقدر حفاکار می باشد؟ بعد از اینکه فرزندانم را ببادستهای خودم از خود راندم ، زن هوسبازم با نقشه های شیطانی برادرم برای من خرجهای سنگین و سرسام آور تراشید و بالاخره هم مرا از هستی ساقط نمود ، بخصوص اینکه مریض شدم و یکسال و چندی توی بسترماندم و چون کسی را نداشتم برادرم را برای اداره تجارتخانه فرستادم اما وقتی بهبود یافتم و بمغازه رفتم متوجه شدم مبلغ زیادی بدهکارم . غیر از يك منزل چیز دیگری نداشتم . ناچار آنرا فروختم و طلب مردم را دادم آن برادر سنگدل هم پس از اینکه پسرم را از دستم گرفت بیش از پیش سعی کرد به افلاس بنشانند ، و بالاخره هم همینکار را کرد . زنم را طلاق دادم ، هرچند خود او نیز بدستور جمشید پست فطرت همین را می خواست و آن وقت بود که کیفر خود خواهی و بی خبری خود را می دیدم زیرا چند ماه پس از رفتن پسرم کم کم فهمیدم که تمام رسوائیهائی که با او بسته بودند جز يك دسیسه خائنانه چیزی نبود .

سپس دست در جیب کرد و يك بسته بیرون کشید و گفت :  
— پس از پرداخت قرضهایم برایم این بسته ده هزار روپیه ای باقی ماند که تصمیم گرفتم هرطور هست او را پسرم برسانم و یا اینکه بخاطر یافتنش خرج نمایم .

مالك خندید :

- شما پسر خود را از منزل بیرون کردید ولی باز هم او خدائی دارد ... که هیچگاه در رحمتش بر روی کسی مسدود نمیکردد . بی شك خدا باو زندگی خوبی بخشیده . منصور بگریه افتاد :

- حرف شما درستست اما دیگر نخواستم این پول را هم دیگران بخورند و همانطور که گفتم تمام دارائی من از او بود و اگر این مبلغ را باو مسترد کنم مقداری از پولهای خودش را باو برگردانده ام .

و پس از کمی مکث گفت :

- این پولها را بگیریید و در راه یافتن او هر قدر که لازم بود خرج کنید . من مسافرم و جائی را بلد نمی باشم . مالك گفت :

- بسیار خوب ، همینکار را خواهم کرد . و پول را گرفت و شمرد و بمنشی داد تا در دفتر یادداشت کند و رسیدی با نمرود بدهد . مالك دوباره گفت :  
- چون مسافر هستید حتماً خسته می باشید بهتر است لباس خود را بکنید و استحمامی نمائید و از امروز تا یافتن پسر خود مهمان ما باشید .

منصور اول پذیرفت ولی چون اصرار مالك را دید ناچار قبول کرد مالك که نمی خواست احمد را خجالت زده کند تصمیم گرفت سرو وضع پدرش را مرتب نماید لذا در گوش رفیق نجوائی نمود و سپس رو بجانب منصور کرد :

- چون حمام اینجارا نمی دانید این آقا بعنوان راهنمایی



شما می آیند .

آنوقت مقداری پول برفیق داد و لحظه‌ای پس از رفتن آنها متفکرانه گوشی تلفن را برداشت و شماره منزل را گفت . منور گوشی را برداشت و چون دانست آقایش میباشد و احمد را کار دارد بسرعت او را صدازد . لحظه‌ای بعد احمد گوشی را گرفت و سلام کرد . مالك گفت :

- فرزند، امشب مهمانی بسیار عزیز و گرامی داریم .  
بهبتر است شما ترتیب غذا و مرتب کردن اطاق پذیرائی را بدهید .  
احمد پرسید :

- چند نفر هستند ؟

مالك گفت :

- اگر چه همان یکنفر است ولی چون بسیار گرامی میباشد باید مجلس و میز طعام بسیار پرشکوه باشد . حالا گوشی را برضیه بده .

وقتی رضیه گوشی را گرفت مالك آهسته باو گفت :

- دخترم هر طور هست سعی کن احمد را در منزل نگاهداری .

رضیه در ابتدا ترسید ولی مالك باو گفت خبر بد که نیست هیچ بلکه واقعه بسیار خوشی هم در شرف وقوع است اما لازم است احمد بمنافزه نیاید . بعد دوباره خواست تا با احمد صحبت کند . وقتی او گوشی را گرفت مالك گفت :

- احمد عزیزم نظر بدر خواست رضیه بهتر است برای تفریح به بندر که امروز خیلی تماشائی است بروید .

احمد چیزی نگفت و قبول کرد و پس از اینکه گوشی را

گذاشت خندید و برضیه گفت :

— نفهمیدم چرا از پدرتان خواستید مرا و ازار بردنتان

ببندد بکند ؟

رضیه تبسمی زد :

— آخر تو غیر از کار هیچگونه تفریحی نمی کنی و چون

دیدم خودت قبول نمی کنی تاچار خواستم پدرم این خواهش را

از تو بکند .

احمد پس از دادن دستورات از جانب مالک برای غذای

شب و مرتب کردن سالن بارضیه ببندد رفتند .

منصور پس از استحمام باصرار رفیق برای خرید لباس

رفتند و سپس برای تعویض آن به همانخانه ای که شبها را در آنجا

می گذراند رفته و او لباسهای خود را تعویض نمود و در

حدود ساعت پنج با کالسکه بمنازه رفتند :

آنروز برخلاف همیشه مالک منازه را زود بست و باتفاق

منصور بجانب منزل رهسپار شدند . منصور تفقد و نوازش مالک

را درست نمی فهمید که از چیست ؟ و از آنجا که خوی سنگدلی

در او پیش از این وجود داشته از اینهمه تلافی آب میشد و با

خود می گفت :

— در دنیا آدم نوع دوست و مهربان زیاد است

وقتی پا بمنزل او گذاشت در حیرت عجیبی فرورفت و بر

آنهمه زیبایی و شکوه خیره شد و بیشتر استعجابش از این بود که

می دیدید مردی این چنین ثروتمند چطور اینقدر مهربان و

مردم نوازا است و اولین بار درزندگیش بود که متوجه اشتباهات

گذشته خود می شد و با خود می گفت باچه زبانی محبت او را



تلافی کند ؟

مالك با عطوفت بسیار منصور را بطبقه دوم برد و به اطاق پذیرائی راهنمایی کرد و سپس از منور پرسید احمد هنوز نیامده و او هم پاسخ منفی داد . مالك از اطاق بیرون رفت و تا منصور را بخانمش معرفی کند ، او هم با خرسندی و خوشروئی داخل اطاق شد و به منصور خیر مقدم گفت . . . . . و منصور بعد از اشاره از آنها تشکر مینمود در این میان منور متعجب بود که این شخص کیست که تا بحال او را در آن خانه ندیده و اینطور مورد نوازشش قرار داده اند . . .

ساعت به هشت میرسید که صدای بوق اتومبیل شنیده شد و لحظه ای بعد صدای سنگین قدمهای احمد و رضیه که بر روی پله ها کوبیده شده و بطبقه دوم میامدند شنیده شده سکوتی در سالن پذیرائی بوجود آمده بود . احمد به اطاقش رفت و رضیه با اشاره مادرش ایستاد . لحظه ای بعد مالك بیرون آمد و همه چیز را برای رضیه تعریف نمود و سفارش کرد در این مورد چیزی با احمد نگویید . رضیه قول داد و با خوشحالی زیاد با طاقش رفت . احمد هم لباس خود را عوض کرد و بیرون آمد و پرسید آیا مهمان آمده ؟ رضیه با شادی و بشاشت بی حدی گفت :

- بله تشریف آورده اند

احمد دوباره پرسید :

- نمیدانی کیست ؟

رضیه خندید :

- مهمان خیلی گرامی و عزیز است . شما او را نمی-

شناسید از جای دوری آمده است .

احمد گفت :

- به بینم این شادی تو بخاطر آمدن مهمان است ؟

رضیه پاسخ داد :

- احمد جان امشب خیلی مسرورم حالا تو بهر چی که  
میخواهی تعبیر کن ... اما دیری نمی گذرد که بمن در این مورد  
حق خواهی داد .

احمد از حرفهای او چیزی سر در نیاورد ولی دیگر سخن  
را کوتاه نمود و چون وقت شام بود، بسرعت بطرف سالن رفت ...  
در را گشود و ... داخل شد ...

واز جلو در سلام کرد . پاسخی بگوشش خورد که بدنش  
را لرزاند پیش رفت .

نمیدانست چرا بی اختیار قلبش می طپد . حال منصور  
خیلی رقت بار بود و آرزو داشت حمید وجود داشت و خود را  
باغوش او می انداخت . وقتی احمد سلام کرد بی اختیار مالك  
گریه اش گرفت زیرا یگانه کسی که در سالن واقعت رامیدانست  
او بود .

وقتی احمد متوجه مالك شد منصور دوباره نومید گردید .  
بالاخره مالك سکوت سنگین را در هم شکست و گفت :

- تفریح خوبی کردید پسرم ؟

احمد جواب داد :

- بله پدر جان .

از این مکالمه ی کوتاه موجی از غبطه و رشك بسوی منصور  
سرازیر گردید . احمد چون کمی خجالت می کشید زیاد مهمان را  
نگاه نمیکرد و لحظاتی هم که او را مینگریست خیلی کوتاه و



آنی بود میخواست سر درد را بهانه کرده باطاق خود برود  
اما این کار را دور از ادب دانست . سید مالک پرسید :  
رضیه کجاست ؟

و قبل از آنکه احمد پاسخ دهد پرده کنار رفت و همسر  
طناز او وارد شد و پس از سلام گفتن بتندی پیش رفت ، خم  
شد و دستهای منصور را بوسید . منصور نمی توانست تصور کند  
چه می بیند و درحالی که چند قطره اشک از چشمش بر روی دستهای  
رضیه میریخت سر را بلند کرد و گفت .

- دخترم همیشه شادمان و خوشبخت باشی .

احمد حق داشت پدرش را نشناسد میگویند مصیبت دریک  
شب جوان را پیر می کند و سیمای منصور بکلی در عرض آن  
چند سال فرق کرده بود بخصوص اینکه وقتی احمد پدر را  
ترك کرده بود او ریش نمی گذاشت در حالیکه اکنون جزمشتی  
پوست و استخوان اندامش را تشکیل نمیداد . لحنش هم دیگر  
خشونت سابق را نداشت و ملایم و نرم شده بود .

فقط در چشمهای او تغییری حاصل نشده بود و چون  
احمد با آنها نمی نگریست لذا نمی توانست مهمان مالک را بشناسد  
دیگر مالک سکوت را جاز ندانست .... همه در جای خود  
آرام نشسته بودند و این خاموشیها بشدت روح مالک را می-  
آزرد لذا در آخر رو بجانب احمد کرد و در حالیکه بمنصور  
اشاره مینمود گفت :

- احمد، قرزندم مهمان گرامی مرا بجا نیاوردی . این  
شخص گرامی که خانه ما را نور بخشیده و بقدم خود مزین  
کرده اند چیزی را مقفود نموده و باین شهر در جستجویش

آمده‌اند .

احمد از حرفهای او چیزی سر در نیاورد و گفت :  
- گذشته ایشان چیست ؟ و چطور در این شهر پرجمعیت  
و بزرگ سراغ آن آمده‌اند ؟  
مالك خندید :

- اعتراض تو بجاست و در این شهر بزرگ، شخصی آنهم  
يك مسافر مشكل می‌تواند گذشته خود را پیدا کند ... ولی اگر  
نشانی صحیحی در دست او باشد چی ؟  
احمد از کنایه مالك چیزی نفهمید و گفت :

- خوب ، بله در آنصورت کارش آسان میشود . خوب  
بفرمائید گذشته ایشان چیست ؟

ایشان پسر جوانی را گم کرده‌اند که میگویند خیلی شبیه  
توست و نام او ...

احمد عمیقاً در سیمای پدرش دقیق شد ، پیشانی‌اش گره  
افتاد. از جا برخاست و درحالی که سر تا پایش میلرزید بچشمهای  
او خیره گردید و ناگهان مثل برق گرفته‌ها به هوا پرید و  
فریاد زد :

- پدرجان !

و سرعت بطرف او دوید . منصور بی اختیار آغوشش را  
باز کرد او را در آغوش گرفت . صحنه‌ای بس دیدنی ، و  
اندوه‌آمیز بود ، هردو با شدت گریه میگردند احساسات آندو  
بقدری در آن لحظه هیجان انگیز بود که بهیچوجه بیانی قادر  
ببازگوکردنش نیست . همدیگر را می‌بوسیدند و بخود می-  
فشردند منصور میگفت پسر من و احمد زمزمه میکرد «پدرجان»



با این وجود منصور هنوز هم باور نمی‌کرد او پسرش باشد چه او احمد نام داشت و پسرش حمید بود. چند سال گذشته بود. پدر ثروتمند و میلیونر، او بصورت يك مرد عادی و درمانده شده بود. نام‌لایمات روزگار چهره او را متغیر ساخته و بکلی عوض کرده بود منصور گفت :

- از این پس من نیز ترا بنام احمد صدا می‌کنم. احمد من اکنون در جاه و جلال است در حالیکه حمید آنروز موجودی فلک زده و سرافکنده بود. بله احمد... احمد سر بلند و پرافتخار من : و با صدای بلند قهقهه زد ، در حالیکه اشک همچنان از چشمانش سرازیر شده بود ...

عبدقربان نزدیک میشد. مسلمین یکایک آماده‌ی حرکت بخانه‌ی خدا بودند مالک مدتی بود تصمیم بر رفتن آنجا گرفته بود و احمد پدرش را هم وادار باینکار کرد ، تا اداء فریضه حق را بگذارد .

چند ماه گذشت و زیارت حج پ پایان رسید و با اجازه مالک احمد و رضیه همراه منصور به کابل رفتند. در آنجا جمیل از آنها پذیرائی و استقبال پرشوری بعمل آورد .

همه از خویش و بیگانه به سعادت احمد غبطه می‌خوردند. روز بعد همه به منزل جمشید رفتند اما او با بدنی فلج ، مسلول روزهای آخر عمرش را می‌گذرانید. حتی پول برای دوا هم نداشت. احمد مبلغ زیادی پاو داد تا خرج بهبودیش بکند و او در حالیکه اشک مثل باران از چشمش فرو میریخت آرام گفت :  
- بنده را اگر خدا نزند ، خلق نمی‌تواند بر او غلبه کند . و موجودی را که خدا کيفر دهد هیچ بشری قادر نیست

اورا از گرداب هلاکت برهاند .

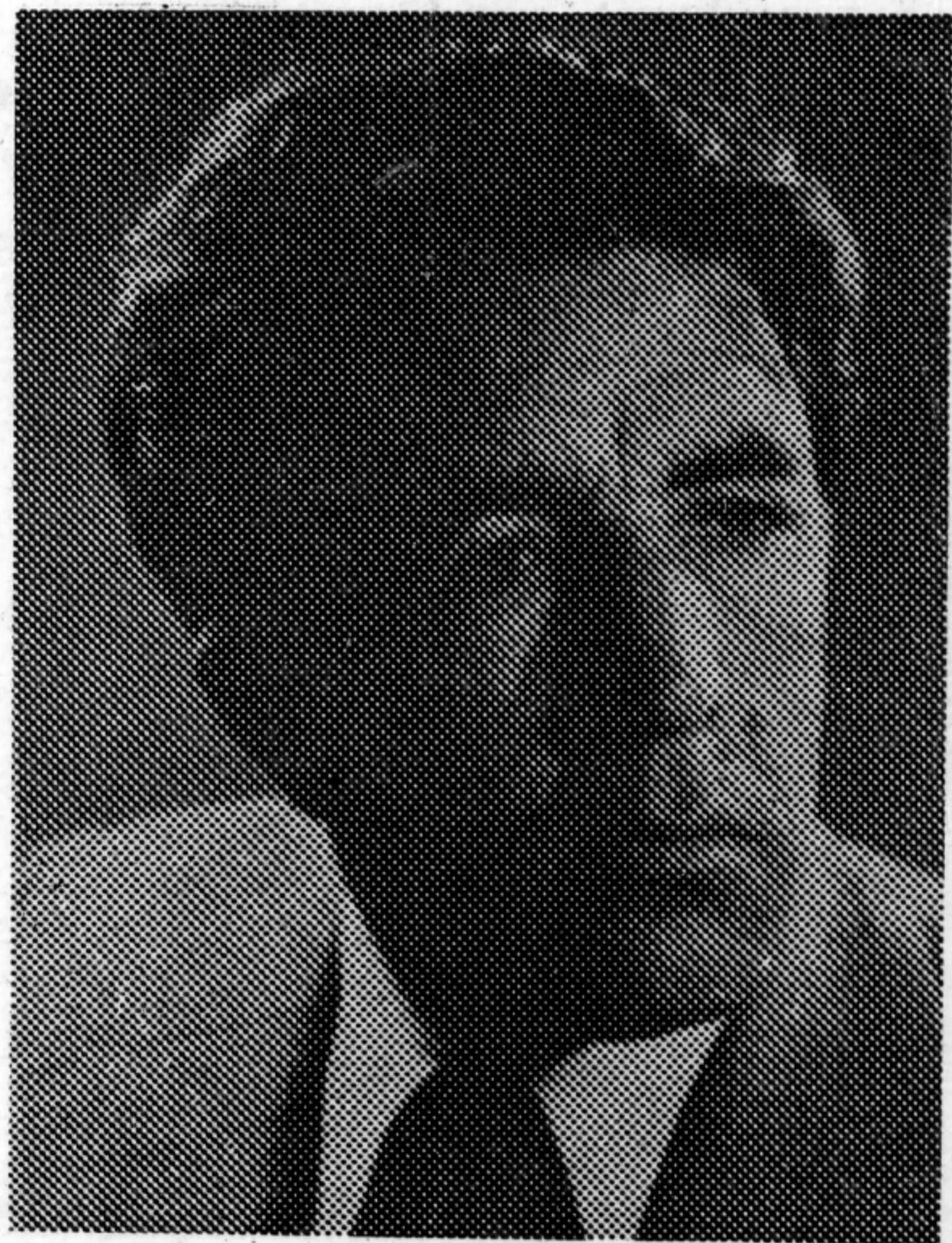
\*\*\*

پس از مرگ مالک احمد مهر امایش را کابل اختیار نمود  
و فقط سالی چند بار برای رسیدن بحسابهای تجارتخانه مالک  
به کلکته میرفت. زیرا اودر کابل منزلی بس مجلل و تجارتخانه  
بزرگ و مهمی دایره کرده بود و مهمتر اینکه رضیه علاقه عجیبی  
به کابل - زادگاه محبوبش - یافته بود .

کابل شهر قشنگی است و از نظر طبیعت و آب و هوا بر  
کلکته برتری دارد و رضیه طنناز که دلدادۀ طبیعت و موجودی  
آکنده از احساس بود برای همیشه این شهر را برای زندگی  
برگزید زیرا او محیط دلانگیزی را می خواست، چونکه شوهرش  
آنجا را انتخاب نموده بود . .

پایان





## سوانح

آقای محمد امان وارسته در سال ۱۳۰۸ شمسی در شهر کابل متولد شده و تحصیلات خود را نیز در این شهر بپایان رسانیده اند - غیر از زبان مادری که فارسی دری است

بزبان های انگلیسی - عربی، پشتو و اردو - تسلط کامل دارند و آثاری ترجمه و تألیف نموده اند که تعداد کتابهای که برشته تحریر و ترجمه نموده اند که بیست هفت جلد میرسد او حرفه نویسندگی را مانند اکثر نویسندگان بنابر ذوق شخصی انتخاب نموده اند.

نوشته هایش پر است از تعبیرات نو - انتباهی و لطیفه های شرین شرقی رویهم رفته نویسنده است پرکار و صاحب ذوق که حب وطن اصالت نژاد در همه سطور و نوشته هایش بخوبی مشهود است -

چاپ: دانش کتابخانه، دهکی نعلبندی، قصه خوانی، پشاور